

العشق فرط المحبة وهي زادف الارادة
وقيل هو افراط ميل بلا نيل
وقيل الميل الدائم بالقلب الهائم
وقيل هو فتنة تقع في الفؤاد
من المراد وقيل المحبة لا يمكن تعريفها
لا بحد ولا برسم وانما يعرفها من
ذاقها هذا وقيل حد الشباب
من الادراك الى ثلثين ثم بعده
كهولة الى خمسين ثم بعده شيخوخة

حافظ ...

مستفعلن

گفتم گره نگشوده ام زان طره تا من بوده ام
گفتا منش فرموده ام تا با تو طراری کند
دیدم دو کم اچمشم اچن طره دن که تا که جدا اولدم دیدم اکا بنم بو ...

مراد غیب بو بیتدن حل ایده مدن تا غرض حضرت ابلدم
جواب الهام ... بکا متعلق اولور
که اکا ... قطع قدرت ...

پشمینه پوش تندخو از عشق نشنیدست بو
از مستیش رمزی بگو تا ترک هشیاری کند

...
مستلکمن اکا اشارت دی تا ... ترک ایده
مراد صوفی که زاهد خشکدر عشق الهیدن ...
دور ... اکا عشق ... حق و عشقه مستغرق اولا

حافظ
مرد و ساله و محبوب چارده ساله
همین بس است مرا صحبت صغیر و کبیر

بجای وصل اچون اول شاه عشقی ایدی
نه بر محلی دیدی نه در کنار ایده بیلدی

بیت
گفتن لا اله الا الله — روشنای دهت به قلب سیاه

سنی سوملکده بالله بنم هیچ اختیارم یوق
بکم بالله انجنمه قضای آسمانیدر

آیر یغه بندن اکی سنی ایلمه رقیبا
غافل یورمه بونده صقین آه سحر وار

کاملک کتسه وجودی نیجه یکادی قالور
سندن اچی اکله کور کیم اراولور آدی قالور

ای انکه ترا ز عقل ثانی شنوم
کنجور در سبع مثانی شنوم
انصاف نباشد این که اندر طلبت
گویم ارنی و لن ترانی شنوم

وله
یاد داری انکه میگویی نمک دارم نمک
میکند اینها فلک داد از فلک داد از فلک

حافظ
گر جان بدهد سنگ سیه لعل نگردد
با طینت اصلی چه کند بدگهر افتاد

وشعر ... ان الغیب

وبردی بلبله سلام لطفی دلداردن
پیغمی گلهدی گلزاردن

از رضای ... و ... سعدی



در بین دنیا کیمسی ... باشد
...

صقن قطع ایدانمه خدادن ای دل امیدی
خدا قادر در ایلر سنکدن خارادن کوهر پیدا



ازاله دو ... عاقبت
...

مفرد
اگرچه ... قدرت عالی یا مقده
می و محبوبه مخصوص ... آدمی یا مقده

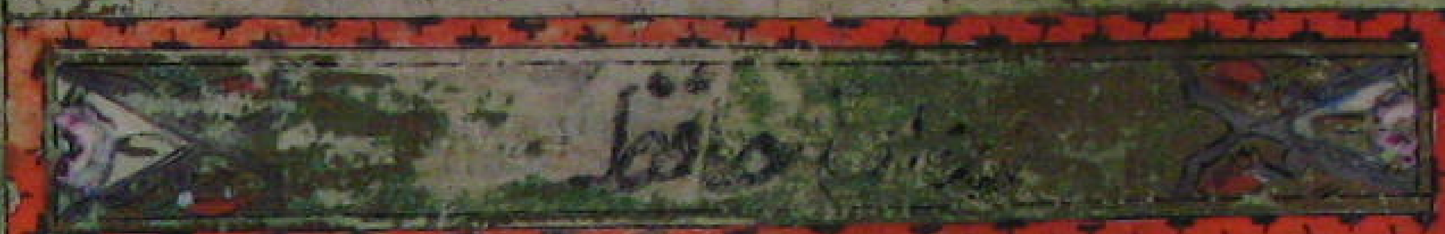
مفرد
حفظ گریه ... شغوم اگر بینی ...
زدل تا پرده چشمم دو شاخ ارغوان بینی

مفرد
خواب مخملت آزرده میشود کف پایت
قدم بدیده عاشق بنه که خواب ندارد

مفرد
... قبول ...
... پیری ...

... خان
... عالم ... بسیارها
... ندادی ... نیارها

مفرد
... قدر ... میداند که چیز
... صاحب خانه است



بحر هزج ۱

بسم الله الرحمن الرحیم

الا یا ایها الساقی ادر کاسا و ناولها … که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها
ببوی نافهٔ کاخر صبا زان طره بگشاید … ز تاب جعد مشکینش چه خون افتاد در دلها
بمی سجاده رنگین کن گرت پیر مغان گوید … که سالک بیخبر نبود ز راه و رسم منزلها
مرا در منزل جانان چه امن و عیش چون هر دم … جرس فریاد میدارد که بربندید محملها
شب تاریک و بیم موج و گردابی چنین هایل … کجا دانند حال ما سبکباران ساحلها
همه کارم ز خود کامی ببدنامی کشید آخر … نهان کی ماند آن رازی کزو سازند محفلها
حضوری گر همی خواهی ازو غایب مشو حافظ … متی ما تلق من تهوی دع الدنیا و اهملها

اگر آن ترک شیرازی بدست آرد دل ما را … بخال هندویش بخشم سمرقند و بخارا را
بده ساقی می باقی که در جنت نخواهی یافت … کنار آب رکناباد و گلگشت مصلا را
فغان کین لولیان شوخ شیرین کار شهرآشوب … چنان بردند صبر از دل که ترکان خوان یغما را
ز عشق ناتمام ما جمال یار مستغنی است … باب و رنگ و خال و خط چه حاجت روی زیبا را
حدیث از مطرب و می گو و راز دهر کمتر جو … که کس نگشود و نگشاید بحکمت این معما را
من از آن حسن روزافزون که یوسف داشت دانستم … که عشق از پردهٔ عصمت برون آرد زلیخا را

سرکش مشو که چون شمع از غیرتت بسوزد … دلبر که در کف او موم است سنگ خارا
آیینهٔ سکندر جام جم است بنگر … تا بر تو عرضه دارم احوال ملک دارا
خوبان پارسی گو بخشندگان عمرند … ساقی بده بشارت رندان پارسا را
حافظ بخود نپوشید این خرقهٔ می آلود
ای شیخ پاکدامن معذور دار ما را

ملازمان سلطان که رساند این دعا را … که بشکر پادشاهی ز نظر مران گدا را
ز رقیب دیوسیرت بخدای خود پناهم … مگر آن شهاب ثاقب مددی کند خدا را
مژهٔ سیاهت ار کرد بخون من اشارت … ز فریب او بیندیش و غلط مکن نگارا
چه قیامتست جانا که بعاشقان نمودی … رخ همچو ماه تابان قد سرو دلربا را
دل عالمی بسوزی چو عذار برفروزی … تو ازین چه سود داری که نمیکنی مدارا
همه شب درین امیدم که نسیم صبحگاهی … به پیام آشنایی بنوازد آشنا را
بخدا که جرعه‌ای ده تو بحافظ سحرخیز … که دعای صبحگاهی اثری کند شما را
دل دردمند حافظ که ز هجر تست پرخون
چه شود اگر زمانی برسد بوصل یارا

صلاح کار کجا و من خراب کجا … ببین تفاوت ره از کجاست تا بکجا
دلم ز صومعه بگرفت و خرقهٔ سالوس … کجاست دیر مغان و شراب ناب کجا
چه نسبتست برندی صلاح و تقوی را … سماع وعظ کجا نغمهٔ رباب کجا
ز روی دوست دل دشمنان چه دریابد … چراغ مرده کجا نور آفتاب کجا
چو کحل بینش ما خاک آستان شماست … کجا رویم بفرما ازین جناب کجا
مبین بسیب زنخدان که چاه در راهست … کجا همی روی ای دل بدین شتاب کجا
قرار و صبر ز حافظ طمع مدار ای دوست
قرار چیست صبوری کدام خواب کجا

تا جمالت عاشقان را زد بوصل خود صلا … جان و دل افتاده اند از زلف و خالت در بلا

انچه جان عاشقان از دست هجرت میکشد   کس ندیده در جهان جز کشتگان کربلا
ترک من کر میکند مستی و رندی جان من   ترک مستوری و زهد کرد باید اولا
وقت عیش و موسم شادی و هنگام شراب   پنج روز ایام عشرت را غنیمت دان هلا
حافظا کر پای بوس شاه دستت میدهد
یافتی هر دو عالم رتبت عز و علا

دوش از مسجد سوی میخانه آمد پیر ما   چیست یاران طریقت بعد ازین تدبیر ما
در خرابات مغان ما نیز هم منزل شویم   کین چنین رفتست در روز ازل تقدیر ما
ما مریدان روی بسوی کعبه چون آریم چون   روی بسوی خانهٔ خمار دارد پیر ما
عقل اگر داند که دل در بند زلفش چون خوشست   عاقلان دیوانه گردند از پی زنجیر ما
مرغ دل را صید جمعیت بدام افتاده بود   زلف بگشادی ز دست ما شد نخجیر ما
روی خوبت آیتی از لطف بر ما کشف کرد   زان سبب جز لطف و خوبی نیست در تفسیر ما
با دل سنگینت آیا هیچ در گیرد شبی   آه آتشبار و سوز سینهٔ شبگیر ما
باد بر زلف تو آمد شد جهان بر من سیاه   نیست از سودای زلفت بیش ازین توفیر ما
تیر آه ما ز گردون بگذرد حافظ خموش
رحم کن بر جان خود پرهیز کن از تیر ما

ای فروغ حسن ماه از روی رخشان شما   آبروی خوبی از چاه زنخدان شما
عزم دیدار تو دارد جان بر لب آمده   باز گردد یا برآید چیست فرمان شما
کس بدور نرگست طرفی نبست از عافیت   به که نفروشند مستوری بمستان شما
بخت خواب آلود ما بیدار خواهد شد مگر   زانکه زد بر دیده آبروی رخشان شما
با صبا همراه بفرست از رخت گلدستهٔ   بو که بویی بشنوند از خاک بستان شما
عمرتان باد و مراد ای ساقیان بزم جم   گر چه جام ما نشد پر می بدوران شما
دل خرابی میکند دلدار را آگه کنید   زینهار ای دوستان جان من و جان شما
کی دهد دست این غرض یا رب که همدستان شوند   خاطر مجموع ما زلف پریشان شما

دور دار از خاک و خون دامن چو بر ما بگذری   کاندرین ره کشته بسیارند قربان شما
ای صبا با ساکنان شهر یزد از ما بگوی   کای سر حق ناشناسان گوی میدان شما
گر چه دوریم از بساط قرب همت دور نیست   بندهٔ شاه شماییم و ثناخوان شما
ای شهنشاه بلند اختر خدا را همتی   تا ببوسم همچو گردون خاک ایوان شما
میکند حافظ دعایی بشنو و آمین بگو
روزی ما باد لعل شکر افشان شما

لطف باشد گر نپوشی از گدایان روی را   تا بکام دل ببیند دیدهٔ ما روی را
همچو ما روییم دایم در بلای عشق زار   کاشکی هرگز ندیدی دیدهٔ ما روی ترا
کی شدی هاروت از چاه زنخدانت اسیر   گر نگفتی شمهٔ از حسن تو ما روی ترا
بوی گل بر خاست کو گیاه ای پیر اندر چمن   بلبلان مستند کو تا دیدهٔ ما روی ترا
میکشد جور و جفا هایت ز هجران ای صنم
لطف فرما تا ببیند حافظ ما روی ترا

صبا بلطف بگو آن غزال رعنا را   که سر بکوه و بیابان تو دادهٔ ما را
شکر فروش که عمرش دراز باد چرا   تفقدی نکند طوطی شکر خا را
غرور حسن اجازت مگر نداد ای گل   که پرسشی نکنی عندلیب شیدا را
بخلق و لطف توان کرد صید اهل نظر   به بند و دام نگیرند مرغ دانا را
چو با حبیب نشینی و باده پیمایی   بیاد دار حریفان باد پیما را
ندانم از چه سبب رنگ آشنایی نیست   سهی قدان سیه چشم ماه سیما را
جز این قدر نتوان گفت در جمال تو عیب   که وضع مهر و وفا نیست روی زیبا را
بشکر صحبت اصحاب و آشنایی بخت   بیاد دار غریبان دشت و صحرا را
در آسمان نه عجب گر بگفتهٔ حافظ
سماع زهره برقص آورد مسیحا را

ما بر فتیم و تو دانی و دل غمخور ما   بخت بد تا بکجا میبرد آبشخور ما

دور دار

زنثار مژه چون زلف تو در زر کیرم / قدمی کز تو سلامی برساند بر ما
بدعا آمده ام هم بدعاست برآر / که وفا با تو قرین باد خدا یاور ما
گر همه خلق جهان بر من و تو حیف کنند / بکشد از همه انصاف و ستم داور ما
بسرت گر همه عالم بسرم تیغ زنند / نتوان برد هوای تو برون از سر ما
فلک آواره بهر سو کندم میدانی / رشک می آیدش از صحبت جان پرور ما
روز باشد که بیاید بسلامی یارم / ای خوش ان روز که اید بسلامی بر ما

هر که گوید سفری دور نداری حافظ
گو درازی سفر بهر دراز سر ما

باغ وصل تو یابد ریاض رضوان آب / زتاب هجر تو دارد شرار دوزخ تاب
بحسن عارض و قد تو برده اند پناه / بهشت و طوبی طوبی لهم و حسن ماب
چو چشم من همه شب جویبار باغ بهشت / خیال نرگس مست تو بیند اندر خواب
بهار شرح جمال تو داده در هر فصل / بهشت ذکر جمیل تو کرده در هر باب
ازان دهان و لبت ای لب حقوق نمک / که هست بر جگر ریش و سینهای کباب
بسوخت این دل و جانم بکام دل نرسد / بکام اگر برسیدی نریختی خوناب
بدور چشم تو تنها نه عاشقان مستند / خبر نداری از احوال زاهدان خراب
مرا بدور لبت شد یقین که جوهر لعل / پدید می شود از آفتاب عالمتاب
نقاب باز نگشا تا کی این حجاب کنی / ازین نقاب چه بربسته بغیر حجاب
پدید روی ترا گل فتاد در آتش / شنید بوی ترا گل زشرم گشت گلاب
مهل که عمر به بیهوده بگذرد حافظ / بکوش و حاصل عمر عزیز را دریاب

صبح دولت میدمد کو جام همچون آفتاب / فرصتی زین به کجا یابم بده جام شراب
شاهد و مطرب بدست افشان و دستان پای کوب / غمزهٔ ساقی ز چشم می پرستان برده خواب
خانه بی تشویش و ساقی یار و مطرب نکته گو / موسم عیش است و دور ساغر و عهد شباب
از پی تفریح طبع و زیور حسن و طرب / خوشتر بود در ترکیب زرین جام بالعناب
از خیال لطف مشاطهٔ چالاک طبع / در ضمیر برگ گل خوش میکند پنهان گلاب
خط لؤلؤ نارسته و بنماید اندر زیر پوست / چون خیال سبزهٔ نورسته اندر زیر آب
خلوت خاص است و جای امن و دلبر در نظر / کرده چشم مست ساقی می پرستان را خراب
صحبت خاص است و جای امن و نزهتگاه انس / هر که این صحبت بیابد یابد او صد فتح باب

تا شد آن مه مشتری درهای حافظ را بجان
میرساند او بچنگ زهره کلبانگ رباب

گفتم ای سلطان خوبان رحم کن برین غریب / گفت در دنبال دل ره گم کند مسکین غریب
گفتمش مگذر زمانی گفت معذورم بدار / خانه پرورد ی چه تاب آرد غم چندین غریب
خفته بر سنجاب شاهی نازنینی را چه غم / گر ز خار و خاره سازد بستر و بالین غریب
ای که در زنجیر زلفت جان چندین آشناست / خوش فتاد آن خال مشکین بر رخ رنگین غریب
می نماید عکس می در رنگ روی مهوشت / همچو رنگ ارغوان بر غنچهٔ نسرین غریب
بس غریب افتاده است آن مور خط گرد رخت / گرچه نبود در نگارستان خط مشکین غریب
گفتم ای شام غریبان طرهٔ شب رنگ تو / در سحرگاهان حذر کن چون بنالد این غریب

گفت حافظ آشنایان در مقام حیرتند
دور نبود گر نشیند خسته و غمگین غریب

میدمد صبح و کله بست سحاب / الصبوح الصبوح یا اصحاب
میچکد ژاله بر رخ لاله / المدام المدام یا احباب
می وزد از چمن نسیم بهشت / پس بنوشید دائما می ناب
تخت زمرد زدست گل بچمن / راح چون لعل آتشین دریاب
لب لعل ترا حقوق نمک / هست بر جان و سینهای کباب
در میخانه بسته اند دگر / افتح یا مفتح الابواب
بر رخ ساقی پری پیکر / همچو حافظ بنوش بادهٔ ناب

اگرچه باده فرح‌بخش و باد گلبیز است
بیانگ چنگ مخور می که محتسب تیز است

صراحیی و حریفی گرت بچنگ افتد
بعقل نوش که ایام فتنه انگیز است

در آستین مرقع پیاله پنهان کن
که همچو چشم صراحی زمانه خونریز است

ز رنگ باده بشوییم خرقها در اشک
که موسم ورع و روزگار پرهیز است

مجوی عیش خوش از دور واژگون سپهر
که صاف این سر خم جمله دردآمیز است

سپهر برشده پرویزنیست خون افشان
که ریزه‌اش سر کسری و تاج پرویز است

عراق و پارس گرفتی بشعر خوش حافظ
بیا که نوبت بغداد و وقت تبریز است

آن سیه‌چرده که شیرینی عالم با اوست
رخ گلگون لب خندان دل خرم با اوست

گرچه شیرین‌دهنان پادشهانند ولی
او سلیمان زمانست که خاتم با اوست

خال مشکین که بران عارض گندمگونست
سر آن دانه که شد رهزن آدم با اوست

دلبرم عزم سفر کرد خدا را یاران
چکنم با دل مجروح که مرهم با اوست

روی خوبست و کمال هنر و دامن پاک
لاجرم همت پاکان دو عالم با اوست

با که این نکته توان گفت که آن سنگین‌دل
کشت ما را و دم عیسی مریم با اوست

حافظ از معتقدانست گرامی دارش
زانکه بخشایش ارواح مکرم با اوست

المنة لله که در میکده باز است
زان رو که مرا بر در او روی نیاز است

خمها همه در جوش و خروشند ز مستی
وان می که در آنجاست حقیقت نه مجاز است

از وی همه مستی و غرور است و تکبر
وز ما همه بیچارگی و عجز و نیاز است

رازی که بر خلق نگفتیم و نگوییم
با دوست بگوییم که او محرم راز است

شرح شکن زلف خم اندر خم جانان
کوته نتوان کرد که این قصه دراز است

بار دل مجنون و خم طرهٔ لیلی
رخسارهٔ محمود و کف پای ایاز است

بردوخته‌ام دیده چو باز از همه عالم
تا دیدهٔ من بر رخ زیبای تو باز است

در کعبهٔ کوی تو هر آنکس که درآید
از قبلهٔ ابروی تو در عین نماز است

ای مجلسیان سوز دل حافظ مسکین
از شمع بپرسید که در سوز و گداز است

آن شب قدری که گویند اهل خلوت امشبست
یارب این تاثیر دولت از کدامین کوکبست

تا بگیسوی تو دست ناسزایان کم رسد
هر دلی در حلقهٔ ذکر تو یارب یاربست

شهسوار من که مه آیینه‌دار روی اوست
تاج خورشید بلندش خاک نعل مرکبست

کشتهٔ چاه زنخدان توام کز هر طرف
صد هزاران گردن جان زیر طوق غبغبست

اندران موکب که بر پشت صبا بندند زین
با سلیمان چون برانم من که مورم مرکبست

تاب خوی بر عارضش بین کافتاب گرم رو
در هوای آن عرق تا هست دایم در تبست

من نخواهم ترک کردن لعل یار و جام می
زاهدان معذور داریدم که اینم مذهبست

آنکه ناوک بر دل من زیر چشمی میزند
قوت جان حافظش در خندهٔ زیر لبست

آب حیوانش ز منقار بلاغت میچکد
زاغ کلک من بنامیزد چه عالی مشربست

اگر بلطف بخوانی مزید الطافست
وگر بقهر برانی درون ما صافست

بنامه وصف تو گفتن نه حد امکانست
چراکه وصف تو بیرون ز حد اوصافست

تو سرو سرکشی ای یار سنگدل با ما
چه چشمهاست که بر روی تو در اطرافست

بچشم عشق توان دید روی شاهد جان
که نور چهرهٔ ایشان ز قاف تا قافست

ترا که مایهٔ خلد و نزل و تماشاییست
ازان مثال که نسیم روان در اوصافست

ز دفتر رخ دلدار آیتی برخوان
که این بیان مقامات کشف کشافست

عدو که منطق حافظ طمع کند در شعر
همان حکایت زردوز و بوریابافست

ای هدهد صبا بسبا میفرستمت
بنگر که از کجا بکجا میفرستمت

حیفست طایری چو تو در آشیان غم
زینجا بآشیان وفا میفرستمت

در راه عشق مرحلهٔ قرب و بعد نیست
می‌بینمت عیان و دعا می‌فرستمت

هر صبح و شام قافلهٔ از دعای خیر
در صحبت شمال و صبا می‌فرستمت

تا لشکر غمت نکند ملک دل خراب
جان عزیز خود بنوائی فرستمت

ساقی بیا که هاتف غیبم بمژده گفت
با درد صبر کن که دوا می‌فرستمت

ای غایب از نظر که شدی همنشین دل
می‌گویمت دعا و ثنا می‌فرستمت

در روی خود تفرج صنع خدا بکن
کآیینهٔ خدای نمای فرستمت

حافظ سرود مجلس ما ذکر خیر تست
تعجیل کن که اسب و قبا می‌فرستمت

اگرچه عرض هنر پیش یار بی‌ادبیست
زبان خموش ولکن دهان پر از عربیست

پری نهفته رخ و دیو در کرشمهٔ حسن
بسوخت عقل ز حیرت که این چه بوالعجبیست

سبب مپرس که چرخ از چه سفله‌پرور شد
که کام بخشی او را بهانه بی‌سببیست

درین چمن گل بی‌خار کس نچید آری
چراغ مصطفوی با شرار بولهبیست

دوای درد خود اکنون ازان مفرح جوی
که در صراحی چینی و شیشهٔ حلبیست

بنیم جو نخرم طاق خانقاه و رباط
مرا که مصطبه ایوان و پای خم طنبیست

هزار عقل و ادب داشتم من ای خواجه
کنون که مست و خرابم صلاح بی‌ادبیست

جمال دختر رز نور چشم ماست مگر
که در نقاب زجاجی و پردهٔ عنبیست

بیار می که چو حافظ مدامم استظهار
بگریهٔ سحری و دعای نیم‌شبیست

ای شاهد قدسی که کشد بند نقابت
وی مرغ بهشتی که دهد دانه و آبت

خوابم بشد از دیده درین فکر جگرسوز
کآغوش که شد منزل و مأوی که خوابت

راه دل عشاق زد آن چشم خماری
پیداست ازین شیوه که مستست شرابت

تیری که زدی بر دلم از غمزه خطا رفت
تا باز چه اندیشه کند رای صوابت

تا در ره پیری بچه آیین روی ای دل
باری بغلط صرف شد ایام شبابت

دوست سر آب درین بادیه هش دار
تا غول بیابان نفریبد بسرابت

ای قصر دل‌افروز که عشرتگه انسی
یا رب مکناد آفت ایام خرابت

درویش نمی‌پرسی و ترسم که نباشد
اندیشهٔ آمرزش و پروای ثوابت

هر ناله و فریاد که کردم نشنیدی
پیداست نگارا که بلندست جنابت

حافظ نه غلامیست که از خواجه گریزد
لطفی کن و باز آ که خرابم ز عتابت

ای پیک نامور که رسید از دیار دوست
آورد حرز جان ز خط مشکبار دوست

خوش میدهد نشان جمال و جلال یار
خوش میکند حکایت عز و وقار دوست

دل دادمش بمژده و خجلت همی برم
زین نقد قلب خویش که کردم نثار دوست

شکر خدا که از مدد بخت کارساز
بر حسب آرزوست همه کار و بار دوست

سیر سپهر و دور قمر را چه اختیار
در گردشند بر حسب اختیار دوست

گر باد فتنه هر دو جهان را بهم زند
ما و چراغ چشم و ره انتظار دوست

کحل الجواهری بمن آر ای نسیم صبح
زان خاک نیکبخت که شد رهگذار دوست

دشمن بقصد حافظ اگر دم زند چه باک
منت خدای را که نیم شرمسار دوست

ای غایب از نظر بخدا می‌سپارمت
جانم بسوختی و بدل دوست دارمت

تا دامن کفن نکشم زیر پای خاک
باور مکن که دست ز دامن بدارمت

محراب ابرویت بنما تا سحرگهی
دست دعا برآرم و در گردن آرمت

گر بایدم شدن سوی هاروت بابلی
صد گونه ساحری بکنم تا بیارمت

خونم بریخت و ز غمم بجرم خلاص داد
منت پذیر غمزهٔ خنجرگذارمت

صد جوی آب بسته‌ام از دیده بر کنار
بر بوی تخم مهر که در دل بکارمت

خواهم که پیش میرمت ای بی‌وفا طبیب
بیمار باز پرس که در انتظارمت

می‌گریم و مرادم ازین اشک سیل‌بار
تخم محبت است که در دل بکارمت

حافظ شراب و شاهد و رندی نه وضع توست
فی الجمله میکنی و فرو میگذار هست

ای نسیم سحر آرامگه یار کجاست
منزل آن مه عاشق‌کش عیار کجاست

شب تارست و ره وادی ایمن در پیش
آتش طور کجا وعدهٔ دیدار کجاست

هر که آمد بجهان نقش خرابی دارد
در خرابات بپرسند که هشیار کجاست

هر سر موی مرا با تو هزاران کارست
ما کجاییم و ملامت‌گر بیکار کجاست

آنکس است اهل بشارت که بشارت داند
نکته‌ها هست بسی محرم اسرار کجاست

دلم از صومعه و خلوت شیخست ملول
یار ترسابچه کو خانهٔ خمار کجاست

عقل دیوانه شد آن سلسلهٔ شکین کو
دل ز ما گوشه گرفت ابروی دلدار کجاست

باده و مطرب و گل جمله مهیاست ولی
عیش بی یار مهیا نشود یار کجاست

حافظ از باد خزان در چمن دهر مرنج
فکر معقول بفرما گل بی خار کجاست

آن ترک پری‌چهره که دوش از بر ما رفت
آیا چه خطا دید که از راه خطا رفت

تا رفت مرا از نظر آن چشم جهان‌بین
کس واقف ما نیست که از دیده چها رفت

بر شمع نرفت از گذر آتش دل دوش
آن دود که از سوز جگر بر سر ما رفت

دور از رخ تو دم بدم از چشمهٔ چشمم
سیلاب سرشک آمد و طوفان بلا رفت

از پای فتادیم چو آمد غم هجران
در درد بماندیم چو از دست دوا رفت

دل گفت وصالش بدعا باز توان یافت
عمریست که عمرم همه در کار دعا رفت

احرام چه بندیم چو آن قبله نه آنجاست
در سعی چه کوشیم چو از مروه صفا رفت

دی گفت طبیب از سر حسرت چو مرا دید
هیهات که رنج تو ز قانون شفا رفت

ای دوست بپرسیدن حافظ قدمی نه
زان پیش که گویند که از دار فنا رفت

بنال بلبل اگر با منت سر یاریست
که ما دو عاشق زاریم و کار ما زاریست

در آن زمین که نسیمی وزد ز طرهٔ دوست
چه جای دم زدن نافه‌های تاتاریست

بیار باده که رنگین کنیم جامهٔ زرق
که مست جام غروریم و نام هشیاریست

خیال زلف تو پختن نه کار خامانست
که زیر سلسله رفتن طریق عیاریست

جفای یار بغایت رسید می‌ترسم
که انتهای جفای ابتدای بیزاریست

قلندران طریقت بنیم جو نخرند
قبای اطلس آنکس که از هنر عاریست

لطیفه‌ایست نهانی که عشق از آن خیزد
که نام آن نه لب لعل و خط زنگاریست

بر آستان تو مشکل توان رسید آری
عروج بر فلک سروری بدشواریست

سحر کرشمهٔ وصلش بخواب می‌دیدم
زهی مراتب خوابی که به ز بیداریست

جمال شخص نه چشمست و زلف و عارض و خط
هزار نکته درین کار بار دلداریست

دلش بناله میازار و ختم کن حافظ
که رستگاری جاوید در کم آزاریست

برو ای زاهد و دعوت مکنم سوی بهشت
که خدا در ازل از اهل بهشتم نسرشت

تو و تسبیح و مصلا و ره زهد و ورع
من و میخانه و زنار و ره دیر و کنشت

منعم از می مکن ای صوفی صافی که حکیم
در ازل طینت ما را بمی ناب سرشت

صوفی صافی بهشتی نبود هر که چو من
خرقه در میکده‌ها در گرو باده نهشت

راحت از عیش نگشت و لب حوری نبود
هر که او دامن دلدار خود از دست بهشت

حافظا لطف حق ار با تو عنایت دارد
باش فارغ ز غم دوزخ و ایمن ز بهشت

بکوی باده فروشان کسی که ره دانست
دری دگر زدن اندیشهٔ تبه دانست

بر آستانهٔ میخانه هر که یافت رهی
ز فیض جام می اسرار خانقه دانست

زمانه افسر رندی نداد جز بکسی
که سرفرازی عالم درین کله دانست

هر آنکه راز دو عالم ز خط ساقی خواند
رموز جام جم از نقش خاک ره دانست

ورای طاعت دیوانگان ز ما مطلب
که شیخ مذهب ما عاقلی گنه دانست

دلم ز نرگس ساقی امان نخواست بجان
چرا که شیوهٔ آن ترک دل سیه دانست

ز جور کوکب طالع سحرگهان چشمم — چنان گریست که خورشید دید و مه دانست
خوش آن نظر که لب جام و روی ساقی را — هلال یکشبه و ماه چارده دانست
حدیث حافظ و ساغر که میزند پنهان — چه جای محتسب و شحنه پادشه دانست
بلند مرتبه شاهی که نه رواق سپهر — رواق بکردر
نمونهٔ زخم طاق بارگه دانست

بدام زلف تو دل مبتلای خویشتنست — بکش بغمزه که اینش سزای خویشتنست
گرت ز دست برآید مراد خاطر ما — بجهد باش که خیری بجای خویشتنست
بجانت ای بت شیرین من که همچو شمع — شبان تیره مرادم فنای خویشتنست
چو رای عشق زدی با تو گفتم ای بلبل — مکن که آن گل خود روی رای خویشتنست
مرو بخانهٔ ارباب بی مروت دهر — که کنج عافیت در سرای خویشتنست
بمشک چین و چگل نیست زلف تو محتاج — که نافهاش ز بند قبای خویشتنست
بسوخت حافظ و در شرط عشق جانبازی — هنوز بر سر عهد و وفای خویشتنست

برو بکار خود ای واعظ این چه فریادست — مرا فتاد دل از ره ترا چه افتادست
بکام اگر نرساند مرا لبش چون نای — نصیحت همه عالم بگوش من بادست
~~مجو درستی عهد از جهان سست نهاد — که این عجوزه عروس هزار دامادست~~
میان او که خدا آفریده است از هیچ — دقیقه ایست که هیچ آفریده نگشادست
گدای کوی تو از هشت خلد مستغنیست — اسیر بند تو از هر دو عالم آزادست
دلا منال ز بیداد و جور یار که یار — ترا نصیب همین داد و این از آن دادست
اگرچه مستی عشقم خراب کرد ولی — اساس هستی من زان خراب آبادست
برو فسانه مخوان و فسون مدم حافظ
کزین فسانه و افسون مرا بسی یادست
بیا که قصر امل سخت سست بنیادست — بیار باده که بنیاد عمر بر بادست

غلام

غلام همت آنم که زیر چرخ کبود — ز هر چه رنگ تعلق پذیرد آزادست
چگویمت که بمیخانه دوش مست و خراب — سروش عالم غیبم چه مژدها دادست
که ای بلند نظر شاهباز سدره نشین — نشیمن تو نه این کنج محنت آبادست
ترا ز کنگرهٔ عرش میزنند صفیر — ندانمت که درین دامگه چه افتادست
غم جهان مخور و پند من مبر از یاد — که این لطیفهٔ عشقم ز ره روی یادست
نصیحتی کنمت یاد گیر و در عمل آر — که این حدیث ز پیر طریقتم یادست
رضا بداده بده وز جبین گره بگشای — که بر من و تو در اختیار نگشادست
نشان عهد و وفا نیست در تبسم گل — بنال بلبل عاشق که جای فریادست
مجو درستی عهد از جهان سست نهاد — که این عجوزه عروس هزار دامادست
حسد چه میبری ای سست نظم بر حافظ
قبول خاطر و لطف سخن خدادادست

باغ مرا چه حاجت سرو و صنوبرست — شمشاد خانه پرور من از که کمترست
ای نازنین پسر تو چه مذهب گرفته‌ای — کت خون ما حلال‌تر از شیر مادرست
ما آبروی فقر و قناعت نمی‌بریم — با پادشه بگوی که روزی مقدرست
از آستان پیر مغان سر چرا کشیم — دولت درین سرا و گشایش درین درست
در راه ما شکسته دلی میخرند و بس — بازار خودفروشی از آن راه دیگرست
یک قصه بیش نیست غم عشق وین عجب — از هر کسی که میشنوم نامکررست
دی وعده داد وصلم و در سر شراب داشت — امروز تا چگوید و بازش چه در سرست
چون نقش غم ز دور ببینی شراب خواه — تشخیص کرده‌ایم و مداوا مقررست
باز آ که در فراق تو چشم امیدوار — چون گوش روزه‌دار بالله اکبرست
شیراز و آب رکنی و این باد خوش نسیم — عیبش مکن که خال رخ هفت کشورست
فرقست از آب خضر که ظلمات جای اوست — با آب ما که منبعش الله اکبرست
حافظ چه طرفه شاخ نباتیست کلک تو — کش میوه دلپذیرتر از شهد و شکرست

بجان خواجه و حق قدیم و عهد درست
که مونس دم صبحم دعای دولت توست

سرشک من که ز طوفان نوح دست ببرد
ز لوح سینه نیارست نقش نام تو شست

بکن معامله وین دل شکسته بخر
که با شکستگی ارزد بصد هزار درست

سلامتم بخرابی مکش که مرشد عشق
حوالتم بخرابات کرد روز نخست

زبان مور بر آصف دراز گشت و رواست
که خواجه خاتم جم یاوه کرد و باز نجست

شدم بدست تو شیدای کوه و دشت و هنوز
نمی کنی بترحم نطاق سلسله سست

دلا طمع مبر از لطف بی نهایت دوست
چو لاف عشق زدی سر بباز چابک و چست

مرنج حافظ و از دلبران حفاظ مجوی
گناه باغ چه باشد چو این گیاه نرست

بی مهر رخت روز مرا نور نماندست
وز عمر مرا جز شب دیجور نماندست

هنگام وداع تو ز بس گریه که کردم
دور از رخ تو چشم مرا نور نماندست

می رفت خیال تو ز چشم من و می گفت
هیهات ازین گوشه که معمور نماندست

وصل تو اجل را ز سرم دور همی داشت
از دولت هجر تو کنون دور نماندست

نزدیک شد آندم که رقیب تو بگوید
دور از درت آن خسته رنجور نماندست

من بعد چه سود ار قدمی رنجه کند دوست
کز جان رمقی در تن رنجور نماندست

صبرست مرا چاره هجر تو لیکن
چون صبر توان کرد که مقدور نماندست

در چشم من از هجر تو گر آب نماند
گو خون جگر ریز که معذور نماندست

حافظ ز غم از گریه نپرداخت بخنده
ماتم زده را داعیه سور نماندست

بلبلی برگ گلی خوش رنگ در منقار داشت
واندران برگ و نوا خوش نالهای زار داشت

گفتمش در عین وصل این ناله و فریاد چیست
گفت مارا جلوه معشوق درین کار داشت

یار اگر ننشست با ما نیست جای اعتراض
پادشاهی کامران بود از گدایان عار داشت

در نمی گیرد نیاز و ناز ما با حسن دوست
خرم آن کز نازنینان بخت برخوردار داشت

وقت آن شیرین قلندر خوش که در اطوار سیر
ذکر تسبیح ملک در حلقه زنار داشت

گر مرید راه عشقی فکر بدنامی مکن
شیخ صنعان خرقه رهن خانه خمار داشت

خیز تا بر کلک آن نقاش جان افشان کنیم
کین همه نقش عجب در گردش پرگار داشت

چشم حافظ زیر بام قصر آن حوری سرشت
شیوه جنات تجری تحتها الانهار داشت

تا سر زلف تو در دست نسیم افتادست
دل سودازده از غصه دو نیم افتادست

چشم جادوی تو خود عین سواد سحرست
این قدر هست که این نسخه سقیم افتادست

در خم زلف تو آن خال سیه دانی چیست
نقطه دوده که در حلقه جیم افتادست

زلف مشکین تو در گلشن فردوس عذار
چیست طاوس که در باغ نعیم افتادست

دل من از هوس روی تو ای مونس جان
خاک راهیست که در دست نسیم افتادست

همچو گرد این تن خاکی نتواند برخاست
از سر کوی تو زان رو که عظیم افتادست

سایه سرو تو بر قالبم ای عیسی دم
عکس روحیست که بر عظم رمیم افتادست

آنکه جز کعبه مقامش نبد از یاد لبت
بر در میکده دیدم که مقیم افتادست

حافظ گمشده را با غمت ای عمر عزیز
اتحادیست که در عهد قدیم افتادست

جز آستان توام در جهان پناهی نیست
سر مرا بجز این در حواله گاهی نیست

ز خاک کوی خرابات بر نتابم روی
کزین بهم بجهان هیچ روی و راهی نیست

غلام نرگس جماش آن سهی سروم
که از شراب غرورش بکس نگاهی نیست

زمانه گر فکند آتشم بخرمن عمر
بگو بسوز که بر من ببرگ کاهی نیست

مباش در پی آزار و هرچه خواهی کن
که در شریعت ما زین بتر گناهی نیست

عدو چو تیغ کشد من سپر بیندازم
که تیغ ما بجز از ناله و آهی نیست

عنان کشیده رو ای پادشاه کشور حسن
که نیست بر سر راهی که دادخواهی نیست

چنین که از همه سو دام راه می بینم
به از حمایت زلف توام پناهی نیست

عقاب جور گشادست بال در همه شهر / کمان گوشه‌نشینی و دود آهی نیست
خزینهٔ دل حافظ بزلف و خال مده
که کارهای چنین کار هر سیاهی نیست

چه لطف بود که ناگاه رشحهٔ قلمت / حقوق خدمت ما عرضه کرد بر کرمت
بنوک خامه رقم کرده‌ای سلام مرا / که کارخانهٔ دوران مباد بی رقمت
نگویم از من بیدل بسهو کردی یاد / که در حساب خرد سهو نیست در قلمت
ترا ز حال دل زار من چه غم که مدام / همی دهند شراب خضر ز جام جمت
بیا که با سر زلفت قرار خواهم کرد / که گر سرم برود برندارم از قدمت
روان تشنهٔ ما را بجرعهٔ دریاب / که کار خیر کند در زمان محتشمت
ز حال ما دلت آگه شود مگر وقتی / که لاله بر دمد از خاک کشتگان غمت
مرا ذلیل مگردان بشکر این توفیق / که داشت دولت سرمد عزیز و محترمت
صبا ز زلف تو با هر کسی حدیثی راند / رقیب کی ره غماز داد در حرمت
دلم مقیم در تست حرمتش میدار / بشکر آنکه خدا داشتست محترمت
بجرعهٔ ز غریبان خسته یاد آور / چو میدهند زلال خضر ز جام جمت
همیشه وقت تو ای عیسی صبا خوش باد
که جان حافظ دلخسته زنده شد بدمت

حاصل کارگه کون و مکان این همه نیست / باده پیش آر که اسباب جهان این همه نیست
از دل و جان شرف صحبت جانان غرضست / همه آنست وگرنه دل و جان این همه نیست
منت سدره و طوبی ز پی سایه مکش / که اگر بنگری ای سرو روان این همه نیست
دولت آنست که بی خون دل آید بکنار / ورنه با سعی و عمل باغ جنان این همه نیست
پنج روزی که درین مرحله مهلت داری / خوش بیاسای زمانی که زمان این همه نیست
زاهد ایمن مشو از بازی غیرت زنهار / که ره از صومعه تا دیر مغان این همه نیست
بر لب بحر فنا منتظریم ای ساقی / فرصتی دان که ز لب تا بدهان این همه نیست
دردمندی من خسته دل و زار و نزار / ظاهرا حاجت تقریر و بیان این همه نیست
تو چو بلبل مکن اندیشه و چون گل خوش باش / زانکه تمکین جهان گذران این همه نیست
نام حافظ رقم نیک پذیرفت ولی
پیش رندان رقم سود و زیان این همه نیست

حدیث سرو مگویید پیش قامت دوست / که سربلندی سرو سهی ز قامت اوست
خیال قامت سروش مقیم دیدهٔ ماست / از آن که سرو سهی را مقام بر لب جوست
خیال قامت سروش نمی‌کنم ز آن رو / که سرو اگر چه بلندست قامتش خودروست
صبا ز زلف و خط و خال او حدیثی چند / بمشک گفت از آنست کین چنین خوشبوست
فراز بدر منیرش خطیست مشکین کس / نداند آنکه هلالست یا خم ابروست
هزار جان گرامی فدای آنکه تنش / فتاده در خم چوگان زلف او چون گوست
تو از دهان بطلب کام دل اگر چه ولی
چو حافظ از پی چشمش مرو که عربده جوست

حال دل با تو گفتنم هوس است / قصهٔ دل شنفتنم هوس است
طمع خام بین که قصهٔ فاش / از رقیبان نهفتنم هوس است
وه که دردانهٔ چنین نازک / در شب تار سفتنم هوس است
شب قدری چنین شریف و عزیز / با تو تا روز خفتنم هوس است
ای صبا امشبم مدد فرمای / که سحرگه شکفتنم هوس است
از برای شرف بنوک مژه / خاک راه تو رفتنم هوس است
همچو حافظ برغم مدعیان
شعر رندانه گفتنم هوس است

حسنت باتفاق ملاحت جهان گرفت / آری باتفاق جهان می‌توان گرفت
افشای راز خلوتیان خواست کرد شمع / شکر خدا که دود دلش در زبان گرفت
چو لاله کژ نهاد کلاه طرب ز کبر / هر داغ دل که بادهٔ چون ارغوان گرفت

آسوده بر کنار چو پرگار می‌شدم
دوران چو نقطه عاقبتم در میان گرفت

آن روز شوق آتش می خرمنم بسوخت
کاتش ز عکس چهرهٔ ساقی در آن گرفت

میخواست گل که دم زند از رنگ و بوی دوست
از غیرت صبا نفسش در دهان گرفت

زان آتش نهفته که در سینهٔ منست
خورشید شعله‌ایست که در آسمان گرفت

خواهم شدن بکوی مغان آستین فشان
زین فتنه‌ها که دامن آخر زمان گرفت

می خور که هر که آخر کار جهان بدید
از غم سبک برآمد و رطل گران گرفت

بر برگ گل بخون شقایق نوشته اند
کانکس که خام نیست می ارغوان گرفت

حافظ چو آب لطف ز نظم تو میچکد
حاسد چگونه نکته تواند بر آن گرفت

فرصت نگر که فتنه چو در عالم اوفتاد
حافظ بجام می زد و از غم گران گرفت

خلوت گزیده را بتماشا چه حاجتست
چون کوی دوست هست بصحرا چه حاجتست

ای مدعی برو که مرا با تو کار نیست
احباب حاضرند باعدا چه حاجتست

جانا بحاجتی که تراست با خدا
آخر دمی بپرس که ما را چه حاجتست

ارباب حاجتیم و زبان سوال نیست
در حضرت کریم تمنا چه حاجتست

جام جهان نماست ضمیر منیر دوست
اظهار احتیاج خود آنجا چه حاجتست

محتاج قصه نیست گرت میل جان ماست
چون رخت از آن تست بیغما چه حاجتست

ای عاشق گدا چو لب روح بخش یار
میداندت وظیفه تقاضا چه حاجتست

آن شد که بار منت ملاح بردمی
گوهر چو دست داد بدریا چه حاجتست

ای پادشاه حسن خدا را بسوختیم
آخر سوال کن که گدا را چه حاجتست

حافظ تو ختم کن که هنر خود عیان شود
با مدعی نزاع و محاکا چه حاجتست

خم زلف تو دام کفر و دینست
زکارستان تو یک شمه اینست

لبانت معجز عیسیست لیکن
حدیث غمزه‌ات حبل المتین است

زلف بند مراد طبقهٔ استتار و غیب هویت که اینده اهل کفر و اهل اسلام گرفتار در صنع الهی اند بر شمه بود در

حبل المتین

بدان چشم

بدان چشم سیه صد آفرین باد
که در عاشق کشی سحرآفرینست

عجب علمیست علم هیئت عشق
که چرخ هشتمش هفتم زمین است

تو پنداری که بدگو رفت و جان برد
حسابش با کرام الکاتبین است

ز چشم شوخ تو جان چون توان برد
که دایم با کمان اندر کمین است

مشو حافظ ز کید زلفش ایمن
که دل برد و کنون در بند دین است

خوشتر ز عیش و صحبت باغ و بهار چیست
ساقی کجاست گو سبب انتظار چیست

هر وقت خوش که دست دهد مغتنم شمار
کس را وقوف نیست که انجام کار چیست

پیوند عمر بسته بمویست هوش دار
غمخوار خویش باش و غم روزگار چیست

معنی آب زندگی و روضهٔ ارم
جز طرف جویبار و می خوشگوار چیست

مستور و مست هر دو چو از یک قبیله اند
ما دل بعشوه که دهیم اختیار چیست

راز درون پرده چه داند فلک خموش
ای مدعی نزاع تو با پرده دار چیست

سهو و خطای بنده گرش نیست اعتبار
معنی لطف و رحمت پروردگار چیست

زاهد شراب کوثر و حافظ پیاله خواست
تا در میانه خواستهٔ کردگار چیست

خدا چو صورت ابروی دلگشای تو بست
گشاد کار من اندر کرشمهای تو بست

مرا و سرو چمن را بخاک راه نشاند
زمانه تا قصب نرگس قبای تو بست

ز کار ما و دل غنچه صد گره بگشود
نسیم گل چو دل اندر پی هوای تو بست

مرا به بند تو دوران چرخ راضی کرد
ولی چه سود که سر رشته در رضای تو بست

تو خود حیات دگر بودی ای نسیم وصال
خطا نگر که دل امید در وفای تو بست

چو نافه بر دل مسکین من گره مفکن
که عهد با سر زلف گره گشای تو بست

هم از نسیم تو روزی گشایشی یابد
چو غنچه هر که دل اندر پی هوای تو بست

ز دست جور تو گفتم ز شهر خواهم رفت
بخنده گفت که حافظ برو که پای تو بست

خمی که ابروی شوخ تو در کمان انداخت — بقصد خون من زار ناتوان انداخت
نبود نقش دو عالم که رنگ الفت بود — زمانه طرح محبت نه این زمان انداخت
ببزم گاه چمن دوش مست بگذشتم — که از دهان توام غنچه در گمان انداخت
بنفشه طرهٔ مفتول را گره میزد — صبا حکایت زلف تو در میان انداخت
ببک کرشمه که نرگس بخود فروشی کرد — فریب چشم تو صد فتنه در جهان انداخت
ز شرم آنک بروی تو نسبتش کردند — سمن بدست صبا خاک در دهان انداخت
خراب خط عذار توام تعالی الله — چه کلک بود که این نقش دلستان انداخت
شراب خورده و خوی کرده کی شدی بچمن — که آب روی تو آتش در ارغوان انداخت
من از ورع می و مطرب ندیدمی هرگز — هوای مغبچگانم درین و آن انداخت
کنون بآب می لعل خرقه می شویم — نصیبهٔ ازل از خود نمی توان انداخت
جهان بکام من اکنون شود که دور زمان — مرا به بندگی خواجهٔ جهان انداخت
مگر گشایش حافظ درین خرابی بود — که قسمت ازلش در می مغان انداخت

خراب از نرگس فتان تو بیچیزی نیست — تاب از زلف پریشان تو بیچیزی نیست
از لبت شیر روان بود که من میگفتم — این شکر گرد نمکدان تو بیچیزی نیست
جان درازی تو بادا که یقین میدانم — در کمان ناوک مژگان تو بیچیزی نیست
چشمهٔ آب حیاتست دهانت اما — بر لبش چاه زنخدان تو بیچیزی نیست
مبتلای بغم و محنت و اندوه فراق — ای دل این ناله و افغان تو بیچیزی نیست
دوش باد از کویت بگلستان بگذشت — ای گل این چاک گریبان تو بیچیزی نیست
درد عشق ارچه دل از خلق نهان میدارد — حافظ این سینهٔ نالان تو بیچیزی نیست

خیال روی تو در هر طریق همره ماست — نسیم بوی تو پیوند جان آگه ماست
برغم مدعیانی که منع عشق کنند — جمال چهرهٔ تو حجت موجه ماست
ببین که سیب زنخدان تو چه میگوید — هزار یوسف مصری فتاده در چه ماست
اگر بزلف دراز تو دست ما نرسد — گناه بخت پریشان و دست کوته ماست
بحاجب در خلوت سرای خاص بگو — فلان ز گوشه نشینان خاک درگه ماست
اگر بسائلی حافظ دری زند بگشای — که سالهاست که مشتاق روی چون مه ماست
بصورت از نظر ما اگرچه محجوبست — همیشه در نظر خاطر مرفه ماست

دل سراپردهٔ محبت اوست — دیده آیینه دار طلعت اوست
من که سر در نیاورم بدو کون — گردنم زیر بار منت اوست
تو و طوبی و ما و قامت یار — فکر هر کس بقدر همت اوست
گر من آلوده دامنم چه عجب — همه عالم گواه عصمت اوست
من و دل گر فدا شدیم چه باک — غرض اندر میان سلامت اوست
من که باشم درین حرم که صبا — پرده دار حریم حرمت اوست
بی خیالش مباد منظر چشم — زانکه این گوشه خاص خلوت اوست
هر گل نو که شد چمن آرای — اثر رنگ و بوی صحبت اوست
ملکت عاشقی و گنج طرب — هرچه دارم ز یمن همت اوست
دور مجنون گذشت و نوبت ماست — هر کسی پنج روز نوبت اوست
فقر ظاهر مبین که حافظ را — سینه گنجینهٔ محبت اوست

دیدی که یار جز سر جور و ستم نداشت — بشکست عهد وز غم ما هیچ غم نداشت
یارب مگیرش ارچه دل چون کبوترم — افکند و کشت و عزت صید حرم نداشت
بر من جفا ز بخت من آمد و گرنه یار — حاشا که رسم لطف و طریق کرم نداشت
با این همه هر آنکه نه خواری کشید ازو — هر جا که رفت هیچکسش محترم نداشت
ساقی بیار باده و با مدعی بگوی — انکار ما مکن که چنین جام جم نداشت

هر راه رو که ره بحریم درش نبرد
حافظ ببر تو گوی فصاحت که مدعی — هیچش هنر نبود
مسکین برید وادی و ره در حرم نداشت

درین زمانه رفیقی که خالی از خللست — صراحی می ناب و سفینهٔ غزلست
جریده رو که گذرگاه عافیت تنگست — پیاله گیر که عمر عزیز بی بدلست
نه من ز بی عملی در جهان ملولم و بس — ملالت علما هم ز علم بی عملست
دلم امید فراوان بیاد روی تو داشت — ولی اجل بره عمر ره زن املست
بچشم عقل درین رهگذار پر آشوب — جهان و کار جهان بی ثبات و بی محلست
بگیر طرهٔ مه چهرهٔ و قصه مخوان — که سعد و نحس ز تاثیر زهره و زحلست
بهیچ دور نخواهند یافت هشیارش
چنین که حافظ ما مست بادهٔ ازلست

دردا که یار در غم و دردم بماند و رفت — ما را چو دود بر سر آتش نشاند و رفت
مخمور بادهٔ طرب انگیز عشق را — جامی نداد و زهر گدائی چشاند و رفت
چون صید او شدم من مجروح خسته را — در بحر غم بماند و جنیبت براند و رفت
گفتم مگر بحیله بقیدش در آوردم — از من رمید و توسن بختم رماند و رفت
چون دلم بود در دل من جای تنگ یافت — گلگون ز راه دیده بصحرا دواند و رفت
چون بنده را سعادت قربت نداد دوست — بوسید آستانه و خدمت رساند و رفت
گل در حجاب بود که مرغ سحر گهی
آمد بباغ حافظ و زیاد خواند و رفت

دلم گرفت ملال از جهان و هر چه دروست — درون خاطر من کس نگنجد الا دوست
اگر ز گلشن وصلت بما رسد بوئی — دلم ز شادی چو غنچه نگنجد اندر پوست
نصیحت من دیوانه در طریقت عشق — همان حکایت دیوانگی و سنگ و سبوست
بگو بزاهد خلوت نشین که عیب مکن — از آنکه گوشهٔ محراب ما خم ابروست

بزاهد بید

میان کعبه و بتخانه هیچ فرقی نیست — بهر طرف که نظر میکنی برابر دوست
قلندری نه بریشست و موی یا ابرو — حساب راه قلندر بدانکه موی بموست
گذشتن از سر موئی قلندری سهلست
چو حافظ آنکه ز سر بگذرد قلندر اوست

دل و دینم شد و دلبر بملامت برخاست — گفت با ما منشین کز تو سلامت برخاست
که شنیدی که درین بزم دمی خوش بنشست — که نه در آخر صحبت بندامت برخاست
شمع اگر زان لب خندان بزبان لافی زد — پیش عشاق تو شبها بغرامت برخاست
در چمن باد بهاری ز کنار گل و سرو — بهواداری آن عارض و قامت برخاست
مست بگذشتی و از خلوتیان ملکوت — بتماشای تو آشوب قیامت برخاست
پیش رفتار تو پا برنگرفت از خجلت — سرو سرکش که بناز قد و قامت برخاست
حافظ این خرقه بینداز که تا جان ببری
کاتش از خرقهٔ سالوس و کرامت برخاست

در دیر مغان آمد یارم قدحی در دست — مست از می و میخواران از نرگس مستش مست
در نعل سمند او شکل مه نو پیدا — وز قد بلند او بالای صنوبر پست
آخر بچه گویم هست از خود خبرم چون نیست — از بهر چه گویم نیست با او نظرم چون هست
شمع دل دمسازان بنشست چو او برخاست — و افغان ز نظربازان برخاست چو او بنشست
گر غالیه خوشبو شد در گیسوی او پیچید — ور وسمه کمانکش شد در ابروی او پیوست
باز آی که باز آید عمر شدهٔ حافظ
هر چند که ناید باز تیری که بشد از شست

دارم امید عاطفتی از جناب دوست — کردم جنایتی و امیدم بعفو اوست
دانم که بگذرد ز سر جرم من که او — گرچه پریوش است ولیکن فرشته خوست
چندان گریستیم که هر کس که برگذشت — در اشک ما چو دید روان گفت کین چه جوست
سرها چو گوی در سر کوی تو باختیم — واقف نشد کسی که چه کویست و یا چه کوست

طوب حله

نه طوبدر و نه حله در

بی گفت و گوی زلف تو دل را همی کشد
با زلف دلکش تو کرا روی گفت و گوست

هیچست آن دهان که نبینم ازو نشان
موئیست آن میان و ندانم که آن چه موست

عمریست تا ز زلف تو بوئی شنیده ام
زان بوی در مشام دل من هنوز بوست

دارم عجب ز نقش خیالش که چون برفت
از دیده ام که دم بدمش کار شست و شوست

حافظ چو نافهٔ سر زلفش بدست تست
بر بوی زلف دوست پریشانیت نکوست

در تاب توبه چند توان سوخت همچو عود
می ده که عمر در سر سودای خام رفت

مستم کن آنچنان که ندانم ز بیخودی
در عرصهٔ خیال که آمد کدام رفت

بر بوی آنکه جرعهٔ جامت بما رسد
در مصطبه دعای تو هر صبح و شام رفت

دل را که مرده بود حیاتی بجان رسید
تا بوئی از نسیم تو اش در مشام رفت

زاهد غرور داشت سلامت نبرد راه
رندان ز ره نیاز بدار السلام رفت

نقد دلی بعد مرا صرف باده شد
قلب سیاه بود ازان در حرام رفت

دیگر مکن نصیحت حافظ که ره نیافت
گم گشته که باده چو شیرش بکام رفت

روی تو کس ندید و هزارت رقیب هست
در غنچه هنوز و صدت عندلیب هست

گر آمدم بکوی تو چندان غریب نیست
چون من درین دیار هزارت غریب هست

هر چند دورم از تو که دور از تو کس مباد
لیکن امید وصل توام عن قریب هست

در عشق خانقاه و خرابات فرق نیست
هر جا که هست پرتو روی حبیب هست

عاشق که شد که یار بحالش نظر نکرد
ای خواجه درد نیست و گر نه طبیب هست

آنجا که کار صومعه را جلوه میدهند
ناقوس دیر راهب و نام صلیب هست

فریاد حافظ این همه آخر بهرزه نیست
هم قصهٔ غریب و حدیثی عجیب هست

روزگاریست که سودای بتان دین منست
غم این کار نشاط دل غمگین منست

دیدن لعل ترا دیدهٔ جان بین باید
وین کجا مرتبهٔ چشم جهان بین منست

یارب آن کعبهٔ مقصود تماشاگه کیست
که مغیلان طریقش گل و نسرین منست

یار من باش که زیب فلک و زینت دهر
از مه روی تو و اشک چو پروین منست

تا مرا عشق تو تعلیم سخن گفتن داد
خلق را ورد زبان مدحت و تحسین منست

دولت فقر خدایا بمن ارزانی دار
کین کرامت سبب حشمت و تمکین منست

واعظ شحنه شناس این عظمت گو مفروش
زانکه منزلگه سلطان دل مسکین منست

رسم عاشق کشی و شیوهٔ شهر آشوبی
کار آن شوخ سیه چهرهٔ شیرین منست

حافظ از حشمت پرویز دگر قصه مخوان
که لبش جرعه کش خسرو شیرین منست

روشن از پرتو رویت نظری نیست که نیست
منت خاک درت بر بصری نیست که نیست

ناظر روی تو صاحب نظرانند آری
سر گیسوی تو در هیچ سری نیست که نیست

آب چشمم که برو منت خاک در تست
زیر صد منت او خاک دری نیست که نیست

شیر در بادیهٔ عشق تو روباه شود
آه ازین راه که در وی خطری نیست که نیست

از وجودم قدری نام و نشان هست که هست
ور نه از ضعف در آنجا اثری نیست که نیست

اشک من گر ز غمت سرخ برآمد چه عجب
خجل از کردهٔ خود پرده دری نیست که نیست

تا بدامن ننشیند ز نسیمت گردی
سیل خیز از نظرم رهگذری نیست که نیست

مصلحت نیست که از پرده برون افتد راز
ور نه در مجلس رندان خبری نیست که نیست

من ازین طالع شوریده برنجم ور نی
بهره مند از سر کویت دگری نیست که نیست

از خیال لب شیرین تو ای چشمهٔ نوش
غرق آب و عرق اکنون شکری نیست که نیست

تا دم از شام سر زلف تو هر جا نزند
با صبا گفت و شنیدم سحری نیست که نیست

غیر این نکته که حافظ ز تو ناخشنودست
در سراپای وجودت هنری نیست که نیست

روضهٔ خلد برین خلوت درویشانست
مایهٔ محتشمی خدمت درویشانست

دولتی را که نباشد غم از آسیب زوال — بی تکلف بشنو دولت درویشانست
آنکه پیشش بنهد تاج تکبر خورشید — کبریاییست که در حشمت درویشانست
گنج عزلت که طلسمات عجایب دارد — فتح آن در نظر و همت درویشانست
روی مقصود که شاهان بدعای طلبند — منظرش آینهٔ طلعت درویشانست
چهرهٔ بخت که دل میبرد از شاه و گدا — مظهرش آینهٔ طلعت درویشانست
قصر فردوس که رضوانش بدربانی رفت — منظری از چمن نزهت درویشانست
آن چه زر میشود از پرتو آن قلب سیاه — کیمیاییست که در خلوت درویشانست
گنج قارون که فرو میرود از قهر هنوز — خوانده باشی که هم از غیرت درویشانست
خسروان قبلهٔ حاجات دعااند ولی — سببش بندگی حضرت درویشانست
ای توانگر مفروش این همه نخوت که ترا — سر و زر در کنف همت درویشانست
از کران تا بکران لشکر ظلمست ولی — از ازل تا بابد فرصت درویشانست
حافظ ار آب حیات ابدی میطلبی — منبعش خاک در خلوت درویشانست
من غلام نظر آصف عهدم کو را — صورت خواجگی و سیرت درویشانست
حافظ اینجا بادب باش که سلطانی و ملک — همه در بندگی حضرت درویشانست

رواق منظر چشم من آشیانهٔ تست — کرم نمای فرود آکه خانه خانهٔ تست
بلطف خال و خط از عارفان ربودی دل — لطیفهای عجب زیر دام و دانهٔ تست
دلت بوصل گل ای بلبل سحر خوش باد — که در چمن همه گلبانگ عاشقانهٔ تست
علاج ضعف دل ما بلب حوالت کن — که آن مفرح یاقوت در خزانهٔ تست
بتن مقصرم از دولت ملازمتت — ولی خلاصهٔ جان خاک آستانهٔ تست
تو خود چه لعبتی ای شهسوار شیرین کار — که توسنی چو فلک رام تازیانهٔ تست
چه جای من که بلغزد سپهر شعبده باز — ازین حیل که در انبانهٔ بهانهٔ تست
من آن نیم که دهم نقد دل بهر شوخی — در خزانه بمهر تو و نشانهٔ تست
سرود مجلست اکنون فلک برقص آرد — که شعر حافظ شیرین سخن ترانهٔ تست

راهیست راه عشق که هیچش کناره نیست — آنجا جز آنکه جان بسپارند چاره نیست
آندم که دل بعشق دهی خوش دمی بود — در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست
او را بچشم پاک توان دید چون هلال — هر دیده جای دیدهٔ آن ماه پاره نیست
فرصت شمر طریقهٔ رندی که این نشان — چون راه گنج بر همه کس آشکاره نیست
ما را ز منع عقل مترسان و می بیار — کان شحنه در ولایت ما هیچ کاره نیست
از چشم خود بپرس که ما را که میکشد — جانا گناه طالع و جرم ستاره نیست
نگرفت در تو گریهٔ حافظ بهیچ روی — حیران آن دلم که کم از سنگ خاره نیست

زان یار دلنوازم شکریست با شکایت — گر نکته دان عشقی خوش بشنو این حکایت
بی مزد بود و منت هر خدمتی که کردم — یارب مباد کس را مخدوم بی عنایت
ای آفتاب خوبان می سوزد اندرونم — یک ساعتم رها کن در سایهٔ حمایت
زین راه بی نهایت صورت کجا توان بست — کش صد هزار منزل بیش است در بدایت
رندان تشنه لب را جامی نمی دهد کس — گویی ولی شناسان رفتند ازین ولایت
هر چند بردی آبم روی از درت نتابم — جور از حبیب خوشتر کز مدعی رعایت
درین شب سیاهم گم گشت راه مقصود — از گوشه برون آی ای کوکب هدایت
از هر طرف که رفتم جز وحشتم نیفزود — زنهار ازین بیابان وین راه بی نهایت
چشمت بغمزه ما را خون خورد و می پسندی — جانا روا نباشد خونریز را حمایت
در زلف چون کمندش ای دل مپیچ کانجا — سرها بریده بینی بی جرم و بی جنایت
عشقت رسد بفریاد ور خود بسان حافظ — قرآن ز بر بخوانی در چارده روایت

زلف آشفته و خوی کرده و خندان لب و مست — پیرهن چاک و غزل خوان و صراحی بر دست

نرگسش عربده جوی و لبش افسوس کنان / نیم شب دوش ببالین من آمد بنشست
سر فرا گوش من آورد باواز حزین / گفت ای عاشق دیرینهٔ من خوابت هست
عاشقی را که چنین بادهٔ شبگیر دهند / کافر عشق بود گر نشود باده پرست
برو ای زاهد و بر دردکشان خرده مگیر / که ندادند جز این تحفه بما روز الست
آنچه او ریخت به پیمانهٔ ما نوشیدیم / اگر از خمر بهشت است وگر از بادهٔ مست
خندهٔ جام می و زلف گره گیر نگار
ای بسا توبه که چون توبهٔ حافظ بشکست

زلفش هزار دل بیکی تار مو ببست / راه هزار چاره گر از چار سو ببست
تا عاشقان ببوی نسیمش دهند جان / بگشود نافه و در آرزو ببست
شیدا از آن شدم که نگارم چو ماه نو / ابرو نمود و جلوه گری کرد و رو ببست
یا رب چه غمزه کرد صراحی که خون خم / با نعرهای قلقلش اندر گلو ببست
ساقی بچند رنگ می اندر پیاله ریخت / این نقشها نگر که چه خوش در کدو ببست
مطرب چه پرده ساخت که در حلقهٔ سماع / بر اهل وجد و حال در های و هو ببست
دانا که زد تفرج این چرخ حقه باز / هنگامه باز چید و در گفتگو ببست
حافظ هر آنکه عشق نورزید و وصل خواست
احرام طواف کعبهٔ دل بی وضو ببست

زگریه مردم چشمم نشسته در خونست / ببین که در طلبت حال مردمان چونست
بیاد لعل تو و چشم مست میگونت / ز جام غم می لعلی که میخورم خونست
ز مشرق سر کوی آفتاب طلعت تو / اگر طلوع کند طالعم همایونست
حکایت لب شیرین کلام فرهادست / شکنج طرهٔ لیلی مقام مجنونست
دلم بجو که قدت همچو سرو دلجویست / سخن بگو که کلامت لطیف و موزونست
ز دور باده بجان راحتی رسان ساقی / که رنج خاطرم از جور دور گردونست
چگونه شاد شود اندرون غمگینم / باختیار که از اختیار بیرونست

از آن زمان که ز چشمم برفت یار عزیز / کنار دامن من همچو رود جیحونست
ز بیخودی طلب یار میکند حافظ
چو مفلسی که طلبکار گنج قارونست

زاهد ظاهر پرست از حال ما آگاه نیست / هر چه گوید در حق ما جای هیچ اکراه نیست
در طریقت هر چه پیش سالک آید خیر اوست / بر صراط مستقیم ای دل کسی گمراه نیست
تا چه بازی رخ نماید بیدقی خواهیم راند / عرصهٔ شطرنج رندان را مجال شاه نیست
چیست این سقف بلند سادهٔ بسیار نقش / زین معما هیچ دانا در جهان آگاه نیست
این چه استغناست یا رب وین چه قادر حکمت است / کین همه زخم نهان هست و مجال آه نیست
صاحب دیوان ما گویی نمی داند حساب / کاندرین طغرا نشان حسبة لله نیست
هر که میخواهد بیا و هر چه میخواهد بگو / کبر و ناز و حاجب و دربان درین درگاه نیست
هر چه هست از قامت ناساز بی اندام ماست / ورنه تشریف تو بر بالای کس کوتاه نیست
بر در میخانه رفتن کار یکرنگان بود / خودفروشان را بکوی میفروشان راه نیست
بندهٔ پیر خراباتم که لطفش دایم است / ورنه لطف شیخ و زاهد گاه هست و گاه نیست
حافظ ار بر صدر ننشیند ز عالی همتیست
عاشق دردی کش اندر بند مال و جاه نیست

سخن شناس نهٔ دلبرا خطا اینجاست / چو بشنوی سخن اهل دل مگو که خطاست
سرم بدنیی و عقبی فرو نمی آید / تبارک الله ازین فتنها که در سر ماست
در اندرون من خسته دل ندانم کیست / که من خموشم و او در فغان و در غوغاست
دلم ز پرده برون شد کجایی ای مطرب / بنال هان که ازین پرده کار ما بنواست
مرا بکار جهان هرگز التفات نبود / رخ تو در نظر من همه جهان آراست
نخفته ام بخیالی که می پزم شبها / خمار صد شبه دارم شرابخانه کجاست
چنین که صومعه آلوده شد ز خون دلم / گرم بباده بشویید حق بدست شماست
از آن بدیر مغانم عزیز میدارند / که آتشی که نمیرد همیشه در دل ماست

چه ساز بود که بنواخت دوش در مجلس / که رفت عمر و دماغم هنوز پر ز صداست

ندای عشق تو حافظ ز اندرون بشنید / فضای سینه ز شوقم هنوز پر ز صداست

سر ارادت ما و آستان حضرت دوست / که هر چه بر سر ما میرود ارادت اوست

صبا ز حال دل تنگ ما چه شرح دهد / که چون شکنج ورقهای غنچه تو بر توست

نثار روی تو هر برگ گل که در چمنست / فدای قد تو هر سروبن که بر لب جوست

رخ تو در دلم آمد مراد خواهم یافت / چرا که حال نکو در قفای فال نکوست

مگر تو شانه زدی زلف عنبرافشان را / که باد غالیه سا گشت و خاک عنبربوست

نه من سبوکش این دیر رندسوزم و بس / بسا سرا که درین کارخانه خاک سبوست

نظیر دوست ندیدم اگرچه از مه و مهر / نهادم آینه‌ها در مقابل رخ دوست

زبان ناطقه در وصف شوق او لالست / چه جای کلک بریده زبان بیهده گوست

نه این زمان دل حافظ پر آتش طلبست / که داغدار ازل همچو لاله خودروست

ساقی بیا که یار ز رخ پرده برگرفت / کار چراغ خلوتیان باز در گرفت

آن شمع سرگرفته دگر چهره برفروخت / وین پیر سالخورده جوانی ز سر گرفت

آن عشوه داد عشق که تقوی ز ره برفت / وان لطف کرد دوست که دشمن حذر گرفت

زنهار ازین عبارت شیرین دلفریب / گویی که پستهٔ تو سخن در شکر گرفت

بار غمی که خاطر ما خسته کرده بود / عیسی دمی خدا بفرستاد و برگرفت

هر سرو قد که بر مه و خور حسن میفروخت / چون تو برآمدی پی کاری دگر گرفت

زین قصه هفت گنبد افلاک پر صداست / کوته نظر ببین که سخن مختصر گرفت

حافظ تو این دعا ز که آموختی که یار / تعویذ ساخت شعر ترا و بزر گرفت

ساقیا آمدن عید مبارک بادت / وان مواعید که کردی مرواد از یادت

در شگفتم که درین مدت ایام فراق / برگرفتی ز حریفان دل و دل میدادت

برسان بندگی دختر رز گو بدرآی / که دم همت ما کرد ز بند آزادت

شادی مجلسیان در قدم مقدم تست / جای غم باد هر آن دل که نخواهد شادت

شکر ایزد که ازین باد خزان رخنه نیافت / بوستان سمن و سرو و گل و شمشادت

چشم بد دور کزان تفرقه‌ات باز آورد / طالع نامور و دولت مادرزادت

حافظ از دست مده صحبت این کشتی نوح / ورنه طوفان حوادث ببرد بنیادت

سینه‌ام ز آتش دل در غم جانانه بسوخت / آتشی بود درین خانه که کاشانه بسوخت

تنم از واسطهٔ دوری دلبر بگداخت / جانم از آتش مهر رخ جانانه بسوخت

هر که زنجیر سر زلف تو بر روی تو دید / دل سودازده‌اش بر من دیوانه بسوخت

آنچنان سوخت مرا آتش ملالک چون شمع / دوش بر من ز سر مهر چو پروانه بسوخت

آشنایان نه عجب است که دلسوز منست / چونکه من از خویش برفتم دل بیگانه بسوخت

خرقهٔ زهد مرا آب خرابات ببرد / خانهٔ عقل مرا آتش خمخانه بسوخت

چون پیاله دل ازین توبه که کردم بشکست / همچو لاله جگرم بی می و پیمانه بسوخت

ماجرا کم کن و باز آ که مرا مردم چشم / خرقه از سر بدرآورد و بشکرانه بسوخت

ترک افسانه بگو حافظ و می نوش دمی / که نخفتیم شب و شمع بافسانه بسوخت

ساقی بیار باده که ماه رمضان رفت / درده قدح که موسم ناموس و نام رفت

وقت عزیز رفت بیا تا قضا کنیم / عمری که بی حضور صراحی و جام رفت

در تاب توبه چند توان سوخت همچو عود / می ده که عمر در سر سودای خام رفت

مستم کن آنچنان که ندانم ز بیخودی / در عرصهٔ خیال که آمد کدام رفت

بر بوی آنکه جرعهٔ جامت بما رسد / در مصطبه دعای تو هر صبح و شام رفت

دل را که مرده بود حیاتی بجان رسید / تا بویی از نسیم تواش در مشام رفت

زاهد غرور داشت سلامت نبرد راه — رندان ز ره نیاز بدار السلام رفت
نقد دلی که بود مرا صرف باده شد — قلب سیاه بود از آن در حرام رفت
دیگر مکن نصیحت حافظ که ره نیافت — گم گشته‌ای که باده مهرت بکام رفت

شنیده‌ام سخنی خوش که پیر کنعان گفت — فراق یار نه آن میکند که بتوان گفت
حدیث هول قیامت که گفت واعظ شهر — کنایتیست که از روزگار هجران گفت
نشان یار سفر کرده از که پرسم باز — که هر چه گفت برید صبا پریشان گفت
فغان که آن مه نامهربان دشمن دوست — بترک صحبت یاران خود چه آسان گفت
من و مقام رضا بعد ازین و شکر رقیب — که دل بدرد تو خو کرد و ترک درمان گفت
گره بباد مزن گرچه بر مراد وزد — که این سخن بمثل باد با سلیمان گفت
بعشوه‌ای که سپهرت دهد ز راه مرو — ترا که گفت که این زال ترک دستان گفت
غم کهن بمی سالخورده دفع کنید — که تخم خوشدلی اینست پیر دهقان گفت
مزن ز چون و چرا دم که بندهٔ مقبل — قبول کرد بجان هر سخن که جانان گفت
که گفت حافظ از اندیشهٔ تو آمد باز — من این نگفته‌ام آنکس که گفت بهتان گفت

شکفته شد گل حمرا و گشت بلبل مست — صلای سرخوشی ای صوفیان باده پرست
اساس توبه که در محکمی چو سنگ نمود — ببین که جام زجاجی چه طرفه‌اش بشکست
بیار باده که در بارگاه استغنا — چه پاسبان و چه سلطان چه هوشیار و چه مست
ازین رباط دو در چون ضرورتست رحیل — رواق و طاق معیشت چه سربلند و چه پست
مقام عیش میسر نمی‌شود بی رنج — بلی بحکم بلا بسته‌اند عهد الست
بهست و نیست مرنجان ضمیر و خوش می‌باش — که نیستیست سرانجام هر کمال که هست
شکوه آصفی و اسب باد و منطق طیر — بباد رفت و ازو خواجه هیچ طرف نبست

ببال و پر مرو از ره که تیر پرتابی — هوا گرفت زمانی ولی بخاک نشست
زبان کلک تو حافظ چه شکر آن گوید — که رقعهٔ سخنت می‌برند دست بدست

شربتی از لب لعلش نچشیدیم و برفت — روی مه پیکر او سیر ندیدیم و برفت
گویی از صحبت ما نیک بتنگ آمده بود — بار بربست و بگردش نرسیدیم و برفت
بس که ما فاتحه و حرز یمانی خواندیم — وز پیش سورهٔ اخلاص دمیدیم و برفت
عشوه میداد که از کوی ارادت نروم — دیدی آخر که چنان عشوه خریدیم و برفت
گفت از خود ببرد هر که وصالم طلبد — ما بامید وی از خویش بریدیم و برفت
شد چمان در چمن حسن و لطافت لیکن — در گلستان وصالش نچمیدیم و برفت
همچو حافظ همه شب ناله و زاری کردیم — کای دریغا بوصالش نرسیدیم و برفت

صحن بستان ذوق بخش و صحبت یاران خوشست — وقت گل خوش باد کزوی وقت میخواران خوشست
از صبا هر دم مشام جان ما خوش میشود — آری آری طیب انفاس هواداران خوشست
مرغ شب خوان را بشارت باد کاندر راه عشق — دوست را با نالهٔ شبهای بیداران خوشست
ناگشوده گل نقاب آهنگ رحلت میکند — ناله کن بلبل که گلبانگ دلفگاران خوشست
نیست در بازار عالم خوشدلی ور زانکه هست — شیوهٔ رندی و خوش باشی عیاران خوشست
از زبان سوسن آزاده‌ام آمد بگوش — کاندرین دیر کهن کار سبکباران خوشست
حافظا ترک جهان گفتن طریق خوشدلیست — تا نپنداری که احوال جهانداران خوشست

صبا اگر گذری افتدت بکشور دوست — بیار نفحه‌ای از گیسوی معنبر دوست
بجان او که بشکرانه جان برافشانم — اگر بسوی من آری پیامی از بر دوست
وگر چنانکه در آن حضرتت نباشد بار — برای دیده بیاور غباری از در دوست
من گدا و تمنای وصل او هیهات — مگر بخواب ببینم خیال منظر دوست

دل صنوبریم همچو بید لرزانست　　ز حسرت قد بالای چون صنوبر دوست
اگرچه دوست بچیزی نمی‌خرد ما را　　بعالمی نفروشیم مویی از سر دوست
چه باشد ار شود از بند غم دلش آزاد
چو هست حافظ خوش خوان غلام چاکر دوست

صوفی از پرتو می راز نهانی دانست　　گوهر هر کس ازین لعل توانی دانست
قدر مجموعهٔ گل مرغ سحر داند و بس　　که نه هر کو ورقی خواند معانی دانست
ای که از دفتر عقل آیت عشق آموزی　　ترسم این نکته بتحقیق ندانی دانست
عرضه کردم دو جهان بر دل کار افتاده　　بجز از عشق تو باقی همه فانی دانست
سنگ و گل را کند از یمن نظر لعل و عقیق　　هر که قدر نفس باد یمانی دانست
آن شد اکنون که ز ابنای عوام اندیشم　　محتسب نیز ازین عیش نهانی دانست
می بیاور که نه نازد بگل باغ جهان　　هر که غارتگری باد خزانی دانست
دلبر آسایش ما مصلحت وقت ندید　　ورنه از جانب ما دل نگرانی دانست

صبحدم مرغ چمن با گل نوخاسته گفت　　ناز کم کن که درین باغ بسی چون تو شکفت
گل بخندید که از راست نرنجیم ولی　　هیچ عاشق سخن سخت بمعشوق نگفت
تا ابد بوی محبت بمشامش نرسد　　هر که خاک در میخانه برخساره نرفت
گر طمع داری ازان جام مرصع می لعل　　ای بسا دُر که بنوک مژه‌ات باید سفت
در گلستان ارم دوش چو از لطف هوا　　زلف سنبل ز نسیم سحری می‌آشفت
گفتم ای مسند جم جام جهان بینت کو　　گفت خاموش که آن دولت بیدار بخفت
اشک حافظ خرد و صبر بدریا انداخت
چکند سوز غم عشق نیارست نهفت

عیب رندان مکن ای زاهد پاکیزه سرشت　　که گناه دگری بر تو نخواهند نوشت
من اگر نیکم و گر بد تو برو خود را دان　　هر کسی آن درود عاقبت کار که کشت
ناامیدم مکن از سابقهٔ لطف ازل　　تو چه دانی که پس پرده که خوبست و که زشت
باغ فردوس لطیفست ولیکن زنهار　　تا غنیمت شمری سایهٔ بید و لب کشت
سر تسلیم من و خشت در میکده‌ها　　مدعی گر نکند فهم سخن گو سر و خشت
نه من از پردهٔ تقوی بدر افتادم و بس　　پدرم نیز بهشت ابد از دست بهشت
همه کس طالب یارند چه هشیار و چه مست　　همه جا خانهٔ عشقست چه مسجد چه کنشت
بر عمل تکیه مکن زانکه در آن روز ازل　　تو چه دانی قلم صنع میانت چه نوشت
حافظا روز اجل گر بکف آری جامی
یکسر از کوی خرابات برندت به بهشت

غمش تا در دلم ماوی گرفتست　　سرم چون زلف او سودا گرفتست
لب چون آتشش آب حیاتست　　ز آبش آتشی در ما گرفتست
همای همتم عمریست کز جان　　هوای آن قد و بالا گرفتست
شدم عاشق ببالای بلندش　　که کار عاشقان بالا گرفتست
چو ما در سایهٔ الطاف اوییم　　چرا او سایه از ما وا گرفتست
نسیم صبح عنبر بوست امروز　　مگر یارم ره صحرا گرفتست
ز دریای دو چشمم گوهر اشک　　جهان پر لؤلوی لالا گرفتست
حدیث حافظ ای سرو سمن بوی　　چو وصف قد تو بالا گرفتست

گل در بر و می بر کف و معشوقه بکامست　　سلطان جهانم بچنین وقت غلامست
گو شمع میارید درین جمع که امشب　　در مجلس ما ماه رخ دوست تمامست
در مذهب ما باده حلالست ولیکن　　بی لعل تو ای سرو گل اندام حرامست
از چاشنی قند مگو هیچ و ز شکر　　زانرو که مرا از لب شیرین تو کامست
از ننگ چه پرسی که مرا نام ز ننگست　　وز نام چه گویی که مرا ننگ ز نامست
گوشم همه بر قول نی و نغمهٔ چنگست　　چشمم همه بر لعل تو و گردش جامست

تا گنج غمت در دل ویرانه مقیم است — همواره مرا کوی خرابات مقام است

با محتسبم عیب مگوئید که او نیز — پیوسته چو ما در طلب شرب مدام است

میخواره و سرگشته و رندیم و نظرباز — وانکس که چو ما نیست درین شهر کدام است

در مجلس ما عطر میارید که جان را — هر لحظه ز گیسوی تو خوشبوی مشام است

حافظ منشین بی می و معشوق زمانی

کایام گل و یاسمن و عید صیام است

کنون که بر کف گل جام باده صافست — بصد هزار زبان بلبلش در اوصافست

بخواه دفتر اشعار و راه صحرا گیر — چه وقت مدرسه و بحث کشف کشافست

فقیه مدرسه دی مست بود و فتوی داد — که می حرام ولی به ز مال اوقافست

ببر ز خلق و ز عنقا قیاس کار بگیر — که صیت گوشه‌نشینان ز قاف تا قافست

بدرد و صاف ترا حکم نیست خوش درکش — که هر چه ساقی ما کرد عین الطافست

حدیث مدعیان و خیال همکاران — همان حکایت زردوز و بوریابافست

خموش حافظ و این نکته‌های چون زر سرخ

نگاه دار که قلاب شهر صرافست

کس نیست که افتادهٔ آن زلف دوتا نیست — در رهگذر کیست که دامی ز بلا نیست

روی تو مگر آینهٔ صنع الهیست — حقا که چنین است درین روی و ریا نیست

گفتی بر خورشید که من چشمهٔ نورم — دانند بزرگان که سزاوار سها نیست

ای شمع سحر گریه ز حال من و خود کن — کین سوز نهانی نه ترا هست و مرا نیست

نرگس طلبد شیوهٔ چشم تو زهی چشم — مسکین خبرش از سر و در دیده حیا نیست

الله شهید و کفی الله شهیدا — کین گریه کم از ریزش غمز شهدا نیست

از بهر خدا زلف میارای که ما را — شب نیست که صد عربده با باد صبا نیست

باز آی که روی تو ای شمع دلفروز — در بزم حریفان اثر نور و صفا نیست

دی می شد و گفتم صنما عهد بجای آر — گفتا غلطی خواجه درین عهد وفا نیست

چون چشم تو دل می‌برد از گوشه‌نشینان — دنبال تو بودن گنه از جانب ما نیست

تیمار غریبان اثر ذکر جمیل است — جانا مگر این قاعده در شهر شما نیست

عاشق چکند گر نکشد بار ملامت — با هیچ دلاور سپر تیر قضا نیست

در صومعهٔ زاهد و در خلوت عابد — جز گوشهٔ ابروی تو محراب دعا نیست

گر پیر مغان مرشد من شد چه تفاوت — در هیچ سری نیست که سری ز خدا نیست

ای چنگ فرو برده بخون دل حافظ

فکرت مگر از غیرت قرآن و خدا نیست

کنون که میدمد از بوستان نسیم بهشت — من و شراب فرحبخش و یار حورسرشت

گدا چرا نزند لاف سلطنت امروز — که خیمه سایهٔ ابرست و بزمگه لب کشت

چمن حکایت اردیبهشت می گوید — نه عارفست که نسیه خرید و نقد بهشت

بمی عمارت دل کن این جهان خراب — بران سرست که از خاک ما بسازد خشت

وفا مجوی ز دشمن که پرتوی ندهد — که شمع صومعه افروزی از چراغ کنشت

مرا بنامهٔ سیاهی مران ز کوی امید — که واقفست که تقدیر بر سرش چه نوشت

قدم دریغ مدار از جنازهٔ حافظ — که گرچه غرق گناهست میرود به بهشت

که زهت زلف مشکینت خطایی رفت رفت — ور ز هندوی شما بر ما جفایی رفت رفت

برق عشق ار خرمن پشمینه‌پوشی سوخت سوخت — جور شاهی کامران گر بر گدایی رفت رفت

گر دلی از غمزهٔ غماز بازی برد برد — در میان جان و جانان ماجرایی رفت رفت

در طریقت رنجش خاطر نباشد می بیار — هر کدورت را که بینی چون صفایی رفت رفت

از سخن چینان ملالتها پدید آید ولی — چون میان همنشینان مرحبایی رفت رفت

عشقبازی را تحمل باید ای دل پای دار — گر ملالی بود بود و گر خطایی رفت رفت

عیب حافظ گو مکن واعظ که رفت از خانقاه

پای آزادان نه بندند گر زجایی رفت رفت

لعل سیراب بخون تشنه لب یار منست　　وز پی دیدن او دادن جان کار منست
شرم ازان چشم سیه بادش و مژگان دراز　　هر که دل بردن او دید و در انکار منست
ساربان رخت بدر وازه مبر کان سر کوی　　شاه راهیست که سر منزل دلدار منست
بندهٔ طالع خویشم که درین قحط وفا　　عشق آن لولی سرمست وفادار منست
طبلهٔ عطر گل و درج عبیرافشانش　　فیض یک شمه ز بوی خوش عطار منست
شربت قند و گلاب از لب یارم فرمود　　نرگس او که طبیب دل بیمار منست
باغبان همچو نسیمم ز در باغ مران　　کاب گلزار تو از اشک چو گلنار منست
آنکه در طرز غزل نکته بحافظ آموخت　　یار شیرین سخن نادره گفتار منست

فدای شد کاتش سودای تو در جان ماست　　زان تمنای که دایم در دل ویران ماست
مردم چشمم بخوناب جگر غرقند ازان　　چشمهٔ مهر رخش در سینهٔ نالان ماست
آب حیوان قطرهٔ زان لعل همچون شکرست　　قرص خور عکسی ز روی آن مه تابان ماست
تا نفخت فیه من روحی شنیدم می یقین　　بر من این معنی که ما زان وی و او زان ماست
هر دلی را اطلاعی نیست در اسرار عشق　　محرم این سر معنی دار علوی جان ماست
چند گویی ای مذکر شرح دین خاموش باش　　دین ما در هر دو عالم صحبت جانان ماست
حافظا تا روز آخر شکر این نعمت گذار　　کای صنم در روز اول محرم این جان ماست

منم که گوشهٔ میخانه خانقاه منست　　دعای پیر مغان ورد صبحگاه منست
گرم ترانهٔ چنگ صبوح نیست چه باک　　نوای من بسحرگاه عذر خواه منست
ز پادشاه و گدا فارغم بحمد الله　　گدای خاک در دوست پادشاه منست
غرض ز مسجد و میخانه ام وصال شماست　　جز این خیال ندارم خدا گواه منست
مرا گدای تو بودن ز سلطنت بهتر　　که ذل جور و جفای تو عز و جاه منست
مگر بتیغ اجل خیمه برکنم ور نی　　رمیدن از در دولت نه رسم و راه منست

ازان زمان که برین آستان نهادم روی　　فراز مسند خورشید تکیه گاه منست
گناه اگرچه نبود اختیار ما حافظ
تو در طریق ادب باش گو گناه منست

مدامم مست میدارد نسیم جعد گیسویت　　خرابم میکند هر دم فریب چشم جادویت
پس از چندین شکیبایی شبی یا رب توان دیدن　　که شمع دیده افروزیم در محراب ابرویت
تو گر خواهی که جاویدان جهانگیر بیارآیی　　صبا را گو که بردارد زمانی برقع از رویت
سواد لوح بینش را عزیز از بهر آن دارم　　که جان را نسخهٔ باشد ز نقش خال هندویت
سواد دیده هر وقتی بخندد مردمی نور دیدم　　عزیزش دارم این ساعت بیاد خال هندویت
وگر رسم فنا خواهی که از عالم براندازی　　بیفشان تا فرو ریزد هزاران جان ز هر مویت
من و باد صبا مسکین دو سرگردان بیحاصل　　من از افسون چشمت مست و او از بوی گیسویت
زهی همت که حافظ راست کز دنیی و از عقبی
نیاید هیچ در چشمش بجز خاک سر کویت

ما را ز خیال تو چه پروای شرابست　　خم گو سر خود گیر که خمخانه خرابست
گل بر رخ رنگین تو تا لطف عرق دید　　در آتش رشک از غم دل غرق گلابست
گر خمر بهشت است بریزید که بی دوست　　هر شربت عذبم که دهی عین عذابست
افسوس که شد دلبر و در دیدهٔ گریان　　تحریر خیال خط او نقش بر آبست
در کنج دماغم مطلب جای نصیحت　　کین گوشه پر از زمزمهٔ چنگ و ربابست
بیدار شو ای دیده که ایمن نتوان بود　　زین سیل دمادم که درین منزل خوابست
معشوقه عیان میگذرد بر تو ولیکن　　اغیار همی بیند ازان بسته نقابست
در بزم دل از روی تو صد شمع برافروخت　　وین طرفه که بر روی تو صد گونه نقابست
سبزست در و دشت بیا تا نگذاریم　　دست از سر آبی که جهان جمله سرابست
حافظ چه شد ار عاشق و رندست و نظرباز
بس طور عجب لازم ایام شبابست

مرحبا ای پیک مشتاقان بده پیغام دوست　　تا کنم جان از سر رغبت فدای نام دوست
واله و شیداست دایم همچو بلبل در قفس　　طوطی طبعم ز عشق شکر و بادام دوست
زلف او دامست و خالش دانهٔ آن دام و من　　بر امید دانه‌ای افتاده‌ام اندر دام دوست
سر ز مستی بر نگیرد تا بصبح روز حشر　　هر که چون من در ازل یک جرعه خورد از جام دوست
می نگویم شمه‌ای از شرح حال خود از آنک　　درد سر باشد نمودن بیش ازین ابرام دوست
گر دهد دستم کشم در دیده همچون توتیا　　خاک راهی کان مشرف گردد از اقدام دوست
میل من سوی وصال و قصد او سوی فراق　　ترک کام خود گرفتم تا برآید کام دوست
حافظ اندر درد او می‌سوز و بی درمان بساز　　زانکه آرامی ندارد درد بی آرام دوست

ماه من ای شد از شهر و بچشم سالیست　　حال هجران تو چه دانی که چه مشکل حالیست
مردم دیده ز لطف رخ او در رخ او　　عکس خود دید گمان برد که مشکین خالیست
میچکد شیر هنوز از لب همچون شکرش　　گرچه در شیوه گری هر مژه‌اش قتالیست
ای که انگشت نمایی بکرم در همه شهر　　وه که در کار غریبان عجبت اهمالیست
مژده دادند که بر ما گذری خواهی کرد　　نیت خیر مگردان که مبارک فالیست
بعد از نیم نبود شائبه در جوهر فرد　　که دهان تو برین نکته خوش استدلالیست
کوه اندوه فراقت بچه حیلت بکشد　　حافظ خسته که از ناله تنش چون نالیست

مطلب طاعت و پیمان صلاح از من مست　　که به پیمانه کشی شهره شدم روز الست
من همان دم که وضو ساختم از چشمهٔ عشق　　چار تکبیر زدم یکسره بر هر چه که هست
می بده تا دهمت آگهی از سر قضا　　که بروی که شدم عاشق و بر بوی که مست
کمر کوه کمست از کمر مور اینجا　　ناامید از در رحمت مشو ای باده پرست
بجز آن نرگس مستانه که چشمش مرساد　　زیر این طارم فیروزه کسی خوش ننشست
جان فدای دهنت باد که در باغ وجود　　چمن آرای جهان خوشتر ازین غنچه نبست

حافظ

حافظ از دولت عشق تو سلیمان یافت
یعنی از وصل تواش نیست بجز باد بدست

مردم دیدهٔ ما جز برخت ناظر نیست　　دل سرگشتهٔ ما غیر ترا ذاکر نیست
اشکم احرام طواف حرمت می بندد　　گرچه از خون دل ریش دمی طاهر نیست
بستهٔ دام قفس باد چو مرغ وحشی　　طایر سدره اگر در طلبت طایر نیست
عاشق مفلس اگر قلب دلش کرد نثار　　مکنش عیب که بر نقد روان قادر نیست
عاقبت دست بدان سرو بلندش برسد　　هر که اندر طلبش همت او قاصر نیست
من که در آتش سودای تو آهی نکنم　　کی توان گفت که بر داغ دلم صابر نیست
روز اول که سر زلف تو دیدم گفتم　　که پریشانی این سلسله را آخر نیست
سر پیوند تو تنها نه دل حافظ راست
کیست آنکش سر پیوند تو در خاطر نیست

میرمن خوش میروی کاندر سر و پا میرمت　　ترک من خوش می خرامی پیش بالا میرمت
گفته بودی کی بمیری پیش من تعجیل چیست　　خوش تقاضا میکنی پیش تقاضا میرمت
عاشق و رنجور و مهجورم بت ترسا کجاست　　گو خرامان شو که پیش قد رعنا میرمت
آنکه عمری رفت تا بیمارم از مژگان او　　گو نگاهی کن که پیش چشم شهلا میرمت
گفتی لعل لبم هم درد بخشد هم دوا　　گاه پیش درد و گه پیش مداوا میرمت
خوش خرامان میروی چشم بد از روی تو دور　　دارم اندر دل هوای آنکه در پا میرمت
گرچه جای حافظ اندر خلوت وصل تو نیست
ای همه جای تو خوش پیش همه جا میرمت

نظر پیر مغان مو عیش و طربست　　روضهٔ میکده را آب و هوای عجبیست
سر ارباب کرم در قدم او اولیست　　غیر این شرح و بیان جرأت و ترک ادبست
قصهٔ جنت و آوازهٔ بیت المعمور　　شرح از جلوهٔ میخانهٔ بیت العنبست
خاطر عاطر ما بادهٔ لعلی طلبد　　ممسک اندر طلب نقره و جذب ذهبست

در ازل هر کس بفیض دولتی ارزانی است ... (marginal)

درازل پرتو حسن قلمی رفت خوش — کعبه ومیکده وجنت ودوزخ یکیست

کنج بی مار میسر نشود قصه مخوان — دولت مصطفی بر ما طلب بولهبیست

گوهر پاک بود جوهر خشمت لیکن — بعمل کوش که خشمت نه باصل و نسبیست

دل حافظ بهمین راه بتوفیق خدای

جاودان سعی کنان روز و شب اندر طلبیست

هر آن خجسته نظر کز پی سعادت رفت — بکنج میکده وخانهٔ ارادت رفت

برطل نیم مئی کشف کرد سالک راه — رموز غیب که از عالم شهادت رفت

بیا و معرفت ازمن شنو که در سخنم — زفیض روح قدس نکته استفادت رفت

مجو زطالع مولود من بجز رندی — که این معامله با کوکب ولادت رفت

زبامداد بدست دگر بر آمدهٔ — وظیفهٔ می دوشین مگر زیادت رفت

مگر بمعجزه گوشد طبیب عیسی دم — چرا که کار من خسته از عبادت رفت

هزار شکر که حافظ زراه میکده دوش

بکنج زاویهٔ طاعت وعبادت رفت

یارب آن شمع دلفروز زکاشانهٔ کیست — جان ما سوخت بپرسید که جانانهٔ کیست

حالیا خانه برانداز دل ودین منست — تا درآغوش که می باشد و همخانهٔ کیست

آن می لعل که ناخورده مرا کرد خراب — همنشین که و هم کاسه و همخانهٔ کیست

بادهٔ لعل لبش کز لب من دور مباد — راح روح که و پیمان ده و پیمانهٔ کیست

دولت صحبت آن شمع سعادت پرتو — باز پرسید خدا را که بپروانهٔ کیست

میدهد هر کسش افسونی و معلوم نشد — که دل نازک او مائل افسانهٔ کیست

یارب آن شاه وش ماه رخ زهره جبین — در یکتای که و گوهر یکدانهٔ کیست

گفتم آه از دل دیوانهٔ حافظ بی تو

زیر لب خنده زنان گفت که دیوانهٔ کیست

یارب سببی ساز که یارم بسلامت — باز آید و برهاندم از چنگ ملامت

خاک ره آن یار سفر کرده بیارید — تا چشم جهان بین کنمش جای اقامت

فریاد که از شش جهتم راه ببستند — آن خال وخط وزلف ورخ وعارض وقامت

ای آنکه بتقریر و بیان دم زنی از عشق — ما با تو نداریم سخن خیر وسلامت

امروز که در دست توام مرحمتی کن — فردا که شوم خاک چه سود اشک ندامت

در خرقه زن آتش که خم ابروی ساقی — بر می شکند گوشهٔ محراب امامت

حاشا که من از جور و جفای تو بنالم — بیداد لطیفان همه لطفست وکرامت

درویش مکن ناله ز شمشیر احبا — کین طایفه از کشته ستانند غرامت

کوته نکند بحث سر زلف تو حافظ

پیوسته شد این سلسله تا روز قیامت

حرف الثاء

درد ما را نیست درمان الغیاث — هجر ما را نیست پایان الغیاث

دین و دل بردند و قصد جان کنند — الغیاث از جور خوبان الغیاث

در بهای بوسهٔ جانی طلب — میکنند این دلستانان الغیاث

خون ما خوردند این کافر دلان — ای مسلمانان چه درمان الغیاث

داد مسکینان بده ای روز وصل — از شب یلدای هجران الغیاث

هر زمانی درد دیگر میرسد — زین حریف بی دل وجان الغیاث

همچو حافظ روز و شب بیخویشتن

گشته ام سوزان و گریان الغیاث

حرف الجیم

تویی که بر سر خوبان عالمی چون تاج — سزد که از همه دلبران دهندت باج

دو چشم شوخ تو برهم زده خطا و ختن — بچین زلف تو ماچین و هند داده خراج

بیاض روی تو روشن تر است از خورشید — سواد زلف سیاه تو هست ظلمت داج

از این مرض بحقیقت شفا نخواهم یافت — که از تو درد دل من نمی رسد بعلاج

مراد مرض الهی در طبیب ظاهر دوا ایده مز ... شفا بولنمز

چکونه بسته بمویی میان بکشاده — تنی چو فیل و سرو لی لبسان کنبد عاج
دهان شهد تو داده بآب خضر فرح — لب چو قند تو برد از نبات مصر رواج
چرا شکنی جان من ز سنک دلی — دل ضعیف که باشد بنازکی چو زجاج
لب تو خضر و دهان تو آب حیوانست — قد تو سرو و میان تو مو و بر چو عاج
فتاده در دل حافظ هوای چون تو شهی — کمینه بنده خاک در تو بودی کاج

حرف الحاء

اگر بمذهب تو خون عاشقست مباح — صلاح ما همه آنست کان ترا است صلاح
سواد زلف تو بنمود جاعل الظلمات — بیاض روی تو بکشود فالق الاصباح
ز بند زلف کمندت کسی نیافت نجات — نه از کمانچه ابروی تیر چشم نجاح
نداده لعل لبت بوسه بصد تلبیس — نیافته کام دلم زو بصد هزار الحاح
لب چو آب حیات تو هست قوت روح — وجود خاکی ما را ازوست لذت راح
صلاح و توبه و تقوی ز ما مجو هرکز — ز رند و عاشق و مجنون کسی نیافت فلاح
ز دیده ام شده یک چشمه در کنار روان — که آشنا نکند در میان او ملاح
پیاله چیست که با یاد تو کشیم مدام — ز نحن نشرب شرباً کذاک الاقداح
دعای جان تو ورد زبان حافظ باد — همیشه تا که بود متصل مسا و صباح
به بین هلال محرم بخواه ساغر راح — که ماه امن و امانست و سال صلح و صلاح
نزاع بر سر دنیای دون کدا نکند — به پادشه بنمای نور دیده کوی فلاح
عزیز دار زمان وصال را کاندم — مقابل شب قدرست و روز استفتاح
بیار باده که روزش بخیر خواهد بود — هرانکه جام صبوحی نهد چراغ صباح
کدام طاعت شایسته آید از من مست — که بانک شام ندانم ز فالق الاصباح
دلا تو غافلی از کار خویش میترسم — که کس درت نکشاید چو کم کنی مفتاح

مراد بودر که حیاتده سنی وقت مفتاحی الکده در علمسی ایله که قور قرینه بوی صبح
اجل ایروب وقت مفتاحی الکدن کیده سکا که فتح باب اتمیه

بیوی صبح چو حافظ شبی بروز آور — که بشکفد کل بختت ز شعله مصباح

حرف الخاء

دل من در هوای روی فرخ — بود آشفته همچون موی فرخ
بجز هندوی زلفش هیچکس نیست — که برخوردار شد از روی فرخ
سیاه نیک بختست انکه دایم — بود همراه و هم زانوی فرخ
بده ساقی شراب ارغوانی — بیاد نرکس جادوی فرخ
دوتا شد قامتم همچون کمانی — ز غم پیوسته چون ابروی فرخ
نسیم مشک تاتاری خجل کرد — شمیم زلف عنبر بوی فرخ
اگر میل دل هر کس بجاییست — بود میل دل من سوی فرخ
شود چون بید لرزان سرو بستان — اگر بیند قد دلجوی فرخ
غلام همت آنم که باشد — چو حافظ چاکر و هندوی فرخ

حرف الدال

اگر روم ز پیش فتنها برانکیزد — ور از طلب بنشینم بکینه برخیزد
وکر بره کذری یکدم از هوا داری — چو کرد در پیش افتم چو باد بکریزد
چو کویمش که چرا باکسان بیامیزد — چنان کند که سرشکم بخون بیامیزد
وکر طمع کنم نیم بوسه صد افسون — ز حقه دهنش چون شکر فرو ریزد
فراز و شیب بیابان عشق دام بلاست — کجاست شیر دلی کز بلا نپرهیزد
من آن فریب که در نرکس تو می بینم — بس آب روی که با خاک ره درآمیزد
تو عمر خواه و صبوری که چرخ شعبده باز — هزار بازی ازین طرفه تر برانکیزد
بر آستانه تسلیم سر بنه حافظ — که کر ستیزه کنی روزکار بستیزد

ای پسته تو خنده زده بر حدیث قند — مشتاقم از برای خدا یک شکر بخند
خواهی که برنخیزدت از دیده رود خون — دل در وفای صحبت رود کسان مبند

جایی که یار من بشکر خنده دم زند | ای پسته کیستی تو خدا را بخود مخند
طوبی ز قامت تو نیارد که دم زند | زین قصه بگذرم که سخن میشود بلند
گر طیره می نمایی و گر طعنه میزنی | ما نیستیم معتقد مرد خودپسند
آشفتگی حال من آگاه کی شود | ازا که دل نگشت گرفتار این کمند
بازار شوق گرم شد آن شمع رخ کجاست | تا جان خود بر آتش رویش کنم سپند
حافظ چو ترک غمزهٔ خوبان نمی کنی | دانی کجاست جای تو خوارزم یا خجند

اگر نه باده غم دل ز یاد ما ببرد | نهیب حادثه بنیاد کار ما ببرد
و گر نه عقل بمستی فرو کشد لنگر | چگونه کشتی ازین ورطهٔ بلا ببرد
فغان که با همه کس غایبانه باخت فلک | که کس نبود که دستی ازین دغا ببرد
دل ضعیفم ازان میکشد بطرف چمن | که جان ز مرگ به بیماری صبا ببرد
طبیب عشق منم باده خور که این معجون | فراغت آرد و اندیشهٔ خطا ببرد
گذار بر ظلماتست خضر راهی کو | مباد کآتش محرومی آب ما ببرد
بسوخت حافظ و کس حال او بیار نگفت | مگر نسیم پیامی خدای را ببرد

آنکس که بدست جام دارد | سلطانی جم مدام دارد
آبی که خضر حیات ازو یافت | در میکده جو که جام دارد
سر رشتهٔ جان بجام بگذار | کین رشته ازو نظام دارد
ما و می و زاهدان و تقوی | تا یار سر کدام دارد
بیرون ز لب تو ساقیا نیست | در دور کسی که کام دارد
نرگس همه شیوه های مستی | از چشم خوشت بوام دارد
ذکر رخ و زلف تو دلم را | وردیست که صبح و شام دارد
بر سینهٔ ریش دردمندان | لعلت نمکی تمام دارد

در چاه زنخ چو حافظ ای جان | حسن تو دو صد غلام دارد

آنکه از سنبل او غالیه تابی دارد | باز با دلشدگان ناز و عتابی دارد
از سر کشتهٔ خود میگذرد همچون باد | چه توان کرد که عمرست و شتابی دارد
ماه خورشید نمایش ز پس پردهٔ زلف | آفتابیست که در پیش سحابی دارد
آب حیوان اگر اینست که دارد لب دوست | روشنست اینکه خضر بهره سرابی دارد
چشم من کرد بهر گوشه روان سیل سرشک | تا سهی قد ترا تازه بآبی دارد
غمزهٔ شوخ تو خونم بخطا میریزد | فرصتش باد که این فکر صوابی دارد
چشم مخمور تو دارد ز دلم قصد جگر | ترک مستست مگر میل کبابی دارد
جان بیمار مرا نیست ز تو روی سؤال | ای خوش آن خسته که از دوست جوابی دارد
کی کند سوی دل خستهٔ حافظ نظری | چشم مستت که بهر گوشه خرابی دارد

اگر بباده مشکین کشد دلم شاید | که بوی خیر ز زهد و ریا نمی آید
جهانیان همه گر منع من کنند از عشق | من آن کنم که خداوندگار فرماید
طمع ز فیض کرامت مبر که خلق کریم | گنه ببخشد و بر عاشقان ببخشاید
مقیم حلقهٔ ذکرست دل بدان امید | که حلقهٔ ز سر زلف یار بگشاید
چمن خوشست و هوا دلکشست و می بیغش | کنون بجز دل خوش هیچ در نمی باید
جمیله ایست عروس جهان ولی هشدار | که این مخدره در عقد کس نمی آید
ترا که حسن خدا داده هست و حجلهٔ بخت | چه حاجتست که مشاطات بیارآید
بلا به گفتمش ای ماه رخ چه باشد اگر | بیک شکر ز تو دلخسته بیاساید
جواب داد که حافظ خدای را مپسند | که بوسهٔ تو رخ ماه را بیالاید

از دیده خون دل همه بر روی ما رود | بر روی ما ز دیده نه بینی چها رود
ما در درون سینه هوایی نهفته ایم | بر باد اگر رود دل ما زان هوا رود

بر خاک راه یار نهادیم روی خویش
بر روی ما رواست اگر آشنا رود

سیلست آب دیده و بر هر که بگذرد
گر خود دلش ز سنگ خاره بود هم ز جا رود

ما را بآب دیده شب و روز ماجراست
زان رهگذر که بر سر کویش چرا رود

خورشید خاوری کند از رشک جامه چاک
گر ماه مهرپرور من در قبا رود

حافظ بکوی میکده دایم بصدق دل
چون صوفیان صومعه دار از صفا رود

آنکه رخسار ترا رنگ گل و نسرین داد
صبر و آرام تواند بمن مسکین داد

وانکه گیسوی ترا رسم تطاول آموخت
هم تواند کرمش داد من غمگین داد

من همان روز ز فرهاد طمع ببریدم
که عنان دل شیدا بلب شیرین داد

گنج زر گر نبود کنج قناعت باقیست
او که آن داد بشاهان بگدایان این داد

خوش عروسیست جهان از ره صورت لیکن
هر که پیوست بدو عمر خودش کاوین داد

ساقی خوش نظر و باده لعل لب جوی
هر کرا داد خدا بارخ حور العین داد

بعد ازین دست من و دامن سرو لب جوی
خاصه وقتی که صبا مژده فروردین داد

در کف غصه دوران دل حافظ خون شد
در فراق رخت ای خواجه قوام الدین داد

از سر کوی تو هر کو بملالت برود
نرود کارش و آخر بخجالت برود

سالک از نور هدایت طلبد راه بدوست
که بجایی نرسد گر بضلالت برود

کام خود آخر عمر از می و معشوق بگیر
حیف اوقات که یکسر ببطالت برود

ای دلیل دل گمگشته خدا را مددی
که غریب ار نبرد ره بدلالت برود

حکم مستوری و مستی همه بر خاتمتست
کس ندانست که آخر بچه حالت برود

کاروانی که بود بدرقه اش لطف خدا
بتجمل بنشیند بجلالت برود

حافظ از چشمه حکمت بکف آور آبی
بو که از لوح دلت نقش جهالت برود

آن کیست کز روی کرم با من وفاداری کند
بر جای بدکاری چو من یکدم نکوکاری کند

اول ببانگ چنگ و نی آرد بدل پیغام جان
وانکه بیک پیمانه می با من وفاداری کند

دلبر که جان فرسود ازو کام دلم نگشود ازو
نومید نتوان بود ازو باشد که دلداری کند

چون من گدای بی نشان مشکل بود یاری چنان
سلطان کجا عیش نهان با رند بازاری کند

زان طره پرپیچ و خم سهلست اگر بینم ستم
از بند و زنجیرش چه غم آنکس که عیاری کند

شد لشکر غم بی عدد از بخت میخواهم مدد
تا فخر الدین عبد الصمد باشد که غمخواری کند

با چشم پرنیرنگ او حافظ مکن آهنگ او
کان طره شبرنگ او بسیار مکاری کند

آن یار کزو خانه ما جای پری بود
سر تا قدمش چون پری از عیب بری بود

دل گفت فروکش کنم این شهر ببویش
بیچاره ندانست که یارش سفری بود

عذری بنه ای دل که تو درویشی و او را
در مملکت حسن سر تاجوری بود

خود را بکشد بلبل ازین رشک که گل را
با باد صبا وقت سحر جلوه گری بود

منظور خردمند من آن ماه که او را
با حسن و ادب شیوه صاحب نظری بود

از چنگ منش اختر بدمهر بدر برد
آری چه کنم دولت دور قمری بود

اوقات خوش آن بود که با دوست بسر شد
باقی همه بیحاصلی و بیخبری بود

تنها نه ز راز دل ما پرده برافتاد
تا بود فلک شیوه او پرده دری بود

خوش بود لب آب و گل و سبزه ولیکن
افسوس که آن گنج روان رهگذری بود

هر گنج سعادت که خدا داد بحافظ
از یمن دعای شب و ورد سحری بود

اگر آن طایر قدسی ز درم باز آید
عمر بگذشته به پیرانه سرم باز آید

دارم امید بدین اشک چو باران که دگر
برق دولت که برفت از نظرم باز آید

آنکه تاج سر من خاک کف پایش بود
از خدا میطلبم تا بسرم باز آید

گر نثار قدم یار گرامی نکنم
گوهر جان بچه کار دگرم باز آید

آنان که خاک را بنظر کیمیا کنند / آیا بود که گوشهٔ چشمی بما کنند
دردم نهفته به ز طبیبان مدعی / باشد که از خزانهٔ غیبش دوا کنند
چون حسن عاقبت نه برندی و زاهدیست / آن به که کار خود بعنایت رها کنند
معشوقه چون نقاب ز رخ بر نمی کشد / هر کس حکایتی بتصور چرا کنند
می خور که صد گناه ز اغیار در حجاب / بهتر ز طاعتی که بروی و ریا کنند
حالی درون پرده بسی فتنه میرود / تا آن زمان که پرده برافتد چها کنند
پنهان ز حاسدان بخود خوان که منعمان / خیر نهان همیشه ز بهر خدا کنند
بگذر بکوی میکده تا زمرهٔ حضور / اوقات خود ز بهر تو صرف دعا کنند
بی معرفت مباش که در من یزید عشق / اهل نظر معامله با آشنا کنند
گر سنگ ازین حدیث بنالد عجب مدار / صاحب دلان حکایت دل خوش ادا کنند
پیراهنی که آید ازو بوی یوسفم / ترسم برادران غیورش قبا کنند
حافظ دوام وصل میسر نمی شود / شاهان کم التفات بحال گدا کنند

ابر آذاری برآمد باد نوروزی وزید / وجه می میخواهم و مطرب که میگوید رسید
شاهدان در جلوه و من شرمسار کیسه ام / ای فلک این شرمساری تا بکی خواهم کشید
قحط جودست آبروی خود نمی باید فروخت / باده و گل از بهای خرقه می باید خرید
گوییا خواهد گشود از دولتم کاری که دوش / من همی کردم دعا و صبح صادق میدمید
دامنی کز چاک شد در عالم رندی چه باک / جامهٔ در نیکنامی نیز می باید درید
آن لطایف کز لب لعل تو من گفتم که گفت / وین تطاول کز سر زلف تو من دیدم که دید
با لبی و صد هزاران خنده آمد گل بباغ / از کریمی گوییا در گوشهٔ بوئی شنید
عدل سلطان گر نپرسد حال مظلومان عشق / گوشه گیران را ز آسایش طمع باید برید
تیر عاشق کش ندانم بر دل حافظ که زد / این قدر دانم که از شعر ترش خون میچکد

ازآنکه

ازآنکه جام صافی و صهباش میدهند / میدان در حریم حرم جاش میدهند
صوفی مباش منکر رندان که سر عشق / روز ازل بهر دم قلاش میدهند
ساقی بیار باده که گل بوی مشک بوی / کار باب عقل صحبت اوباش میدهند
از لذت حیات ندارد تمتعی / امروز هر که وعده بفرداش میدهند
مطرب بساز پردهٔ عشاق بی نوا / کانرا که بی نواست نواهاش میدهند
حافظ بترک جنت فردوس میکند / گر در حریم وصل تو ماواش میدهند

بلبلی خون جگر خورد و گلی حاصل کرد / باد غیرت بصدش خار پریشان دل کرد
طوطیی را بخیال شکری دل خوش بود / ناگهش سیل فنا نقش امل باطل کرد
قرة العین من آن میوهٔ دل یادش باد / که خود آسان بشد و کار مرا مشکل کرد
ساربان بار من افتاد خدا را مددی / که امید کرمم همره این محمل کرد
روی خاکی و نم چشم مرا خوار مدار / چرخ فیروزه طربخانه ازین کهگل کرد
آه و فریاد که از چشم حسودان زن چرخ / در لحد ماه کمان ابروی من منزل کرد
نزدی شاه رخ و فوت شد امکان حافظ / چه کنم بازی ایام مرا غافل کرد

بیا که رایت منصور پادشاه رسید / نوید فتح بشارت بمهر و ماه رسید
جمال بخت ز روی ظفر نقاب انداخت / کمال عدل بفریاد دادخواه رسید
ز شوق روی تو شاها بدین اسیر فراق / همان رسید کز آتش ببرگ کاه رسید
سپهر دور خوش اکنون زند که ماه آمد / جهان بکام دل اکنون رسد که شاه رسید
ز قاطعان طریق این زمان شوند ایمن / قوافل دل و دانش که مرد راه رسید
عزیز مصر برغم برادران غیور / ز قعر چاه برآمد باوج ماه رسید
کجاست صوفی دجال شکل ملحد کیش / بگو بسوز که مهدی دین پناه رسید
صبا بگو که چها بر سرم درین غم عشق / ز آتش دل سوزان و دود آه رسید

مرو بخواب که حافظ به بارگاه قبول
ز ورد نیم شب و درس صبحگاه رسید

بر سر بازار جانبازان منادی میزنند / بشنوید ای ساکنان کوی رندان بشنوید
دختر رز چند روزی شد که از ما گم شدست / رفت تا گیرد سر خمخانه تا حاضر شوید
جامهٔ دارد ز لعل و نیم تاجی از حباب / عقل و دانش میبرد تا ایمن از وی نغنوید
هر که آن تلخم دهد حلوا بها جانش دهم / ور بود پوشیده پنهانش بدوزخ در شوید
دختر رز گرچه تلخ و تیز و گلرنگست و مست
چون بیابیدش بسوی خانهٔ حافظ برید

بر سر آنم که گر ز دست برآید / دست بکاری زنم که غصه سرآید
منظر دل نیست جای صحبت اغیار / دیو چو بیرون رود فرشته درآید
صحبت حکام ظلمت شب یلداست / نور ز خورشید خواه بو که برآید
بر در ارباب بی مروت دنیا / چند نشینی که خواجه کی بدرآید
ترک گدایی مکن که گنج بیابی / از نظر رهروی که در گذر آید
صالح و طالح متاع خویش نمودند / تا که قبول افتد و که در نظر آید
بلبل عاشق تو عمر خواه که آخر / باغ شود سبز و شاخ گل ببر آید
غفلت حافظ درین سراچه عجب نیست
هر که بمیخانه رفت بیخبر آید

بآب روشن می عارفی طهارت کرد / علی الصباح که میخانه را زیارت کرد
همین که ساغر زرین خود نهان کردند / هلال عید بدور قدح اشارت کرد
خوشا نماز و نیاز کسی از سر درد / به آب دیده و خون جگر طهارت کرد
دلم ز حلقهٔ زلفش بجان خرید آشوب / چه سود دید ندانم که این تجارت کرد
امام خواجه که بودش سر نماز دراز / بخون دختر رز خرقه را قصارت کرد
بیا بمیکده و وضع قرب و جاهم بین / اگرچه چشم بما زاهدان حقارت کرد

بنفشه دوش بگل گفت و خوش نشانی داد / که تاب من بجهان طرهٔ فلانی داد
دلم خزینهٔ اسرار بود و دست قضا / درش ببست و کلیدش بدلستانی داد
شکسته وار بدرگاهت آمدم که طبیب / بمومیایی لطف توام نشانی داد
گذشت بر من مسکین و با رقیبان گفت / دریغ عاشق مقتول من چه جانی داد
تنش درست و دلش شاد باد آن عارف / که دست دادش و یاری ناتوانی داد
برو معالجت خود کن ای نصیحت گوی / شراب و شاهد شیرین که را زیانی داد
خزینهٔ دل حافظ ز گوهر اسرار / بیمن عشق تو سرمایهٔ جهانی داد
بسان طوطی نطق تو حافظا بجهان
که داد عذب زبانی و خوش نشانی داد

بتی دارم که گرد گل ز سنبل سایبان دارد / بهار عارضش خطی بخون ارغوان دارد
چو عاشق میشدم گفتم که بردم گوهر مقصود / ندانستم این دریاچه موج بیکران دارد
چو در رویت بخندد گل مشو در دامش ای بلبل / که بر گل اعتمادی نیست اگر حسن جهان دارد
غبار خط بپوشانید خورشید رخش یارب / بقای جاودانش ده که حسن جاودان دارد
بیفشان جرعهٔ بر خاک و حال اهل شوکت بین / که از جمشید و کیخسرو فراوان داستان دارد
چو دام طره افشاند ز گرد خاطر عاشق / بغماز صبا گوید که راز ما نهان دارد
خدا را داد من بستان از او ای شحنهٔ مجلس / که می با دیگران خوردست و با ما سر گران دارد
بفتراک ار همی بندی خدا را زود صیدم کن / که آفتهاست در تأخیر و طالب را زیان دارد
ز سرو قد دلجویت مکن محروم چشمم را / بدین سرچشمه اش بنشان که خوش آبی روان دارد
ز خوف هجر ایمن کن اگر امید آن داری / که از چشم بداندیشان خدایت در امان دارد
ز چشمت جان نشاید برد کز هر سو که می‌بینم / کمین از گوشهٔ کردست و تیر اندر کمان دارد
چه افتادست درین ره که سلطانی معنی / بدین درگاه می‌بینم که سر بر آستان دارد
۴۰ چه عذر بخت خود گویم که آن عیار شهرآشوب / بتلخی کشت حافظ را و شکر در دهان دارد

باشد ای دل که در میکده‌ها بگشایند   گره از کار فروبستهٔ ما بگشایند
اگر از بهر دل زاهد خودبین بستند   دل قوی دار که از بهر خدا بگشایند
بصفای دل رندان صبوحی زدگان   بس در بسته بمفتاح دعا بگشایند
گیسوی چنگ ببرید بمرگ می ناب   تا همه مغبچگان زلف دوتا بگشایند
در میخانه ببستند خدایا مپسند   که در خانهٔ تزویر و ریا بگشایند
نامهٔ تعزیت دختر رز بنویسید   تا حریفان همه خون از مژه‌ها بگشایند
حافظ این خرقه که داری تو ببینی فردا   که چه زنار ز زیرش بجفا بگشایند

بیا که ترک فلک خوان روزه غارت کرد   هلال عید بدور قدح اشارت کرد
اگر امام جماعت طلب کند امروز   خبر دهید که صوفی بمی طهارت کرد
بروی یار نظر کن ز دیده منت دار   که دیده کار همه از سر بصارت کرد
امام خواجه که سجاده میکشید بدوش   بخون دختر رز خرقه را قصارت کرد
نماز در خم آن ابروان محرابی   کسی کند که بخوناب دل طهارت کرد
ثواب روزه و حج قبول آنکس برد   که خاک میکدهٔ عشق را زیارت کرد
مقام اصلی ما گوشهٔ خراباتست   خداش خیر دهاد آنکه این عمارت کرد
بهای بادهٔ چون لعل چیست جوهر عقل   بیا که سود کسی برد کین تجارت کرد
فغان که نرگس مخمور شیخ شهر امروز   نظر بدردکشان از سر حقارت کرد
سزای گوشهٔ محراب ابروش کس نیست   مگر کسی که بخون جگر طهارت کرد
حدیث عشق ز حافظ شنو نه از واعظ   اگر چه صنعت بسیار در عبارت کرد

نسیم باد صبا دوشم آگهی آورد   که روز محنت و غم رو بکوتهی آورد
بمطربان صبوحی دهیم جامهٔ چاک   بدین نوید که باد سحرگهی آورد
بیا بیا که تو حور بهشت را رضوان   بدین جهان ز برای دل رهی آورد

نشان عهد و محبت ز جان حافظ پرس   اگرچه خانهٔ دل محنت تو غارت کرد
بروی یار نظر کن ز دیده منت دار   که دیده کار همه از سر بصارت کرد

پیش ازین کز این اندیشهٔ عشاق بود   مهرورزی تو با ما شهرهٔ آفاق بود
یاد باد آن صحبت شبها که با یاد توام   بحث سر عشق و ذکر حلقهٔ عشاق بود
حسن مهرویان مجلس گرچه دل میبرد و دین   عشق ما با لطف طبع و خوبی اخلاق بود
رشتهٔ تسبیح اگر بگسست معذورم بدار   دستم اندر ساعد ساقی سیمین ساق بود
پیش ازین کین سقف سبز و طاق مینا برکشند   منظر چشم مرا ابروی جانان طاق بود
سایهٔ معشوق اگر افتاد بر عاشق چه شد   ما باو محتاج بودیم او بما مشتاق بود
از دم صبح ازل تا آخر شام ابد   دوستی و مهر تو یک عهد و یک میثاق بود
بر در شاهم گدای نکته‌ای در کار کرد   گفت بر هر خوان که بنشستم خدا رزاق بود
شعر حافظ در زمان آدم اندر باغ خلد   دفتر نسرین و گل را زینت اوراق بود

بوی خوش تو هر که ز باد صبا شنید   از یار آشنا خبر آشنا شنید
اینش سزا نبود دل حق گزار من   کز غمگسار خود سخن ناسزا شنید
یارب کجاست محرم رازی که در جهان   دل شرح آن دهد که چه دید و چها شنید
ای شاه حسن چشم بحال گدا فکن   کین گوش بس حکایت شاه و گدا شنید
ما می ببانگ چنگ نه امروز میخوریم   بس دور شد که گنبد چرخ این صدا شنید
ما باده زیر خرقه نه امروز میکشیم   صد بار پیر میکده این ماجرا شنید
سر خدا که عارف سالک بکس نگفت   در حیرتم که باده فروش از کجا شنید
ساقی بیا که عشق ندا میکند بلند   کانکس که گفت قصهٔ ما هم ز ما شنید
پند حکیم عین صوابست و محض خیر   فرخنده بخت آنکه بسمع رضا شنید
محروم اگر شدم ز سر کوی او چه شد   از گلشن زمانه که بوی وفا شنید

مراد اهل دنیا و اصحاب ظاهر بونلر ایدوکی بیاندر

هرشام ماجرای من و دل شمال گفت   هر صبح گفت وگوی من و او صبا شنید

حافظ وظیفه تو دعا گفتنست و بس
در بند آن مباش که نشنید یا شنید

بعد ازین دست من و دامن آن سرو بلند   که ببالای چمان از بن و بیخم برکند

حاجت مطرب و می نیست تو برقع بگشای   که برقص آورد م آتش رویت چو سپند

هیچ روی نشود آینه چهره بخت   مگر آن روی که مالید بدان سم سمند

گفتم اسرار غمت هرچه بود گوی باش   صبر ازین بیش ندارم چه کنم تا کی و چند

مکش آن آهوی مشکین مرا ای صیاد   شرم از آن چشم سیه دار و مبندش بکمند

من خاکی که ازین در نتوانم برخاست   از کجا بوسه زنم بر لب آن قصر بلند

گر غزلهای خوش و دلکش حافظ بشنود   گر کمالیش بود شعر نکو بد نجند

باز مستان دل از آن گیسوی مشکین حافظ   زانکه دیوانه همان به که بود اندر بند

جز زلف تو ندارد دل حافظ میلی
آه ازین دل که بصد بند نگیرد پند

بحسن و خلق و وفا کس بیار ما نرسد   ترا درین سخن انکار کار ما نرسد

اگرچه حسن فروشان بجلوه آمده اند   کسی بلطف و ملاحت بیار ما نرسد

چنان بزی که اگر خاک ره شوی کس را   غبار خاطری از رهگذار ما نرسد

بحق صحبت دیرین که هیچ محرم راز   بیار یک جهت حق گذار ما نرسد

هزار نقش برآید ز کلک صنع و یکی   بدلپذیری نقش نگار ما نرسد

هزار نقد ببازار کاینات آرند   یکی بسکه صاحب عیار ما نرسد

دریغ قافله عمر کانچنان رفتند   که گردشان بهوای دیار ما نرسد

دلا ز خبث حسودان مرنج و واثق باش   که بد بخاطر امیدوار ما نرسد

بسوخت حافظ و ترسم که شرح قصه او
بسمع پادشه کامکار ما نرسد

بجز خاطر ماکوش کین کلاه بلند   بسا شکست که در افسر شهی آورد

چه نالها که رسید از دلم بخرمن ماه   چو یاد عارض آن ماه خرگهی آورد

همی رویم بشیراز با عنایت دوست   زهی رفیق که بختم بهمرهی آورد

رساند رایت منصور بر فلک حافظ
که التجا بجناب شهنشهی آورد

بسر جام جم آنگه نظر توانی کرد   که خاک میکده کحل بصر توانی کرد

مباش بی می و مطرب که زیر طاق سپهر   بدین ترانه غم از دل بدر توانی کرد

گل مراد تو آنگه نقاب بگشاید   که خدمتش چو نسیم سحر توانی کرد

گدایی در میخانه طرفه اکسیرست   گر این عمل بکنی خاک زر توانی کرد

بعزم مرحله عشق پیش نه قدمی   که سودها کنی ار این سفر توانی کرد

دوای غصه دوران اگر توانی بود   بدور باده گلگون مگر توانی کرد

تو کز سرای طبیعت نمی روی بیرون   کجا بکوی طریقت گذر توانی کرد

جمال یار ندارد نقاب و پرده ولی   غبار ره بنشان تا نظر توانی کرد

گرت ز نور ریاضت خبر شود حافظ   چو شمع خنده زنان ترک سر توانی کرد

ولی تو تا لب معشوق و جام می خواهی   طمع مدار که کار دگر توانی کرد

بیا که چاره ذوق حضور و نظم امور   بفیض بخشش اهل نظر توانی کرد

گر این نصیحت شاهانه بشنوی حافظ
بشاهراه طریقت گذر توانی کرد

بکوی میکده یارب سحر چه مشغله بود   که جوش شاهد و ساقی و شمع و مشعله بود

حدیث عشق که از حرف و صوت مستغنیست   بناله دف و نی در خروش و غلغله بود

مباحثی که در آن مجلس جنون میرفت   ورای مدرسه و قیل و قال مسئله بود

دل از کرشمه ساقی بشکر بود ولی   ز نامساعدی بختش اندکی گله بود

قیاس کردم از آن چشم شوخ و عربده جوی   هزار ساحر چون سامریش در گله بود

چو گفتمت ز لبت بوسه حوالت کن / بخنده گفت کیت با من این معامله بود
ز اخترم نظر سعد در رهست که دوش / میان ماه و رخ یار من مقابله بود
دهان یار که درمان درد حافظ داشت
فغان که وقت مروت چه تنگ حوصله بود

بخت از دهان دوست نشانم نمی دهد / دولت خبر ز راز نهانم نمی دهد
از بهر بوسهٔ ز لبش جان همی دهم / اینم نمی ستاند و آنم نمی دهد
مردم در اشتیاق و درین پرده راه نیست / یا هست و پرده دار نشانم نمی دهد
زلفش کشید باد صبا چرخ سفله بین / کانجا مجال باد وزانم نمی دهد
چندانکه بر کنار چو پرگار میروم / دوران چو نقطه ره بمیانم نمی دهد
گفتم بصبر دست دهد عاقبت ولی / بد عهدی زمانه ضمانم نمی دهد
گفتم روم بخواب و به بینم خیال دوست
حافظ ز آه و ناله امانم نمی دهد

پیرانه سرم عشق جوانی بسر افتاد / وان راز که در دل بنهفتم بدر افتاد
از راه نظر مرغ دلم گشت هوا گیر / ای دیده نگه کن که بدام که در افتاد
دردا که ازان آهوی مشکین سیه چشم / چون نافه بسی خون دلم در جگر افتاد
از ره گذر خاک سر کوی شما بود / هر نافه که در دست نسیم سحر افتاد
مژگان تو تا تیغ جهانگیر بر آورد / بس کشتهٔ دل زنده که بر یکدگر افتاد
بس تجربه کردیم درین دار مکافات / با دردکشان هر که در افتاد بر افتاد
گر جان بدهد سنگ سیه لعل نگردد / با طینت اصلی چه کند بدگهر افتاد
این باده که پرورد که خمار خرابات / از بوی بهشتش چنین بی خبر افتاد
حافظ که سر زلف بتان دست کشش بود / بس طرفه حریفیست که اکنون بسر افتاد

تنت بناز طبیبان نیازمند مباد / وجود نازکت آزردهٔ گزند مباد

سلامت

سلامت همه آفاق در سلامت تست / بهیچ عارضه شخص تو دردمند مباد
بدین چمن چو در آید خزان بیغمائی / رهش بسرو سهی قامت بلند مباد
دران بساط که حسن تو جلوه آغازد / مجال طعنهٔ بدبین و بدپسند مباد
هرانکه روی چو ماهت بچشم بد بیند / بر آتش تو بجز جسم او سپند مباد
شفا ز گفتهٔ شکرفشان حافظ جوی / که حاجتت بعلاج گلاب و قند مباد

ترسم که اشک در غم ما پرده در شود / وین راز سر بمهر بعالم سمر شود
گویند سنگ لعل شود در مقام صبر / آری شود ولیک بخون جگر شود
خواهم شدن بمیکده گریان و دادخواه / کز دست غم خلاص من آنجا مگر شود
ای دل حدیث ما بر دلدار ما بگوی / لیکن چنان مگو که صبا را خبر شود
ای دل صبور باش و مخور غم که عاقبت / این شام صبح گردد و این شب سحر شود
این سرکشی که در سر سرو بلند تست / کی با تو دست کوته ما در کمر شود
این قصر سلطنت که تواش ماه منظری / سرها بر آستانهٔ او خاک در شود
از هر کناره تیر دعا کرده ام روان / باشد کزین میانه یکی کارگر شود
در تنگنای حیرتم از نخوت رقیب / یارب مباد آنکه گدا معتبر شود
از کیمیای مهر تو زر گشت روی من / آری بیمن لطف شما خاک زر شود
صد نکته غیر حسن بباید که تا کسی / مقبول طبع مردم صاحب نظر شود
حافظ سر از لحد بدر آرد بپای بوس
دم در کش ار نه باد صبا را خبر شود

تا ز میخانه و می نام و نشان خواهد بود / سر ما خاک ره پیر مغان خواهد بود
حلقهٔ پیر مغانم ز ازل در گوشست / بر همانیم که بودیم و همان خواهد بود
بر و ای زاهد خودبین که ز چشم من و تو / راز این پرده نهانست و نهان خواهد بود
ترک عاشق کش من مست برون رفت امروز / تا دگر خون که از دیده روان خواهد بود

دیده اندم که ز شوق تو نهد سر بلحد / تا دم صبح قیامت نگران خواهد بود
بر سر تربت من چون گذری همت خواه / که زیارتگه رندان جهان خواهد بود
بر زمینی که نشان کف پای تو بود / سالها سجدهٔ صاحب نظران خواهد بود
بخت حافظ گر ازین گونه مدد خواهد کرد / زلف معشوق بدست دگران خواهد بود

چو باد عزم سر کوی یار خواهم کرد / نفس ببوی خوشش مشکبار خواهم کرد
هر آب روی که اندوختم ز دانش و دین / نثار خاک ره آن نگار خواهم کرد
بهرزه بی می و معشوق عمر میگذرد / بطالتم بس از امروز کار خواهم کرد
صبا کجاست که این جان خون گرفته چو گل / فدای نکهت گیسوی یار خواهم کرد
بیاد چشم تو خود را خراب خواهم ساخت / بنای عهد قدیم استوار خواهم کرد
چو شمع صبح دمم شد بمهر او روشن / که عمر در سر این کار و بار خواهم کرد
نفاق و زرق نبخشد صفای دل حافظ / طریق رندی و عشق اختیار خواهم کرد

جمالت آفتاب هر نظر باد / ز خوبی روی خوبت خوبتر باد
همای زلف شاهین شهپرت را / دل شاهان عالم زیر پر باد
کسی کو بستهٔ زلفت نباشد / چو زلفت درهم و زیر و زبر باد
بتا چون غمزه ات ناوک فشاند / دل مجروح من پیشش سپر باد
دلی کو عاشق رویت نباشد / همیشه غرقه در خون جگر باد
چو لعل شکرینت بوسه بخشد / مذاق جان من زو پر شکر باد
مرا از تست هر دم تازه عشقی / ترا هر ساعتی حسنی دگر باد
بجان مشتاق روی تست حافظ / ترا در حال مشتاقان نظر باد

جهان بر ابروی انهلال وسمه کشید / هلال عید در ابروی یار باید دید

مراد ترکی لشکریدن صفت هدایت و جذبهٔ عنایت در وانک
جلب عباده و جذب عصاة رغبتی نهایته درکه بعد لباسی

شکسته کرد چو پشت هلال قامت من / کمان ابروی یارم که وسمه باز کشید
مپوش روی و مشو در خط از تفرج خلق / که خواند خط تو بر روی و ان یکاد و دمید
مگر نسیم تنت صبح در چمن بگذشت / که گل ببوی تو بر تن چو صبح جامه درید
نبود چنگ و رباب و گل و نبید که بود / گل وجود من آغشتهٔ گلاب و نبید
بیا که با تو بگویم غم ملالت دل / چرا که بی تو ندارم مجال گفت و شنید
بهای وصل تو گر جان بود خریدارم / که جنس خوب خردمند بهر چه دید خرید
مریز آب سرشکم پی تو دور از تو / چو باد میشد و بر خاک راه می غلطید
چو ماه روی تو در شام زلف میدیدم / شبم بروی تو روشن چو ماه میگردید
دلم ز زلف تو شوریده بود میدیدم / که پیش زلف تو بر خود چو مار می پیچید
بلب رسید مرا جان و بر نیامد کام / بسر رسید امید و طلب بسر نرسید
ز شوق روی تو حافظ نوشت حرفی چند / بخوان ز نظمش و در گوش کن چو مروارید

جان بی جمال جانان میل جهان ندارد / انکس که این ندارد حقا که جان ندارد
با هیچکس نشانی زان دلستان ندیدم / یا من خبر ندارم یا او نشان ندارد
هر شبنمی درین ره صد بحر آتشین است / دردا که این معما شرح و بیان ندارد
ذوقی چنان ندارد بی دوست زندگانی / بی دوست زندگانی ذوقی چنان ندارد
سر منزل قناعت نتوان ز دست دادن / ای ساربان فرو کش کین ره کران ندارد
گر خود رقیب شمعست اسرار ازو بپوشان / کان شوخ سر بریده بند زبان ندارد
چنگ خمیده قامت میخواندت بعشرت / بشنو که پند پیران هیچت زیان ندارد
ای دل طریق رندی از محتسب بیاموز / مستست و در حق او کس این گمان ندارد
احوال گنج قارون کایام داد بر باد / با غنچه باز گویید تا زر نهان ندارد
کس در جهان ندارد یک بنده همچو حافظ / زیرا که چون تو شاهی کس در جهان ندارد

چو آفتاب می از مشرق پیاله برآید / ز باغ عارض ساقی هزار لاله برآید
نسیم در سر گل بشکند کلالهٔ سنبل / چو از میان چمن بوی آن کلاله برآید
شکایت شب هجران نه آن حکایت حالست / که شمه‌ای ز بیانش بصد رساله برآید
دلا اگر ببری جان چو نوح ازین طوفان / بلا بگردد و کام هزار ساله برآید
بسعی خود نتوان برد گوهر مقصود / خیال باشد که این کار بی حواله برآید
ز گرد خوان نگون فلک طمع نتوان کرد / که بی ملالت و صد غصه یک نواله برآید
نسیم لطف تو گر بگذرد بتربت حافظ / ز خاک کالبدش صد هزار ناله برآید

چو دست در سر زلفش زنم بتاب رود / ور آشتی طلبم با سر عتاب رود
چو ماه نو ره بیچارگان نظاره / زند بگوشهٔ ابرو و در نقاب رود
شب شراب خرابم کند به بیداری / وگر بروز شکایت کنم بخواب رود
طریق عشق پرآشوب و فتنه است ای دل / بیفتد آنکه درین راه باشتاب رود
حباب را چو رود باد نخوت اندر سر / کلاه داریش اندر سر شراب رود
دلا چو پیر شدی حسن و نازکی مفروش / که این معامله در عالم شباب رود
سواد نامهٔ موی سیاه چون طی شد / بیاض کم نشود در صد انتخاب رود
مرا بعهدشکن خواندی و همی ترسم / که با تو روز قیامت همین خطاب رود
حجاب راه توئی حافظ از میان برخیز / خوشا کسی که درین راه بی حجاب رود

حافظ خلوت نشین باز بمیخانه شد / از سر پیمان برفت بر سر پیمانه شد
شاهد عهد شباب آمده بودش بخواب / باز به پیرانه سر عاشق و دیوانه شد
مغبچه‌ای میگذشت راه‌زن دین و دل / از پی آن آشنا از همه بیگانه شد
آتش رخسار گل خرمن بلبل بسوخت / چهرهٔ خندان شمع آفت پروانه شد
گریهٔ شام و سحر شکر که ضایع نشد / قطرهٔ باران ما گوهر یکدانه شد

صوفی مجنون که دی جام و قدح می‌شکست / باز بیک جرعه می عاقل و فرزانه شد
نرگس ساقی بخواند آیت افسونگری / حلقهٔ اوراد ما مجلس افسانه شد
مجلس حافظ کنون بزمگه پادشاست / دل پی دلدار رفت جان سوی جانانه شد

حسن تو همیشه در فزون باد / رویت همه ساله لاله‌گون باد
اندر سر من خیال عشقت / هر روز که هست در فزون باد
قد همه دلبران عالم / پیش الف قدت چو نون باد
هر سرو که در چمن برآید / در خدمت قامتت نگون باد
هر جا که دلیست در غم تو / بی صبر و قرار و بی سکون باد
چشم تو ز بهر دلربایی / در کردن سحر ذوفنون باد
هر کس که نباشدش [illegible] درد / از دولت وصل تو برون باد
چشمی که نه فتنهٔ تو باشد / از گوهر اشک غرق خون باد
لعل تو که هست جان حافظ / دور از لب مردمان دون باد

حسب حالی ننوشتی و شد ایامی چند / محرمی کو که فرستم بتو پیغامی چند
ما بدان مقصد اعلی نتوانیم رسید / هم مگر پیش نهد لطف شما گامی چند
چون می از خم بسبو رفت و گل افکند نقاب / فرصت عیش نگه دار و بزن جامی چند
قند آمیخته با گل نه علاج دل ماست / بوسه‌ای چند برآمیز بدشنامی چند
زاهد از کوچهٔ رندان بسلامت بگذر / تا خرابت نکند صحبت بدنامی چند
عیب می جمله چو گفتی هنرش نیز بگوی / نفی حکمت مکن از بهر دل عامی چند
ای گدایان خرابات خدا یار شماست / چشم انعام مدارید ز انعامی چند
پیر میخانه چه خوش گفت بدردی‌کش خویش / که مگو حال دل سوخته با خامی چند
حافظ از شوق رخ مهر فروز تو بسوخت / کامکارا نظری کن سوی ناکامی چند

خوشست خلوت اگر یار یار من باشد / نه من بسوزم و او شمع انجمن باشد

من آن نگین سلیمان بهیچ نستانم / که گاه گاه برو دست اهرمن باشد

روا مدار خدایا که در حریم وصال / رقیب محرم و حرمان نصیب من باشد

همای گو مفکن سایهٔ شرف هرگز / بر آن دیار که طوطی کم از زغن باشد

بیان شوق چه حاجت که سوز آتش دل / توان شناخت ز سوزی که در سخن باشد

هوای کوی تو از سر نمی رود ما را / غریب را دل سرگشته با وطن باشد

بسان سوسن اگر ده زبان شود حافظ / چو غنچه پیش تواش مهر بر دهن باشد

خسروا گوی فلک در خم چوگان تو باد / ساحت کون و مکان عرصهٔ میدان تو باد

زلف خاتون ظفر شیفتهٔ پرچم تست / دیدهٔ فتح ابد عاشق جولان تو باد

ای که انشاء عطارد صفت شوکت تست / عقل کل چاکر طغراکش دیوان تو باد

طیرهٔ جلوهٔ طوبی قد چون سرو تو شد / غیرت خلد برین ساحت ایوان تو باد

خوشا دلی که مدام از پی نظر نرود / بهر درش که بخوانند بی خبر نرود

طمع در آن لب شیرین نکردنم اولیست / ولی چه گونه مگس از پی شکر نرود

سواد دیدهٔ غم دیده ام باشک مشوی / که نقش خال توام هرگز از نظر نرود

دلا مباش چنین هرزه گرد و هر جایی / که هیچ کار ز پیشت بدین هنر نرود

تو از مکارم اخلاق عالمی دگری / وفا و عهد من از خاطرت بدر نرود

من گدا هوس سرو قامتی دارم / که دست در کمرش جز بسیم و زر نرود

بتاج هدهدم از ره مبر که باز سفید / ز کبر در پی هر صید مختصر نرود

سیاه نامه تر از خود کسی نمی بینم / چگونه چون قلمم دود دل بسر نرود

بپوش دامن عفوی بزلت من مست / که آب روی شریعت بدین قدر نرود

بیار باده و اول بدست حافظ ده / بشرط آنکه ز مجلس سخن بدر نرود

خوش آمد گل وزان خوشتر نباشد / که در دستت بجز ساغر نباشد

زمانی خوش دلی دریاب و دریاب / که دایم در صدف گوهر نباشد

غنیمت دان و می خور در گلستان / که گل تا هفتهٔ دیگر نباشد

ایا پر لعل کرده جام زرین / ببخشا بر کسی کش زر نباشد

بیا ای شیخ در میخانهٔ ما / شرابی خور که در کوثر نباشد

شرابی بی خمارم بخش یا رب / که با او هیچ درد سر نباشد

عجب راهیست راه عشق کانجا / کسی سر بر کند کش سر نباشد

من از جان بندهٔ سلطان اویم / اگر چه یادش از چاکر نباشد

بتاج عالم آرایش که خورشید / چنین زیبندهٔ افسر نباشد

بنام ایزد بتی سیمین تنم هست / که در بتخانهٔ آزر نباشد

کسی گیرد خطا بر نظم حافظ / که هیچش لطف در گوهر نباشد

ستمکار را چو طلب باشد و قوت نبود / گر تو بیداد کنی شرط مروت نبود

ما جفا از تو ندیدیم و تو خود نپسندی / آنچه در مذهب ارباب طریقت نبود

حسن تو گر ز سر رشتهٔ خود باخبرم / آن مباد آنکه و کاری دولت نبود

خیره آن دیده که آبش نبرد گریهٔ عشق / تیره آن دل که درو نور محبت نبود

دولت از مرغ همایون طلب و سایهٔ او / زانکه با زاغ و زغن شهپر دولت نبود

گر مدد خواستم از پیر مغان عیب مکن / شیخ ما گفت که در صومعه همت نبود

تا بافسون نکند جادوی چشم تو مدد / نور در سوختن شمع محبت نبود

چون طهارت نبود کعبه و بتخانه یکیست / نبود خیر در آن خانه که عصمت نبود

حافظا علم و ادب ورز که در مجلس شاه / هر کرا نیست ادب لایق صحبت نبود

در هر هوا که جز برق اندر طلب نباشد / گر خرمنش بسوزد چندان عجب نباشد

مرغی که با غم دل شد الفتیش حاصل　　بر شاخسار عمرش برگ طرب نباشد
در کیش جان فروشان فضل و هنر نبیند　　اینجا نسب نگنجد اینجا حسب نباشد
در کارخانهٔ عشق از کفر ناگزیرست　　آتش کرا بسوزد گر بولهب نباشد
در محفلی که خورشید اندر شمار ذره است　　خود را بزرگ دیدن شرط ادب نباشد
مِیخور که عمر سرمد گر در جهان توان یافت　　جز بادهٔ بهشتی هیچش سبب نباشد
حافظ وصال خوبان چون زلف تست مشکل
روزی شود که با آن پیوند شب نباشد

دل شوق لبت مدام دارد　　یا رب زلبت چه کام دارد
جان شربت مهر و بادهٔ شوق　　در ساغر دل تمام دارد
شوریدهٔ زلف یار دایم　　در دام بلا مقام دارد
تا صید کند دلی بشوخی　　بر گل ز بنفشه دام دارد
آخر رسوم که باز پرسم　　کان دلبر ما چه نام دارد
با یار کجا شنیدن آن که او　　آینه خاص و عام دارد
حافظ چه دمی خوشست مجلس
اسباب طرب تمام دارد

دلبر برفت و دلشدگان را خبر نکرد　　یاد حریف شهر و رفیق سفر نکرد
یا بخت من طریق محبت فرو گذاشت　　یا او بشاه راه طریقت گذر نکرد
در حیرتم که هرچه شد همدم رقیب　　خرمهره هیچ کس چو قرین گهر نکرد
من ایستاده تا کنمش سر فدا چو شمع　　او خود گذر بما چو نسیم سحر نکرد
گفتم مگر بگریه دلش مهربان کنم　　در نقش سنگ قطرهٔ باران اثر نکرد
شوخی نگر که مرغ دل بال و پر خراب　　سودای دام عاشقی از سر بدر نکرد
هر کس که دید روی تو بوسید چشم من　　کاری که کرد دیدهٔ من بی نظر نکرد
کلک زبان بریدهٔ حافظ در انجمن　　با کس نگفت راز تو تا ترک سر نکرد

دیرست که دلدار پیامی نفرستاد　　ننوشت کلامی و سلامی نفرستاد
صد نامه فرستادم و آن شاه سواران　　پیکی ندوانید و پیامی نفرستاد
سوی من وحشی صفت و عقل رمیده　　آهو روشی و کبک خرامی نفرستاد
دانست که خواهد شدنم مرغ دل از دست　　وزان خط چون سلسله دامی نفرستاد
فریاد که آن ساقی شکر لب سرمست　　دانست که مخمورم و جامی نفرستاد
چندانکه زدم لاف کرامات و مقامات　　هیچم خبر از هیچ مقامی نفرستاد
حافظ بادب باش که واخواست نباشد
گر شاه پیامی بغلامی نفرستاد

دادگرا ترا فلک جرعه کش پیاله باد　　دشمن دل سیاه تو غرقهٔ خون چو لاله باد
زلف سیاه پرچمت چشم و چراغ عالمست　　جان نسیم دولتش در شکن کلاله باد
ای مه برج معدلت چشم و چراغ عالمی　　بادهٔ صاف دائمت در قدح و پیاله باد
خوان بنوای مدحتت زهره شود براه ساز　　حاسدت از سماع آن محرم آه و ناله باد
نه طبق سپهر و آن قرصهٔ سیم و زر که هست　　از لب خوان حشمتت سهلترین نواله باد
دختر فکر بکر من محرم مدحت تو شد　　مهر چنان عروس را هم بکفت حواله باد
حافظ تو درین غزل محبت بندگی بداد
لطف عبیدپرورت شاهد این قباله باد

دی پیر می فروش که ذکرش بخیر باد　　گفتا که می بنوش و غم دل ببر زیاد
گفتم بباد میدهدم باده نام و ننگ　　گفتا قبول کن سخن و هرچه باد باد
سود و زیان و مایه چو خواهد شدن ز دست　　گو بهر این معامله غمگین مباش و شاد باد
بادت بدست باشد اگر دل نهی بهیچ　　در معرضی که تخت سلیمان رود بباد
حافظ گرت ز پند حکیمان ملالتست
کوته کنیم قصه که عمرت دراز باد

دست از طلب ندارم تا کام من برآید　　یا جان رسد بجانان یا جان ز تن برآید

جان برلبست حسرت در دل که از لبانش — نگرفته هیچ کامی جان از بدن برآید
هر دم چو بی‌وفایان نتوان گرفت یاری — ماییم و خاک کویش تا جان ز تن برآید
بگشای تربتم را بعد از وفات بنگر — کز آتش درونم دود از کفن برآید
از حسرت دهانش برلب رسید جانم — خود کام تنگدستان کی زان دهن برآید
بر بوی آنکه در باغ یابد گلی چو رویت — آید نسیم و هر دم گرد چمن برآید
بنمای رو که خلقی واله شوند و حیران — بگشای لب که فریاد از مرد و زن برآید
گویند ذکر خیرش در خیل عشق یاران — هرجا که نام حافظ در انجمن برآید

دوش دیدم که ملائک در میخانه زدند — گل آدم بسرشتند و به پیمانه زدند
ساکنان حرم قدس و عفاف ملکوت — با من راه‌نشین باده مستانه زدند
آسمان بار امانت نتوانست کشید — قرعه فال بنام من دیوانه زدند
شکر ایزد که میان من و او صلح افتاد — حوریان رقص‌کنان باده شکرانه زدند
جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذر بنه — چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند
آتش آن نیست که بر شعله او خندد شمع — آتش آنست که بر خرمن پروانه زدند
در ره عشق دل گوشه‌نشینان خون شد — همچو آن خال که بر عارض جانانه زدند
ما بصد خرمن پندار ز ره چون نرویم — چون ره آدم بیچاره بیک دانه زدند
کس چو حافظ نکشید از رخ اندیشه نقاب — تا سر زلف عروسان سخن شانه زدند

دوستان دختر رز توبه ز مستوری کرد — شد سوی محتسب و کار بدستوری کرد
آمد از پرده بمجلس عرقش پاک کنید — تا نگویند حریفان که چرا دوری کرد
جای آنست که در عقد وصالش گیرند — دختر مست چنین کین همه مستوری کرد
مژده‌گانی بده ای دل که دگر مطرب عشق — راه مستانه زد و چاره مخموری کرد
بشکفت از گل طبعم ز نسیمش بشکفت — مرغ خوشخوان طرب از برگ گل سوری کرد
نه بهفت آب که رنگش بصد آتش نرود — آنچه با جامه زاهد می انگوری کرد
حافظ افتادگی از دست مده زانکه حسود — عرض و مال و دل و دین در سر مغروری کرد

در نظربازی ما بی‌بصران حیرانند — من چنینم که نمودم دگر ایشان دانند
عاقلان نقطه پرگار وجودند ولی — عشق داند که درین دایره سرگردانند
عهد ما با لب شیرین‌دهنان بست خدا — ما همه بنده و این قوم خداوندانند
مفلسانیم و هوای می و مطرب داریم — آه اگر خرقه پشمین بگرو نستانند
گر شوند آگه از اندیشه ما مغبچگان — بعد ازین خرقه صوفی بگرو نستانند
گر بنزهتگه ارواح برد بوی تو باد — عقل و جان گوهر هستی بنثار افشانند
وصف خورشید [illegible] نرسد — که درین آینه صاحب‌نظران حیرانند
جلوه‌گاه رخ او دیده من تنها نیست — ماه و خورشید همین آینه میگردانند
لاف عشق و گله از یار زهی لاف دروغ — عشقبازان چنینی مستحق هجرانند
مگرم چشم سیاه تو بیاموزد کار — ورنه مستوری و مستی همه‌کس نتوانند
زاهد ار رندی حافظ نکند فهم چه شد — دیو بگریزد ازان قوم که قرآن خوانند

دوش آگهی ز یار سفرکرده داد باد — من نیز دل بباد دهم هرچه باد باد
کارم بدان رسید که همراز خود کنم — هر شام برق لامع و هر بامداد باد
در چین طره تو دل بی‌حفاظ من — هرگز نگفت مسکن مألوف یاد باد
امروز قدر پند عزیزان شناختم — یارب روان ناصح ما از تو شاد باد
طرف کلاه شاهیت آمد بخاطرم — آنجا که بر سر نرگس نهاد باد
خون دل شدم بیاد تو هرگه که در چمن — بند قبای غنچه گل میگشاد باد
از دست رفته بعد وجود ضعیف من — صبحم ببوی زلف تو جان باز داد باد
حافظ نهاد نیک تو کامت برآورد — جانها فدای مردم نیکونهاد باد

در نمازم خم ابروی تو با یاد آمد — حالتی رفت که محراب بفریاد آمد
از من اکنون طمع صبر و دل و هوش مدار — کان تحمل که تو دیدی همه بر باد آمد
باده صافی شد و مرغان چمن مست شدند — موسم عاشقی و کار به بنیاد آمد
ای عروس هنر از بخت شکایت منمای — حجله حسن بیارای که داماد آمد
زیر بارند درختان که تعلق دارند — ای خوشا سرو که از بار غم آزاد آمد
دلفریبان نباتی همه زیور بستند — دلبر ماست که با حسن خداداد آمد
مطرب از گفته حافظ غزلی نغز بخوان — تا بگویم که ز عهد طربم یاد آمد

دمی با غم بسر بردن جهان یکسر نمی‌ارزد — بمی بفروش دلق ما کزین بهتر نمی‌ارزد
بکوی می‌فروشانش بجامی بر نمی‌گیرند — زهی سجاده تقوی که یک ساغر نمی‌ارزد
بشوی این نقش دلتنگی که در بازار یکرنگی — مرقعهای گوناگون می احمر نمی‌ارزد
رقیبم سرزنشها کرد کز این باب رخ برتاب — که شد یارب سر ما را که خاک در نمی‌ارزد
تران به که روی خود ز مشتاقان بپوشانی — که شادی جهانگیری غم لشکر نمی‌ارزد
شکوه تاج سلطانی که بیم جان در آن درجست — کلاه دلکش است اما بترک سر نمی‌ارزد
دیار یار مردم را مقید میکند ورنه — چه جای یار محنت کش جهان یکسر نمی‌ارزد
بس آسان می‌نمود اول غم دریا ببوی در — غلط کردم که این دریا بصد گوهر نمی‌ارزد
چو حافظ در قناعت کوش و از دنیای دون بگذر — که یک جو منت دونان بصد من زر نمی‌ارزد

دیدی ای دل که غم یار دگر بار چه کرد — چون بشد دلبر و با یار وفادار چه کرد
آه ازین نرگس جادو که چه بازی انگیخت — وای از آن مست که با مردم هشیار چه کرد
اشک من رنگ شفق یافت ز بی‌مهری یار — طالع بی‌شفقت بین که درین کار چه کرد
برقی از منزل لیلی بدرخشید سحر — وه که با خرمن مجنون دل افکار چه کرد
ساقیا جام میم ده که نگارنده غیب — نیست معلوم که در پرده اسرار چه کرد

غیب نقاش

انکه پرنقش

آنکه پرنقش زد این دایره مینایی — کس ندانست که در گردش پرگار چه کرد
برق عشق آتش غم در دل حافظ زد و سوخت — یار دیرینه ببینید که با یار چه کرد

دلم جز مهر مه‌رویان طریقی بر نمی‌گیرد — ز هر در میدهم پندش ولیکن در نمی‌گیرد
من آن آیینه را روزی بدست آرم سکندروار — مگر ای خضر پی ساقی مرا ساغر نمی‌گیرد
من از پیر مغان دیدم کرامتهای مردانه — که این دلق ریایی را بجامی بر نمی‌گیرد
صراحی میکشم پنهان و مردم دفتر انگارند — عجب گر آتش این زرق در دفتر نمی‌گیرد
خدا را رحمی ای منعم که درویش سر کویت — دری دیگر نمیداند رهی دیگر نمی‌گیرد
میان خنده می‌گریم که چون شمع اندرین مجلس — زبان آتشین دارم ولیکن در نمی‌گیرد
بیا ای ساقی شیرین بیاور باده رنگین — که نقشی در خیال ما ازین خوشتر نمی‌گیرد
بنازم چشم مستت را که خوش صید دلم کردار — که کس مرغان وحشی را ازین خوشتر نمی‌گیرد
سخن در احتیاج ما و استغنای معشوقست — چه سود افسونگری ای دل چو در دلبر نمی‌گیرد
من این دلق مرقع را بخواهم سوختن روزی — که پیر می‌فروشانش بجامی بر نمی‌گیرد
از آن رو هست یاران را صفاها با می لعلش — که غیر از راستی نقشی درین جوهر نمی‌گیرد
نصیحت گوی رندان را که با حکم قضا جنگست — دلش بس تنگ می‌بینم مگر ساغر نمی‌گیرد
بدین شعر تر شیرین ز شاهنشه عجب دارم — که سر تا پای حافظ را چرا در زر نمی‌گیرد

دانی که چنگ و عود چه تقریر میکنند — پنهان خورید باده که تعزیر میکنند
ناموس عشق و رونق عشاق میبرند — عیب جوان و سرزنش پیر میکنند
گویند رمز عشق مگویید و مشنوید — مشکل حکایتیست که تقریر میکنند
تشویش وقت پیر مغان میدهند باز — این سالکان نگر که چه با پیر میکنند
صد آبرو به نیم نظر میتوان خرید — خوبان درین معامله تقصیر میکنند
ما از برون در شده مغرور صد فریب — تا خود درون پرده چه تدبیر میکنند

قومی بجد و جهد نهادند وصل دوست / قومی دگر حواله بتقدیر میکنند

فی الجمله اعتماد مکن بر ثبات دهر / کین کارخانه ایست که تغییر میکنند

جز قلب تیره هیچ نشد حاصل و هنوز / باطل درین خیال که اکسیر میکنند

می خور که شیخ و حافظ و مفتی و محتسب / چون نیک بنگری همه تزویر میکنند

در ازل پرتو حسنت ز تجلی دم زد / عشق پیدا شد و آتش بهمه عالم زد

جلوه کرد رخت دید ملک عشق نداشت / عین آتش شد ازین غیرت و بر آدم زد

عقل میخواست کز آن شعله چراغ افروزد / برق غیرت بدرخشید و جهان برهم زد

مدعی خواست که آید بتماشاگه راز / دست غیب آمد و بر سینه نامحرم زد

دیگران قرعه قسمت همه بر عیش زدند / دل غمدیده ما بود که هم بر غم زد

جان علوی هوس چاه زنخدان تو داشت / دست در حلقه آن زلف خم اندر خم زد

حافظ آن روز طرب نامه عشق تو نوشت / که قلم بر سر اسباب دل خرم زد

دل از ما برد و روی از ما نهان کرد / خدا را با که این بازی توان کرد

شب تنهاییم در قصد جان بود / خیالش لطفهای بیکران کرد

بران سان سوخت چون شمعم که بر من / صراحی گریه و بربط فغان کرد

چرا چون لاله خونین دل نباشم / که با ما نرگس او سرگران کرد

صبا گر چاره داری وقت وقتست / که درد اشتیاقم قصد جان کرد

کرا گویم که با این درد جانسوز / طبیبم قصد جان ناتوان کرد

میان مهربانان کی توان گفت / که یار ما چنین گفت و چنان کرد

عدو با جان حافظ آن نکردی / که تیر چشم آن ابروکمان کرد

دوش می آمد و رخساره برافروخته بود / تا کجا باز دل غمزده سوخته بود

رسم عاشق کشی و شیوه شهرآشوبی / جامه بود که بر قامت او دوخته بود

جان عشاق سپند رخ خود میدانست / و آتش چهره بدین کار برافروخته بود

یار مفروش بدنیا که بسی سود نکرد / آنکه یوسف بزر ناسره بفروخته بود

گرچه میگفت که زارت بکشم میدیدم / که نهانش نظری با من دلسوخته بود

دل بسی خون بکف آورد ولی دیده بریخت / الله الله که تلف کرد و که اندوخته بود

کفر زلفش ره دین میزد و آن سنگین دل / در رهش مشعله از چهره برافروخته بود

گفت و خوش گفت برو خرقه بسوزان حافظ / یا رب این قلب شناسی ز که آموخته بود

دل ما بدور رویت ز چمن فراغ دارد / که چو سرو پای بندست و چو لاله داغ دارد

سر ما فرو نیاید بکمان ابروی کس / که درون گوشه گیران ز جهان فراغ دارد

شب تیره چون سر آرم ره پیچ پیچ زلفش / مگر آنکه عکس رویش برهم چراغ دارد

ز فروغ چهره خالت ره دل زند بهر شب / چه دلاورست دزدی که بشب چراغ دارد

سزدم چو ابر بهمن که برین چمن بگریم / طرب آشیان بلبل بنگر که زاغ دارد

بچمن خرام و بنگر بر تخت گل که لاله / بندیم شاه ماند که بکف ایاغ دارد

ز بنفشه تاب دارم که ز زلف او زند دم / تو سیاه کم بها بین که چه در دماغ دارد

من و شمع صبحگاهی سزد ار بخود بگرییم / که بسوختیم و از ما بت ما فراغ دارد

سر درس عشق دارد دل دردمند حافظ / که نه خاطر تماشا نه هوای باغ دارد

دست در حلقه آن زلف دوتا نتوان کرد / تکیه بر عهد تو و باد صبا نتوان کرد

دامن دوست بصد خون دل افتاد بدست / بفسوسی که کند خصم رها نتوان کرد

آنچه سعی است من اندر طلبت بنمایم / این قدر هست که تغییر قضا نتوان کرد

غیرتم کشت که محبوب جهانی لیکن / روز و شب عربده با خلق خدا نتوان کرد

عارضش را بمثل ماه فلک نتوان گفت / نسبت یار بهر بی سر و پا نتوان کرد

سرو بالای من آندم که در اید بسماع   چه محل جامهٔ جان را که قبا نتوان کرد
من چه گویم که ترا نازکی طبع لطیف   تا بحدیست که آهسته دعا نتوان
مشکل عشق نه در حوصلهٔ دانش ماست   حل این نکته بدین فکر خطا نتوان کرد
نظر پاک تواند رخ جانان دیدن   که در آیینه نظر جز بصفا نتوان کرد
بجز ابروی تو محراب دل حافظ نیست   طاعت غیر تو در مذهب ما نتوان کرد

دوش از جناب آصف پیک بشارت آمد   کز حضرت سلیمان عشرت اشارت آمد
خاک وجود ما را از آب باده گل کن   ویران سرای دل را گاه عمارت آمد
عیبم بپوش زنهار ای خرقهٔ می آلود   کان پاک دامن اینجا بهر زیارت آمد
این شرح بی نهایت کز حسن یار گفتند   حرفیست از هزاران کاندر عبارت آمد
امروز جای هرکس پیدا شود ز خوبان   کان ماه مجلس افروز اندر صدارت آمد
برتخت جم که تاجش معراج آفتابست   همت نگر که موری با این حقارت آمد
از چشم شوخش ای دل ایمان خود نگه دار   کان جادوی کمانکش بر عزم غارت آمد
دریاست مجلس او دریاب و فیض دریاب   هان ای زیان کشیده وقت تجارت آمد
آلودهٔ تو حافظ فیضی ز شاه درخواه   کان عنصر سماحت بهر طهارت آمد

در ازل هر کو بفیض دولت ارزانی بود   تا ابد جام مرادش همدم جانی بود
من همان ساعت که خواهستم شد از می توبه کار   گفتم این شاخ ار دهد باری پشیمانی بود
خود گرفتم کافکنم سجاده چون سوسن بدوش   همچو گل بر خرقه رنگ می مسلمانی بود
بی چراغ جام در خلوت نمی آرم نشست   زانکه کنج اهل دل باید که نورانی بود
همت عالی طلب جام مرصع گو مباش   رند را آب عنب یاقوت رمانی بود
گرچه بی سامانی نماید کار ما سهلش مبین   کاندرین کشور گدائی رشک سلطانی بود
مجلس عیش و بهار و بحث عشق اندر میان   نستدن جام می از جانان گرانجانی بود
نیک نامی خواهی ای دل با بدان صحبت مدار   خودپرستی پیش من برهان نادانی بود
دی عزیزی گفت پنهان میخورد حافظ شراب   ای عزیز من نه عیب آن به که پنهانی بود

دیدم بخواب خوش که بدستم پیاله بود   تعبیر رفت و کار بدولت حواله بود
آن ناقهٔ مراد که میخواستم ز بخت   در چنبر زلف آن بت مشکین کلاله بود
نالان و داد خواه بمیخانه می روم   کانجا گشاد کار من از آه و ناله بود
از دست برده بود خمار غمم سحر   دولت مساعد آمد و می در پیاله بود
چل سال درد و غصه کشیدیم و عاقبت   روزی ما ز خوان کرم این نواله بود
هرگو نگاشت ماه رخ خوبی گلی نچید   در رهگذار باد نگهبان لاله بود
بر آستان میکده خون میخورم مدام   روزی ز بخت چونکه همینم حواله بود
بر طرف گلشنم گذر افتاد وقت صبح   آندم که کار مرغ چمن آه و ناله بود
گل بر جریده گفتهٔ حافظ همی نوشت   شعری که نکته اش به از صد رساله بود
دیدیم شعر دلکش حافظ بمدح شاه   یک بیت ازان سفینه به از صد رساله بود
آتش نکند در دل حافظ نسیم باغ   آن داغ سر بمهر که بر جان لاله بود

دوش وقت سحر از غصه نجاتم دادند   واندران ظلمت شب آب حیاتم دادند
بیخود از شعشعهٔ پرتو ذاتم کردند   باده از جام تجلی صفاتم دادند
چه مبارک سحری بود و چه فرخنده دمی   آن شب قدر که این تازه براتم دادند
من همان روز که دیدم که ظفر خواهم یافت   که بافسون عدو صبر و ثباتم دادند
من اگر کام روا گشتم و خوشدل چه عجب   مستحق بودم و اینها بزکاتم دادند
این همه شهد و شکر کز سخنم میریزد   اجر صبریست کزان شاخ نباتم دادند
بعد ازین روی من و آینهٔ وصف جمال   که درانجا خبر از جلوهٔ ذاتم دادند
هاتف آنروز که مژدهٔ این دولت داد   که بران جور و جفا صبر و ثباتم دادند

همت پیر مغان و نفس رندان بود — که ز بند غم ایام نجاتم دادند
شکر شکر بشکرانه بیفشان حافظ — که نگار خوش و شیرین حرکاتم دادند
حافظ اندم که به بند سر زلف تو فتاد
گفت از بند غم و غصه نجاتم دادند

دوش در حلقهٔ ما قصهٔ گیسوی تو بود — تا دل شب سخن از سلسلهٔ موی تو بود
دل از ناوک مژگان تو در خون میگشت — باز مشتاق کمان ابروی تو بود
هم عفا الله ز صبا کز تو پیامی آورد — ورنه در کس نرسیدیم که از کوی تو بود
عالم از شور و شر عشق خبر هیچ نداشت — فتنه انگیز جهان غمزهٔ جادوی تو بود
من سرگشته هم از اهل سلامت بودم — دام راهم شکن طرهٔ هندوی تو بود
بگشا بند قبا تا بگشاید دل من — که گشادی که مرا بود ز پهلوی تو بود
بوفای تو که بر تربت حافظ بگذر
کز جهان می‌شد و در آرزوی روی تو بود

دلی که غیب نمایست جام جم دارد — ز خاتمی که دمی گم شود چه غم دارد
بخط و خال گدایان مده خزانهٔ دل — بدست شاه وشی ده که محترم دارد
رسید موسم آن کز طرب چو نرگس مست — نهد بپای قدح هر که شش درم دارد
زر از بهای می اکنون چو گل دریغ مدار — که عقل کل بصدت عیب متهم دارد
مراد دل ز که جویم چو نیست دلداری — که جلوهٔ قدح و شیوهٔ کرم دارد
ز سر غیب کس آگاه نیست قصه مخوان — کدام محرم دل ره درین حرم دارد
نه هر درخت تحمل کند جفای خزان — غلام همت سروم که این قدم دارد
دلم که لاف تجرد زدی کنون صد شغل — ببوی زلف تو با باد صبحدم دارد
ز جیب خرقهٔ حافظ چه طرف بتوان بست
که ما صمد طلبیدیم او صنم دارد

دلا بسوز که سوز تو کارها بکند — نیاز نیم شبی دفع صد بلا بکند
عتاب یار پری چهره عاشقانه بکش — که یک کرشمه تلافی صد جفا بکند
ز ملک تا ملکوتش حجاب بردارند — هر آنکه خدمت جام جهان بکند
طبیب عشق مسیحادمست و مشفق لیک — چو درد در تو نبیند کرا دوا بکند
تو با خدای خود انداز کار و دل خوش دار — که رحم اگر نکند مدعی خدا بکند
ز بخت خفته ملولم بود که بیداری — بوقت فاتحهٔ صبح یک دعا بکند
بسوخت حافظ و بوئی بزلف یار نبرد
مگر دلالت این دولتش صبا بکند

درخت دوستی بنشان که کام دل ببار آرد — نهال دشمنی برکن که رنج بی‌شمار آرد
چو مهمان خراباتی بعزت باش با رندان — که درد سر کشی جانا گرت مستی خمار آرد
نگار افتاده‌ای دل که صد من بار غم داری — برو یک جرعه درکش که در حالت بکار آرد
شب صحبت غنیمت دان که بعد از روزگار ما — بسی گردش کند گردون بسی لیل و نهار آرد
عماری دار لیلی را که مهد ماه در حکمست — خدایا در دل انداز اینکه بر مجنون گذار آرد
بهار عمر خواه ای دل وگرنه این چمن هر سال — چو نسرین صد گل رعنا و چون بلبل هزار آرد
خدارا چون دل ریشم قراری بست با زلفت — بفرما لعل نوشین را که حالش با قرار آرد
درین باغ از خدا خواهد دگر پیرانه سر حافظ
نشیند بر لب جوئی و سروی در کنار آرد

روز وصل دوستداران یاد باد — یاد باد آن روزگاران یاد باد
کامم از تلخی غم چون زهر گشت — بانگ نوش باده خواران یاد باد
گرچه یاران فارغند از یاد من — از من ایشان را هزاران یاد باد
مبتلا گشتم درین بند و بلا — کوشش آن حق گذاران یاد باد
در هوای قد سروت گفته‌ایم — روز و شب از گلعذاران یاد باد
گرچه صد رود است در چشمم مدام — زنده رود و باغ کاران یاد باد
نیک در تدبیر غم بیچاره‌ایم — چارهٔ آن غمگساران یاد باد

راز حافظ بعد ازین ناگفته ماند ای دریغا رازداران یاد باد

رسید مژده که ایام غم نخواهد ماند چنان نماند و چنین نیز هم نخواهد ماند
غنیمتی شمر ای شمع وصل پروانه که این معامله تا صبحدم نخواهد ماند
من ارچه در نظر یار خوار و زار شدم رقیب نیز چنین محترم نخواهد ماند
چو پرده‌دار بشمشیر میزند همه را کسی مقیم حریم حرم نخواهد ماند
چه جای شکر و شکایت ز نقش نیک و بد که بر صحیفهٔ هستی رقم نخواهد ماند
سرود مجلس جمشید گفته‌اند این بود بیار باده که دوران جم نخواهد ماند
بری رواق زبرجد نوشته‌اند بزر که جز نکویی اهل کرم نخواهد ماند
سحر کرشمهٔ وصلم بشارتی خوش داد بیار باده که ایام غم نخواهد ماند
سروش عالم غیبم بشارتی خوش داد که کس همیشه بگیتی دژم نخواهد ماند
توانگرا دل درویش خود بدست آور که مخزن زر و گنج درم نخواهد ماند
ز مهربانی جانان طمع مبر حافظ
که نقش جور و نشان ستم نخواهد ماند

روز هجران و شب فرقت یار آخر شد زدم این فال و گذشت اختر و کار آخر شد
بعد ازین بر در میخانه روم با دف و چنگ قصهٔ غصه که در دولت یار آخر شد
آن پریشانی شبهای دراز و غم دل همه در سایهٔ گیسوی نگار آخر شد
این همه ناز و تنعم که خزان میفرمود عاقبت در قدم باد بهار آخر شد
صبح امید که بد معتکف پردهٔ غیب گو برون آی که کار شب تار آخر شد
شکر ایزد که باقبال کله گوشهٔ گل نخوت باد دی و شوکت خار آخر شد
باورم نیست ز بدعهدی ایام هنوز قصهٔ غصه که در دولت یار آخر شد
ساقیا عمر دراز و قدحت پرمی باد که بسعی تو غم اندوه خمار آخر شد
گرچه بربسته بدند کار من از زلف نگار حل آن عقده هم از روی نگار آخر شد
در شمار ارچه نیاورد کسی حافظ را
شکر کین محنت بیرون ز شمار آخر شد

روشنی طلعت تو ماه ندارد پیش تو گل رونق گیاه ندارد
گوشهٔ ابروی تست منزل جانم خوشتر ازین گوشه پادشاه ندارد
تا چه کند با رخ تو دود دل من آینه دانی که تاب آه ندارد
من نه تنها کشم تطاول زلفت کیست که او داغ این سیاه ندارد
دیده‌ام آن چشم دل سیه که تو داری جانب هیچ آشنا نگاه ندارد
خون خور و خامش نشین که آن دل نازک طاقت فریاد دادخواه ندارد
شوخی نرگس نگر که پیش تو بشکفت چشم دریده ادب نگاه ندارد
رطل گرانم ده ای مرید خرابات شادی شیخی که خانقاه ندارد
گو برو و آستین بخون جگر شوی هر که درین آستانه راه ندارد
حافظ اگر سجده تو کرد مکن عیب
کافر عشق ای صنم گناه ندارد

رسید مژده که آمد بهار و سبزه دمید وظیفه گر برسد مصرفش گلست و نبید
صفیر مرغ برآمد بط شراب کجاست فغان فتاد ببلبل نقاب گل که کشید
ز روی ساقی مهوش گلی بچین امروز که گرد عارض بستان خط بنفشه دمید
عجایب ره عشق ای رفیق بسیارست ز پیش آهوی این دشت شیر نر رمید
چنان کرشمهٔ ساقی دلم ز دست ببرد که با کسی دگرم نیست برگ گفت و شنید
من این مرقع رنگین چو گل بخواهم سوخت که پیر باده فروشش بجرعه‌ای نخرید
بکوی عشق منه بی دلیل راه قدم که گم شد آنکه درین ره برهبری نرسید
ز میوه‌های بهشتی چه ذوق دریابد هر آنکه سیب زنخدان شاهدی نگزید
مکن ز غصه شکایت که در طریق طلب براحتی نرسید آنکه زحمتی نکشید

خدا را مددی ای رفیق راه حرم · که نیست بادیهٔ عشق را کرانه پدید
گلی نچید ز بستان حسن او حافظ · مگر نسیم مروت درین هوا نوزید
بهار میگذرد دادگسترا دریاب · که رفت موسم و صوفی هنوز می نچشید

شراب نوش کن و جام زر بحافظ بخش
که پادشه ز کرم جرم صوفیان بخشید

راهی بزن که آهی بر ساز آن توان زد · شعری بخوان که با او رطل گران توان زد
بر آستان جانان گر سر توان نهادن · گلبانگ سربلندی بر آسمان توان زد
اهل نظر دو عالم در یک نفس ببازند · عشقست و داد اول بر نقد جان توان زد
در خانقاه نگنجد اسرار عشق و مستی · جام می مغانه هم با مغان توان زد
قد خمیدهٔ ما سهلت نماید اما · بر چشم دشمنانت تیر از کمان توان زد
بر عزم کامرانی فالی بزن چه دانی · ممکن که گوی فرصت در آن میان توان زد
درویش را نباشد برگ سرای سلطان · ماییم و کهنه دلقی کآتش در آن توان زد
شد رهزن سلامت زلف تو وین عجب نیست · گر راهزن تو باشی صد کاروان توان زد
گر دولت وصالت خواهد دری گشودن · سرها بدین تخیل بر آستان توان زد
عشق و شباب و رندی مجموعهٔ مرادست · چون جمع شد معانی گوی بیان توان زد
از دوست در حجابم ساقی تلطفی کن · باشد که بوسهٔ چند بران دهان توان زد
بر جویبار چشمم گر سایه افکند دوست · بر خاک رهگذارش آب روان توان زد

حافظ بحق قرآن کز زرق و شید باز آی
باشد که گوی عشقی درین میان توان زد

رو بر رهش نهادم و بر من گذر نکرد · صد لطف چشم داشتم و یک نظر نکرد
سیل سرشک ما ز دلش کین بدر نبرد · در سنگ خاره قطرهٔ باران اثر نکرد
یا رب تو آن جوان دلاور نگاه دار · کز آه و دود گوشه‌نشینان حذر نکرد
ماهی و مرغ دوش نخفت از فغان من · وان شوخ دیده بین که سر از خواب بر نکرد

میخواستم که

میخواستم که میرمش اندر قدم چو شمع · او خود گذر بما چو نسیم سحر نکرد
جانا کدام سنگدل بی‌کفایتست · کو پیش زخم تیر تو جان را سپر نکرد

کلک زبان کشیدهٔ حافظ در انجمن
با کس نگفت راز تو تا ترک سر نکرد

زهی خجسته زمانی که یار باز آید · بکام غمزدگان غمگسار باز آید
به پیش شاه خیالش کشیدم ابلق چشم · بدان امید که آن شهسوار باز آید
در انتظار خدنگش همی پرد دل صید · خیال آنکه برسم شکار باز آید
مقیم بر سر راهش نشسته ام چون گرد · بدان هوس که بدین رهگذار باز آید
اگر نه در خم چوگان او رود سر من · ز سر چه گویم و سر خود چه کار باز آید
دلی که با سر زلفین تو قراری کرد · گمان مبر که در آن دل قرار باز آید
چه جورها که کشیدند بلبلان ز دی · ببوی آنکه دگر نوبهار باز آید

ز نقش بند قضا هست امید آن حافظ
که همچو سرو بدستم نگار باز آید

ز دل برآمدم و کام بر نمی آید · ز خود برون شدم و یار در نمی آید
درین خیال بسر شد زمان عمر هنوز · بلای زلف درازش بسر نمی آید
بسی حکایت دل هست با نسیم سحر · ولی بیخت من امشب سحر نمی آید
چنان بحسرت خاک در تو میرم · که آب زندگیم در نظر نمی آید
فدای دوست نکردیم عمر و مال دریغ · که کار عشق ز ما این قدر نمی آید
همیشه تیر نگاه من خطا نشدی · کنون چه شد که یکی کارگر نمی آید
مگر بروی دلارای یار ما ور نی · بهیچ وجه دگر کار بر نمی آید
ز بس که شد دل حافظ رمیده از همه کس · کنون ز حلقهٔ زلفش بدر نمی آید

سپیده دم که صبا بوی زلف جان گیرد · چمن ز لطف هوا نکته بر جنان گیرد

هزار نکهت گل در چمن تتق بندد ... افق ز رنگ شفق رنگ گلستان گیرد
نوای چنگ بدین سان زند صلای صبوح ... که پیر صومعه راه در مغان گیرد
شه سپهر چو زرین سپر کشد در روی ... بتیغ صبح و عمود افق جهان گیرد
برغم زاغ سیه شاه باز زرین بال ... درین مقرنس زنگاری آشیان گیرد
چه حالتست که گل در سحر نماید رخ ... چه آتشیست که در مرغ صبح خوان گیرد
چه پرتوست که نور چراغ صبح دهد ... چه شعله ایست که در شمع آسمان گیرد
چو شهسوار فلک بنگرد بجام صبوح ... که خور بشعشعهٔ نور گل جان گیرد
محیط شمس کشد سوی خویش در خوشاب ... که تا بقبضهٔ شمشیر زرفشان گیرد
بیا بزمگاه چمن رو که خوش تماشاییست ... چو لاله کاسهٔ نسرین و ارغوان گیرد
ز اتحاد هیولا و اختلاف صور ... خرد ز هر گل نو نقش صد بیان گیرد
من اندر آن که دم کیست این مبارک دم ... که وقت صبح درین تیره خاکدان گیرد
خیال شاهی اگر نیست بر سر حافظ ... چرا بتیغ زبان عرصهٔ جهان گیرد

ساقی ار باده ازین دست بجام اندازد ... عارفان را همه در شرب مدام اندازد
ور چنین زیر خم زلف نهد دانهٔ خال ... ای بسا مرغ خرد را که بدام اندازد
ای خوشا حالت آن مست که در پای حریف ... سر و دستار نداند که کدام اندازد
روز در کسب هنر کوش که می خوردن روز ... دل چو آینه در زنگ ظلام اندازد
آن زمان وقت می صبح فروغست که شب ... گرد خرگاه افق پردهٔ شام اندازد
زاهد خام طمع بر سر انکار بماند ... پخته گردد چو نظر بر می خام اندازد
باده با محتسب شهر ننوشی زنهار ... بخورد باده ات و سنگ بجام اندازد
حافظا سر بکلهٔ گوشهٔ خورشید برآر ... بختت ار قرعه بدان ماه تمام اندازد

ساقی حدیث سرو و گل و لاله میرود ... وین بحث با ثلاثهٔ غساله میرود
می ده که نو عروس چمن حد حسن یافت ... کار این زمان ز صنعت دلاله میرود
خوی کرده مینماید و بر عارض سمن ... از شرم روی او عرق ژاله میرود
طی مکان ببین و زمان در سلوک شعر ... کین طفل یکشبه ره صدساله میرود
شکر شکن شوند همه طوطیان هند ... زین قند پارسی که به بنگاله میرود
آن چشم جادوانهٔ عابد فریب بین ... کش کاروان سحر ز دنباله میرود
از ره مرو بعشوهٔ دنیی که این عجوز ... مکاره می نشیند و محتاله میرود
باد بهار می وزد از گلستان شاه ... وز ژاله باده با قدح لاله میرود
حافظ ز شوق مجلس سلطان غیاث دین ... خامش مشو که کار تو از ناله میرود

سحر بلبل حکایت با صبا کرد ... که عشق روی گل با ما چها کرد
از آن رنگ رخم خون در دل انداخت ... وزین گلشن بخارم مبتلا کرد
غلام همت آن نازنینم ... که کار خیر بی روی و ریا کرد
خوشش باد آن نسیم صبحگاهی ... که درد شب نشینان را دوا کرد
نقاب گل کشید و زلف سنبل ... گره بند قبای غنچه وا کرد
من از بیگانگان هرگز ننالم ... که با من هر چه کرد آن آشنا کرد
گر از سلطان طمع کردم خطا بود ... ور از دلبر وفا جستم جفا کرد
بهر سو بلبل عاشق در افغان ... تنعم زان میان باد صبا کرد
وفا از خواجگان شهر با من ... کمال دین و دولت بوالوفا کرد
بشارت بر بکوی می فروشان ... که حافظ توبه از زهد و ریا کرد

بسر سودای تو اندر سر ما میگردد ... بین که اندر سر شوریده چها میگردد
هر که دل در خم چوگان سر زلف تو بست ... لاجرم گوی صفت بی سر و پا میگردد
گرچه بیداد و جفا میکند آن دلبر من ... همچنان در پی او دل بوفا میگردد

از جفای فلک و غصهٔ هجران صد بار / بر تنم پیرهن صبر قبا میگردد
در ضعیفی و نزاری تن بیچارهٔ من / چه هلالیست که انگشت نما میگردد
بلبل طبع من از فرقت گلزار رخش / دیرگاهست که بی برگ و نوا میگردد
چند گویم مروای دل ز پی نفس و هوا / کین هوائیست که در عین خطا میگردد
بهوایت ای سرو قد و لاله عذار / بسکه آشفته و سرگشته چو ما میگردد
دل حافظ چو صبا بر سر کوی تو مقیم
دردمندست باُمید دوا میگردد

سالها دفتر ما در گرو صهبا بود / رونق میکده از درس و دعا ما بود
نیکی پیر مغان بین که چو ما بدمستان / هرچه کردیم بچشم کرمش زیبا بود
می شکفتم ز طرب زانکه چو گل بر لب جوی / بر سرم سایهٔ آن سرو سهی بالا بود
دل چو پرگار بهر سو دورانی میکرد / و اندران دایرهٔ سرگشته پا برجا بود
از بتان آن طلب ار حسن شناسی ای دل / کین کسی گفت که در علم نظر بینا بود
دفتر دانش ما جمله بشوئید بمی / که فلک دیدم و در کین من شیدا بود
مطرب از درد محبت عملی میپرداخت / که حریفان جهان را مژه خون پالا بود
پیر گلرنگ من اندر حق ازرق پوشان / رخصت خبث نداد ارنه حکایتها بود
قلب اندودهٔ حافظ بر او خرج نشد / که معامل بهمه عیب نهان بینا بود

سالها دل طلب جام جم از ما میکرد / آنچه خود داشت ز بیگانه تمنا میکرد
گوهری راکه بپرورد صبا در همه عمر / طلب از گمشدگان لب دریا میکرد
مشکل خویش بر پیر مغان بردم دوش / کو بتأیید نظر حل معما میکرد
دیدمش خرم و خندان قدح باده بدست / و اندران آینه صد گونه تماشا میکرد
گفتم این جام جهان بین بتو کی داد حکیم / گفت آن روز که این گنبد مینا میکرد
گفت آن یار کزو گشت سر دار بلند / جرمش آن بود که اسرار هویدا میکرد

مراد یاردن حضرت منصوردر و دار باشی اندن بلند اولدی که انک کبی
اهل حال انده صلب اولندی

وانکه چون غنچه دلش راز حقیقت بنهفت / ورقی بود ازان نکته محشا میکرد
فیض روح القدس ار باز مدد فرماید / دیگران هم بکنند آنچه مسیحا میکرد
گفتمش زلف چو زنجیر بتان از پی چیست
گفت حافظ گله از دل شیدا میکرد

سمن بویان غبار غم چو بنشینند بنشانند / پری رویان قرار از دل چو بستیزند بستانند
بفتراک جفا دلها چو بربندند بربندند / ز زلف عنبرین جانها چو بگشایند بفشانند
بعمری یکنفس با ما چو بنشینند برخیزند / نهال شوق در خاطر چو برخیزند بنشانند
ز چشمم لعل رمانی چو میخندند میبارند / ز رویم راز پنهانی چو میبینند میخوانند
دوای درد عاشق را کسی کو سهل پندارد / ز فکر آنان که در تدبیر درمانند درمانند
چو منصور از مراد آنانکه بردارند بردارند / که با این درد اگر دربند درمانند درمانند
سرشک گوشه گیران را چو دریابند دریابند / رخ مهر از سحرخیزان نگردانند اگر دانند
در این حضرت چو مشتاقان نیاز آرند ناز آرند / بدین درگاه حافظ را چو میخوانند میرانند

سرو چمان من چرا میل چمن نمیکند / همدم گل نمیشود یاد سمن نمیکند
تا دل هرزه گرد من رفت بچین زلف تو / زان سفر دراز خود عزم وطن نمیکند
با همه عطر دامنت آیدم از صبا عجب / کز گذر تو خاک را مشک ختن نمیکند
دست کش جفا مکن آب رخم که فیض تو / بی مدد سرشک من دُر عدن نمیکند
دی گله ز طره اش کردم و از سر فسوس / گفت که این سیاه کج گوش بمن نمیکند
پیش کمان ابرویت لابه همی کنم ولی / گوشه کشیده است ازان گوش بمن نمیکند
ساقی سیم ساق من گر همه درد میدهد / کیست که تن چو جام می جمله دهن نمیکند
لخلخه سای شد صبا دامن پاکت از چه روی / خاک بنفشه زار را مشک ختن نمیکند
دل بامید وصل تو همدم جان نمیشود / جان بهوای کوی تو خدمت تن نمیکند
چون ز نسیم میشود زلف بنفشه پرشکن / وه که دلم چه یاد ازان عهدشکن نمیکند

کشتهٔ غمزهٔ تو شد حافظ ناشنیده پند
تیغ سزاست هر که را درد سخن نمیکند

سحرم دولت بیدار ببالین آمد / گفت برخیز که آن خسرو شیرین آمد
قدحی درکش و سرخوش بتماشا بخرام / تا به بینی که نگارت بچه آیین آمد
مژدگانی بده ای خلوتی نافه گشای / که ز صحرای ختن آهوی مشکین آمد
گریه آبی برخ سوختگان باز آورد / ناله فریادرس عاشق مسکین آمد
مرغ دل باز هوادار کمان ابرویست / ای کبوتر نگران باش که شاهین آمد
ساقیا می بده و غم مخور از دشمن و دوست / که بکام دل ما آن بشد و این آمد
در هوا چند معلق زنی و جلوه کنی / که کمین صید رهش هم دل ما هم دین آمد
رسم بدعهدی ایام چو دید ابر بهار / گریه‌اش بر سمن و سنبل و نسرین آمد
چون صبا گفتهٔ حافظ بشنید از بلبل / عنبرافشان بتماشای ریاحین آمد

ستاره‌ای بدرخشید و ماه مجلس شد / دل رمیدهٔ ما را رفیق و مونس شد
نگار من که بمکتب نرفت و خط ننوشت / بغمزه مسئله آموز صد مدرس شد
طرب سرای محبت کنون شود معمور / که طاق ابروی یار منش مهندس شد
لب از ترشح می پاک کن ز بهر خدا / که خاطرم بهزاران گنه موسوس شد
بصدر مصطبه‌ام می‌نشاند اکنون دوست / گدای شهر نگه کن که میر مجلس شد
ببوی او دل بیمار عاشقان چو صبا / فدای عارض نسرین و چشم نرگس شد
کرشمهٔ تو شرابی بعاشقان بیمود / که علم بی‌خبر افتاد و عقل بی‌حس شد
خیال آب خضر بست و جام کیخسرو / بجرعه نوشی سلطان ابوالفوارس شد
ز کوی میکده یاران عنان بگردانید / چرا که حافظ ازین راه رفت و مفلس شد
چو زر عزیز وجود است شعر من آری / قبول دولتیان کیمیای این مس شد

شاهد آن نیست که موی و میانی دارد / بندهٔ طلعت آن باش که آنی دارد
شیوهٔ حور و پری خوب و لطیف است ولی / خوبی آنست و لطافت که فلانی دارد
چشمهٔ چشم مرا ای گل خندان دریاب / که بامید تو خوش آب روانی دارد
خم ابروی تو در صنعت تیراندازی / بستد از دست هر آنکس که کمانی دارد
گوی خوبی که برد از تو که خورشید اینجا / نه سواریست که در دست عنانی دارد
مرغ زیرک نشود در چمنش پرده سرای / هر بهاری که بدنباله خزانی دارد
دل نشان شد سخنم تا تو قبولش کردی / آری آری سخن عشق نشانی دارد
در ره عشق نشد کس بیقین محرم راز / هر کسی بر حسب فکر گمانی دارد
با خرابات نشینان ز کرامات ملاف / هر سخن وقتی و هر نکته مکانی دارد
مدعی گو لغز و نکته بحافظ مفروش / کلک ما نیز زبانی و بیانی دارد

شاهدان گر دلبری زین سان کنند / زاهدان رخنه در ایمان کنند
هر کجا آن شاخ نرگس بشکفد / گلرخانش دیدهٔ نرگسدان کنند
رو نماید آفتاب دولتت / گر چه صحبت آینه رخشان کنند
ای جوان سرو قد گویی بزن / پیش از آن کز قامتت چوگان کنند
عاشقان را بر سر خود حکم نیست / هر چه فرمان تو باشد آن کنند
مردم چشمم بخون آغشته شد / در کجا این ظلم بر انسان کنند
پیش چشمم کی نماید قطره‌ای / آن حکایتها که از طوفان کنند
عید رخسار تو کو تا عاشقان / در وفایت جان و دل قربان کنند
یار ما چون سازد آغاز سماع / قدسیان در عرش دست‌افشان کنند
خوش بر آ از غصه ای دل کاهل راز / عیشها در بوتهٔ هجران کنند
گو نگاهی از دو چشمت ناروان / مرگ را بر بیدلان آسان کنند
سر مکش حافظ ز آه نیم شب / تا چو صحبت آینه رخشان کنند

شراب بیغش و ساقی خوش دو دام رهند / که زیرکان جهان از کمندشان نرهند

من ارچه عاشقم و رند و مست و نامه سیاه / هزار شکر که یاران شهر بی گنهند

جفا نه شیوهٔ درویشی است و راه روی / بیار باده که این سالکان نه مرد رهند

غلام همت دردی کشان یکرنگم / نه این گروه که ازرق لباس و دل سیهند

مکن که کوکبهٔ دلبری شکسته شود / چو بندگان بگریزند و چاکران بجهند

بهوش باش که هنگام باد استغنا / هزار خرمن طاعت بنیم جو نخرند

مبین حقیر گدایان عشق را کین قوم / شهان بی کمر و خسروان بی کلهند

قدم منه بخرابات جز بشرط ادب / که ساکنان درش محرمان پادشهند

جناب عشق بلندست همتی حافظ / که عاشقان ره بی همتان بخود ندهند

شراب و عیش نهان چیست کار بی بنیاد / زدیم بر صف رندان و هر چه بادا باد

گره ز دل بگشا وز سپهر یاد مکن / که فکر هیچ مهندس چنین گره نگشاد

قدح بشرط ادب گیر زانکه ترکیبش / ز کاسهٔ سر جمشید و بهمن است و قباد

ز انقلاب زمانه عجب مدار که چرخ / ازین فسانه هزاران هزار دارد یاد

مگر که لاله بدانست بی وفایی دهر / که تا بزاد و بشد جام می ز کف ننهاد

ز حسرت لب شیرین هنوز می بینم / که لاله می دمد از خون دیدهٔ فرهاد

بیا بیا که زمانی ز می خراب شویم / مگر رسیم بگنجی درین خراب آباد

نمی دهند اجازت مرا بسیر و سفر / نسیم باد مصلا و آب رکناباد

رسید در غم عشقت بعاشق آنچه رسید / که چشم زخم حوادث بعاشقان مرساد

قدح مگیر چو حافظ مگر بنالهٔ چنگ / که بسته اند بر ابریشم طرب دل شاد

صبا وقت سحر بویی ز زلف یار می آورد / دل غم دیدهٔ ما را بنود ر کاری آورد

من آن شاخ صنوبر را ز باغ سینه بر کندم / که هر گل کز غمش بشکفت محنت بار می آورد

ز بیم غارت عشقش دل پر خون رها کردم / ولی می ریخت خون در ره بدین هنجار می آورد

فروغ ماه می دیدم ز بام قصر او روشن / که روی از شرم آن خورشید در دیوار می آورد

بقول مطرب و ساقی برون رفتم گه و بیگه / [redacted]

سراسر بخشش جانان طریق لطف و احسان بود / اگر تسبیح می فرمود اگر زنار می آورد

اگر چه ناتوان کرد عفاالله چشم ابرویش / بعشوه هم پیامی بر سر بیمار می آورد

خوشا آن وقت و آن فرصت که زلف گره بندش / بدر می برد دل کارا که [illegible] ازاری آورد

عجب داشتم دی شب ز حافظ جام و پیمانه / ولی تحسین میکردم که صوفی وار می آورد

صبا بتهنیت پیر می فروش آمد / که موسم گل و نسرین و ناز و نوش آمد

هوا مسیح نفس گشت و باد نافه گشای / درخت سبز [illegible] مرغ در خروش آمد

ز مرغ صبح ندانم که سوسن آزاد / چه گوش کرد که [illegible] خموش آمد

ز فکر تفرقه باز آی تا شوی مجموع / بحکم آنکه چو شد اهرمن سروش آمد

بگوش هوش شنو از من و بعشرت کوش / که این سخن سحر از هاتفم بگوش آمد

تنور لاله چنان بر فروخت باد بهار / که غنچه غرق عرق گشت و گل بجوش آمد

نه جای صحبت نامحرمست مجلس انس / سر پیاله بپوشان که خرقه پوش آمد

بگو بلند سخن خوش بیار بادهٔ ناب / که زاهد از بر ما رفت و می فروش آمد

ز خانقاه بخرابات میرود حافظ / مگر ز مستی زهد ریا بهوش آمد

صورت خوبت نگارا خوش بآیین بسته اند / گوییا نقش لبت از جان شیرین بسته اند

خط سبز و عارضت بس خوب و دلکش یافتیم / سایبان از گرد عنبر گرد نسرین بسته اند

از برای مقدمت خیل خیال مردمان / ز اشک رنگین در دیار دیده آیین بسته اند

کار زلف تست مشک افشانی اما عاشقان / مصلحت را تهمتی بر نافهٔ چینی بسته اند

یا رب آن [illegible] در پیرامنش عقد کلاه / یا بگرد ماه تابان عقد پروین بسته اند

حافظا محض حقیقت گوی یعنی سر عشق
غیر ازین دیگر خیالات بتخمین بسته اند

صوفی ار باده باندازه خورد نوشش باد
ورنه اندیشهٔ این کار فراموشش باد

وانکه یک جرعه می از دست تواند دادن
دست با شاهد مقصود در اغوشش باد

پیر ما گفت خطا بر قلم صنع نرفت
آفرین بر نظر پاک خطاپوشش باد

شاه ترکان سخن مدعیان می شنود
شرمی از مظلمهٔ خون سیاوشش باد

گرچه از کبر سخن با من درویش نگفت
جان فدای شکرین پستهٔ خاموشش باد

چشمم از آینه داران خط و خالش گشت
لبم از بوسه ربایان بر و دوشش باد

نرگس مست نوازش کن مردم دارش
خون عاشق بقدح گر بخورد نوشش باد

بغلامی تو مشهور جهان شد حافظ
حلقهٔ بندگی زلف تو در گوشش باد

صوفی نهاد دام و سر حقه باز کرد
بنیاد مکر با فلک حقه باز کرد

بازی چرخ بشکندش بیضه در کلاه
زیرا که عرض شعبده با اهل راز کرد

ساقی بیا که شاهد رعنای صوفیان
دیگر بجلوه آمد و آغاز ناز کرد

ای کبک خوش خرام کجا میروی بناز
غره مشو که گربهٔ زاهد نماز کرد

این مطرب از کجاست که ساز عراق ساخت
وآهنگ بازگشت ز راه حجاز کرد

ای دل بیا که تا به پناه خدا رویم
زانچه آستین کوته و دست دراز کرد

صنعت مکن که هر که محبت نه راست باخت
عشقش بروی دل در معنی فراز کرد

فردا که پیشگاه حقیقت شود پدید
شرمنده ره روی که عمل بر مجاز کرد

حافظ مکن ملامت رندان که در ازل
ما را خدا ز زهد ریا بی نیاز کرد

طایر دولت اگر باز گذاری بکند
یار باز آید و با وصل قرار بکند

دیده را دست که در و گهر گرچه نماند
بخورد خونی و تدبیر نثاری بکند

دوش گفتم بکند لعل لبت چارهٔ من
هاتف غیب ندا داد که آری بکند

کو کریمی که ز مهمان گهش غمزده
جرعهٔ درکشد و دفع خماری بکند

کس نیارد بر او دم زدن از قصهٔ ما
مگرش باد صبا گوش گذاری بکند

داده ام باز نظر را بتذروی پرواز
بازخواند مگرش قصد شکاری بکند

شهر خالیست ز عشاق بود کز طرفی
مردی از غیب برون آید و کاری بکند

یا وفا یا خبر وصل تو یا مرگ رقیب
بازی چرخ یکی زین دو سه کاری بکند

حافظا گر نروی از در او هم روزی
گذری بر سرت از گوشه کناری بکند

عشق تو نهال حیرت آمد
وصل تو کمال حیرت آمد

بس غرقهٔ بحر وصل کافر
هم با سر حال حیرت آمد

نه وصل بماند و نه واصل
آنجا که کمال حیرت آمد

یکدل بنما که در ره او
بر چهره نه خال حیرت آمد

از هر طرفی که گوش کردم
آواز سؤال حیرت آمد

سر تا قدم وجود حافظ
در عشق نهال حیرت آمد

نه هجر بماند و نه وصل
آنجا که وصال حیرت آمد

عشقت نه سرسریست که از سر بدر شود
مهرت نه عارضیست که جای دگر شود

عشق تو در درونم و مهر تو در دلم
با شیر اندرون شد و با جان بدر شود

دردیست درد عشق که اندر علاج او
هر چند سعی بیش نمایی بتر شود

اول یکی منم که درین شهر هر شبی
فریاد من ز عشق بر افلاک بر شود

ور زانکه من سرشک فشانم بزنده رود
کشت عراق و فارس یکبار تر شود

دی در میان زلف بدیدم تنگ دل
رو شکر کن مباد که از بد بتر شود

گفتم که ابتدا کنم از بوسه گفت لی
بگذار تا که ماه ز عقرب بدر شود

عاشق سر از لحد بدر آرد ببای بوسی — کر خاک او ببای شمالی اسیر شود
حافظ بیاد لعلش اگر باده میخورد — مگذار زمان که مدعیان را خبر شود

عکس روی تو چو در آینهٔ جام افتاد — عارف از خندهٔ می در طمع خام افتاد
حسن روی تو بیک جلوه که در آینه کرد — این همه نقش در آیینهٔ اوهام افتاد
غیرت عشق زبان همه خاصان ببرید — از کجا سر غمش در دهن عام افتاد
من ز مسجد بخرابات نه خود افتادم — اینم از عهد ازل حاصل فرجام افتاد
چه کند کز پی دوران نرود چون پرکار — هر که در دایرهٔ گردش ایام افتاد
این همه عکس می و نقش مخالف که نمود — یک فروغ رخ ساقیست که در جام افتاد
زیر شمشیر غمش رقص کنان باید رفت — کانکه شد کشتهٔ او نیک سرانجام افتاد
هر دمش با من دلسوخته لطفی دگر است — این گدا بین که چه شایستهٔ انعام افتاد
در خم زلف تو آویخت دل از چاه زنخ — آه کز چاه برون آمد و در دام افتاد
صوفیان جمله حریفند و نظرباز ولی — زین میان حافظ دلسوخته بدنام افتاد
آن شد ای خواجه که در صومعه بازم بینی — کار ما با رخ ساقی و لب جام افتاد

غلام نرگس مست تو تاجدارانند — خراب بادهٔ لعل تو هوشیارانند
ترا صبا و مرا آب دیده شد غماز — وگرنه عاشق و معشوق رازدارانند
گذار کن چو صبا بر بنفشه زار و ببین — که از تطاول زلفت چه سوگوارانند
نصیب ماست بهشت ای خداشناس برو — که مستحق کرامت گناهکارانند
تو دستگیر شو ای پیک پی خجسته که من — پیاده میروم و همرهان سوارانند
برو بمیکده و چهره ارغوانی کن — مرو بصومعه کانجا سیاه کارانند
نه من بران گل عارض غزل سرایم و بس — که عندلیب تو از هر طرف هزارانند
ز چین زلف دوتا چو گذر کنی بنگر — که از یمین و یسارت چه بیقرارانند

خلاص حافظ

خلاص حافظ ازان زلف تابدار مباد — که بستگان کمند تو رستگارانند
ز نقش چهرهٔ حافظ همی توان دیدن — که ساکنان در دوست خاکسارانند

قتل این خسته بشمشیر تو تقدیر نبود — ورنه هیچ از دل بی رحم تو تقصیر نبود
من دیوانه چو زلف تو رها میکردم — هیچ لایقترم از حلقهٔ زنجیر نبود
سر ز حسرت بدر میکدها برکردم — چون شناسای تو در صومعه یک پیر نبود
یارب آیینهٔ حسن تو چه جوهر دارد — که در او آه مرا قوت تأثیر نبود
نازنین تر ز قدت در چمن ناز نرست — خوشتر از نقش تو در عالم تصویر نبود
تا مگر همچو صبا باز بکوی تو رسم — حاصلم دوش بجز نالهٔ شبگیر نبود
آن کشیدم ز تو ای آتش هجران که چو شمع — جز فنای خودم از دست تو تدبیر نبود
آیتی بود عذاب انده حافظ بی تو — که بر هیچکسش حاجت تفسیر نبود

گل بی رخ یار خوش نباشد — بی باده بهار خوش نباشد
طرف چمن و هوای بستان — بی لالهٔ عذار خوش نباشد
رقصیدن سرو و حالت گل — بی صوت هزار خوش نباشد
با یار شکرلب گل اندام — بی بوس و کنار خوش نباشد
باغ گل و مل خوشست لیکن — بی صحبت یار خوش نباشد
هر نقش که دست عقل بندد — جز نقش نگار خوش نباشد
جان نقد محقرست حافظ — از بهر نثار خوش نباشد

کارم ز دور چرخ بسامان نمی رسد — خون شد دلم ز درد و بدرمان نمی رسد
با خاک کوی [illegible] شدم همچو [illegible] — آب رخم همی رود و نان نمی رسد
سیرم ز جان خود بدل دوستان ولی — بیچاره را چه چاره چو فرمان نمی رسد

تا صد هزار خار نمی روید از زمین — از گلبنی گلی بگلستان نمی رسد
یعقوب را دو دیده ز حسرت سپید گشت — آوازهٔ ز مصر بکنعان نمی رسد
از حشمت اهل جهل بکیوان رسیده اند — جز آه اهل فضل بکیوان نمی رسد
از دست برد جور زمان اهل فضل را — این غصه بس که دست سوی جانان نمی رسد
بی پاره نمی کنم از هیچ استخوان — تا صد هزار زخم بدندان نمی رسد
حافظ صبور باش که در راه عاشقی
هر کس که جان نداد بجانان نمی رسد

کنون که در چمن آمد گل از عدم بوجود — بنفشه در قدم او نهاده سر بسجود
بنوش جام صبوحی بنالهٔ دف و چنگ — ببوس غبغب ساقی بنغمهٔ نی و عود
بباغ تازه کن آیین دین زردشتی — کنون که لاله برافروخت آتش نمرود
شد از بروج ریاحین چو آسمان روشن — زمین باختر میمون و طالع مسعود
ز دست شاهد نازک عذار عیسی دم — شراب نوش و رها کن حدیث عاد و ثمود
جهان چو خلد برین شد بدور سوسن و گل — ولی چه سود که در وی نه ممکنست خلود
چو گل سوار شود بر هوا سلیمان وار — صفیر مرغ در آید بنغمهٔ داود
بدور گل منشین بی شراب و شاهد و چنگ — که هست دور بقایش دو هفته معدود
بیار باده که حافظ مدامش استظهار — بفضل رحمت عامست و غافر معبود
بخواه جام لبالب بیاد آصف عهد
وزیر ملک سلیمان غیاث دین محمود

کسی که حسن خط دوست در نظر دارد — محقق است که او حاصل بصر دارد
چو خامه بر خط فرمان او سر طاعت — نهاده ایم مگر او بتیغ بر دارد
کسی بوصل تو چون شمع یافت پروانه — که زیر تیغ تو هر دم سری دگر دارد
بپای بوسی تو دست کسی رسید که او — چو آستانه بدین در همیشه سر دارد
ز زهد خشک ملولم بیار بادهٔ ناب — که بوی باده مدامم دماغ تر دارد

مراد بودر که زهد که بی عشق اوله ملال وارد رعشق کتور که رطب الدماغ زیاده اولم و بوی خوب بولم

ز باده هیچت اگر نیست این نه بس که ترا — دمی ز وسوسهٔ عقل بیخبر دارد
کسی که از در تقوی قدم برون ننهاد — بعزم میکده اکنون سر سفر دارد
بزد رقیب تو روزی بسینه ام تیری — ز بس که تیر غمت سینه بی سپر دارد
دل شکستهٔ حافظ بخاک خواهد برد
چو لاله داغ هوایی که بر جگر دارد

گر من از باغ تو یک میوه بچینم چه شود — پیش پای بچراغ تو ببینم چه شود
یا رب اندر کنف سایهٔ آن سرو بلند — گر من سوخته روزی بنشینم چه شود
آخر ای خاتم جمشید همایون آثار — گر فتد عکس تو بر نقش نگینم چه شود
زاهد شهر چو مهر ملک و شحنه گزید — من اگر مهر نگاری بگزینم چه شود
عقلم از خانه بدر رفت اگر اینست می — دیدم از پیش که در خانهٔ دینم چه شود
صرف شد عمر گرانمایه بمعشوقه و می — تا از آنم چه به پیش آید ازینم چه شود
خواجه دانست که من عاشقم و هیچ نگفت
حافظ ار نیز بداند که چنینم چه شود

گذاشت جان که کار دل تمام و نشد — بسوختیم درین آرزوی خام و نشد
دریغ و درد که در جست و جوی گنج حضور — بسی شدم بگدایی بر کرام و نشد
بلابه گفت شبی میر مجلس تو شوم — شدم برغبت خویشش کمین غلام و نشد
رواست در بر اگر میطپد کبوتر دل — که دید در ره خود پیچ و تاب دام و نشد
پیام داد که خواهم نشست با رندان — بشد برندی و دردی کشیم نام و نشد
هزار حیله برانگیخت حافظ از سر فکر — بدان طمع که شود آن حریف رام و نشد
فغان که در طلب گنج نامهٔ مقصود
شدم خراب جهانی و غم تمام و نشد

مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن

بدم گفتی و خرسندم عفاک الله نکو گفتی ... جواب تلخ می‌زیبد لب لعل شکرخا را

نصیحت گوش کن جانا که از جان دوست‌تر دارند ... جوانان سعادتمند پند پیر دانا را

بحر مضارع

غزل گفتی و در سفتی بیا و خوش بخوان حافظ ... که بر نظم تو افشاند فلک عقد ثریا را

صوفی بیا که آینه صافیست جام را ... تا بنگری صفای می لعل فام را

راز درون پرده ز رندان مست پرس ... کین حال نیست صوفی عالی مقام را

عنقا شکار کس نشود دام باز چین ... کانجا همیشه باد بدستست دام را

در عیش نقد کوش که چون آبخور نماند ... آدم بهشت روضهٔ دار السلام را

در بزم دور یکدو قدح درکش و برو ... یعنی طمع مدار وصال دوام را

ای دل شباب رفت و نچیدی گلی ز عمر ... پیرانه سر بکن هنری ننگ و نام را

ما را بر آستان تو بس حق خدمتست ... ای خواجه باز بین بترحم غلام را

بحر مضارع

حافظ مرید جام میست ای صبا برو ... از بنده بندگی برسان شیخ جام را

مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن

۱ ساقی بنور باده برافروز جام ما ... مطرب بگو که کار جهان شد بکام ما

ب ما در پیاله عکس رخ یار دیده‌ایم ... ای بیخبر ز لذت شرب مدام ما

۲ مستی بچشم شاهد دلبند ما خوش است ... زانرو سپرده‌اند بمستان زمام ما

۴ چندان بود کرشمه و ناز سهی قدان ... کاید بجلوه سرو صنوبر خرام ما

ر هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق ... ثبت است بر جریدهٔ عالم دوام ما

ط بگرفت همچو لاله دلم در هوای سرو ... ای مرغ بخت کی شوی آخر تو رام ما

۵ ترسم که صرفه‌ای نبرد روز بازخواست ... نان حلال شیخ ز آب حرام ما

و ای باد اگر بگلشن احباب بگذری ... زنهار عرضه ده بر جانان پیام ما

ز گو نام ما ز یاد بعمدا چه میبری ... خود آید آنکه یاد نداری ز نام ما

ی دریای اخضر فلک و کشتی هلال ... هستند غرق نعمت حاجی قوام ما

مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن

گفتم غم تو دارم گفتا غمت سر آید ... گفتم که ماه من شو گفتا اگر برآید

گفتم ز مهرورزان رسم وفا بیاموز ... گفتا ز ماه رویان این کار کمتر آید

گفتم که بر خیالت راه نظر ببندم ... گفتا که شبرو است او از راه دیگر آید

گفتم که بوی زلفت گمراه عالمم کرد ... گفتا اگر بدانی هم اوت رهبر آید

گفتم که دل رحیمت کی عزم صلح دارد ... گفتا مگو بکس این تا وقت آن درآید

گفتم خوشا هوایی کز باغ عشق خیزد ... گفتا خنک نسیمی کز کوی دلبر آید

گفتم که نوش لعلت ما را بآرزو کشت ... گفتا تو بندگی کن کو بنده‌پرور آید

گفتم زمان عشرت دیدی که چون سر آمد

گفتا خموش حافظ کین غصه هم سر آید

گر می فروش حاجت رندان روا کند ... ایزد گنه ببخشد و دفع بلا کند

ساقی بجام عدل بده باده تا گدا ... غیرت نیاورد که جهان پر بلا کند

ما را که درد عشق و بلای خمار هست ... یا وصل دوست یا می صافی دوا کند

حقا کزین غمان برسد مژدهٔ امان ... گر سالکی بعهد امانت وفا کند

گر رنج پیش آید اگر راحت ای حکیم ... نسبت مکن بغیر که اینها خدا کند

در کارخانه که ره عقل و فهم نیست ... وهم ضعیف رای فضولی چرا کند

مطرب بساز عود که کس بی اجل نمرد ... وانکو نه این ترانه سراید خطا کند

جان رفت در سر می و حافظ ز عشق سوخت

عیسی دمی کجاست که احیای ما کند

کلک مشکین تو روزی که ز ما یاد کند ... ببرد اجر دو صد بنده که آزاد کند

قاصد حضرت سلمی که سلامت بادش ... چه شود گر بسلامی دل ما شاد کند

یا رب اندر دل آن خسرو شیرین انداز ... که برحمت نظری جانب فرهاد کند

گوهر پاک تو از مدحت ما مستغنیست ... دست مشاطه چه با حسن خداداد کند

حالیا شیوهٔ عشق تو ز بنیاد ببرد ... تا دگر بار حکیمانه چه بنیاد کند

فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

ساقیا برخیز و درده جام را
خاک بر سر کن غم ایام را
ساغر می بر کفم نه تا ز بر
برکشم این دلق ازرق فام را
گرچه بدنامیست نزد عاقلان
ما نمی‌خواهیم ننگ و نام را
باده درده چند ازین باد غرور
خاک بر سر نفس نافرجام را
دود آه سینه نالان من
سوخت این افسردگان خام را
محرم راز دل شیدای خود
کس نمی‌بینم ز خاص و عام را
با دلارامی مرا خاطر خوشست
کز دلم یکباره برد آرام را
ننگرد دیگر بسرو اندر چمن
هرکه دید آن سرو سیم‌اندام را
صبر کن حافظ بسختی روز و شب
عاقبت روزی بیابی کام را

حافظ ز دیده دانه اشکی همی فشاند
باشد که مرغ وصل کند میل دام ما

رونق عهد شبابست دگر بستان را
میرسد مژده گل بلبل خوش الحان را
ای صبا گر بجوانان چمن باز رسی
خدمت ما برسان سرو و گل و ریحان را
گر چنین جلوه کند مغبچه باده فروش
خاکروب در میخانه کنم مژگان را
ای که بر مه کشی از عنبر سارا چوگان
مضطرب حال مگردان من سرگردان را
ترسم آن قوم که بر دردکشان میخندند
در سر کار خرابات کنند ایمان را
یار مردان خدا باش که در کشتی نوح
هست خاکی که بآبی نخرد طوفان را
برو از خانه گردون بدر و نان مطلب
کین سیه کاسه در آخر بکشد مهمان را
هر کرا خوابگه آخر بدو مشتی خاکست
گو چه حاجت که بر افلاک کشی ایوان را
ماه کنعانی من مسند مصر آن تو شد
وقت آنست که بدرود کنی زندان را
در سر زلف ندانم که چه سودا داری
باز برهم زده گیسوی مشک افشان را
حافظا میخور و رندی کن و خوش باش ولی
دام تزویر مکن چون دگران قرآن را

دل میرود ز دستم صاحبدلان خدا را
دردا که راز پنهان خواهد شد آشکارا
کشتی شکستگانیم ای باد شرطه برخیز
شاید که باز بینیم دیدار آشنا را
در حلقه گل و مل خوش خواند دوش بلبل
هات الصبوح هبوا یا ایها السکارا
ای طالب کرامت شکرانه سلامت
روزی تفقدی کن درویش بینوا را
آسایش دو گیتی تفسیر این دو حرفست
با دوستان مروت با دشمنان مدارا
آن تلخوش که صوفی ام الخبائثش خواند
اشهی لنا و احلی من قبلة العذارا
در کوی نیکنامی ما را گذر ندادند
گر تو نمی‌پسندی تغییر ده قضا را
هنگام تنگدستی در عیش کوش و مستی
کاین کیمیای هستی قارون کند گدا را
ده روزه مهر گردون افسانه است و افسون
نیکی بجای یاران فرصت شمار یارا

امتحان کن که بسی گنج مرادت بدهند
گر خرابی چو مرا لطف تو آباد کند
ره نبردیم بمطلوب خود اندر شیراز
خرم آن روز که حافظ ره بغداد کند
شاه را به بود از طاعت صدساله و زهد
قدر یک ساعت عمری که درو داد کند

گوهر مخزن اسرار همانست که بود
حقه مهر بدان مهر و نشانست که بود
عاشقان محرم اسرار امانت باشند
لاجرم چشم گهربار همانست که بود
از صبا پرس که ما را همه شب دم صبح
بوی زلف تو همان مونس جانست که بود
طالب لعل و گهر نیست وگرنه خورشید
همچنان در عمل معدن و کانست که بود
کشته غمزه خود را بزیارت می آی
زانکه بیچاره همان دل نگرانست که بود
رنگ خون دل ما را که نهان میکردی
همچنان در لب لعل تو عیانست که بود
زلف هندوی تو گفتم که دگر ره نزند
سالها رفت بدان سیرت و سانست که بود
حافظا باز نما قصه خونابه چشم
که درین چشمه همان آب روانست که بود

کی شعر تر انگیزد خاطر که حزین باشد
یک نکته ازین دفتر گفتیم و همین باشد
از لعل تو گر یابم انگشتری زنهار
صد ملک سلیمانم در زیر نگین باشد
غمناک نشاید بود از طعن حسود ای دل
شاید که چو وابینی خیر تو درین باشد
هر کو نکند فهمی زین کلک خیال انگیز
نقشش بحرام ار خود صورتگر چین باشد
جام می و خون دل هر یک بکسی دادند
در دایره قسمت اوضاع چنین باشد
در کار گلاب و گل حکم ازلی این بود
کان شاهد بازاری وین پرده نشین باشد
آن نیست که حافظ را رندی بشد از خاطر
کان سابقه پیشین تا روز پسین باشد

گفتم کیم دهان و لبت کامران کنند
گفتا بچشم هرچه تو گویی چنان کنند
گفتم خراج مصر طلب میکند لبت
گفتا درین معامله کمتر زیان کنند

گفتم صنم پرست مشو با صمد نشین / گفتا بکوی عشق همین و همان کنند

گفتم ز لعل نوش لبان پیر را چه سود / گفتا ببوسهٔ شکرینش جوان کنند

گفتم که خواجه کی بسر حجله میرود / گفتا زمان که مشتری و مه قران کنند

گفتم هوای میکده غم می برد ز دل / گفتا خوش آنکسان که دل شادمان کنند

گفتم شراب و خرقه نه آیین مذهبست / گفت این عمل بمذهب پیر مغان کنند

گفتم بنقطهٔ دهنت خود که برد راه / گفت این حکایتیست که با نکته دان کنند

گفتم دعای دولت تو ورد حافظ است / گفت این دعا ملائک هفت آسمان کنند

گرچه بر واعظ شهر این سخن آسان نشود / تا ریا ورزد و سالوس مسلمان نشود

رندی آموز و کرم کن که نه چندان هنر است / حیوانی که ننوشد می و انسان نشود

گوهر پاک بباید که شود قابل فیض / ورنه هر سنگ و گلی لؤلؤ و مرجان نشود

اسم اعظم بکند کار خود ای دل خوش باش / که بتلبیس و حیل دیو سلیمان نشود

دوش میگفت که فردا بدهم کام دلت / سببی ساز خدایا که پشیمان نشود

عشق می ورزم و امید که این فن شریف / چون هنرهای دگر موجب حرمان نشود

حسن خلقی ز خدا میطلبم خوی ترا / تا دگر خاطر ما از تو پریشان نشود

ذره را تا نبود همت عالی حافظ / طالب چشمهٔ خورشید درخشان نشود

گفتم که خطا کردی و تدبیر نه این بود / گفتا چه توان کرد که تقدیر چنین بود

گفتم که بسی خط خطا بر تو کشیدند / گفتا همه آن بود که بر لوح جبین بود

گفتم که قرین بدت افکند بدین روز / گفتا که مرا بخت بد خویش قرین بود

گفتم ز من ای ماه چرا مهر بریدی / گفتا که فلک با من بد مهر بکین بود

گفتم که بسی جام طرب خوردی ازین پیش / گفتا که شفا در قدح بازپسین بود

گفتم که تو بی عمر چرا باز برفتی / گفتا که فلانی چکنم عمر همین بود

گفتم که نه وقت سفرت بود چنین زود / گفتا که مگر مصلحت وقت درین بود

گفتم که ز حافظ بچه موجب شده دور / گفتا که همه وقت مرا داعیه این بود

مژده ای دل که دگر باد صبا باز آمد / هدهد خوش خبر از طرف سبا باز آمد

برکش ای مرغ سحر نغمهٔ داودی باز / که سلیمان گل از طرف هوا باز آمد

لاله بوی می نوشین بشنید از دم صبح / داغ دل بود بامید دوا باز آمد

عارفی کو که کند فهم زبان سوسن / تا بپرسد که چرا رفت و چرا باز آمد

مردمی کرد و کرم بخت خداداده من / کان بت سنگدل از بهر خدا باز آمد

چشم من در پی آن قافله بس آب کشید / که بگوش دلم آواز درا باز آمد

گرچه ما عهد شکستیم که حافظ کرد / لطف او بین که بصلح از در ما باز آمد

من و صلاح و سلامت کس این گمان نبرد / که کس برند خرابات ظن آن نبرد

من این مرقع پشمینه بهر آن دارم / که زیر خرقه کشم می کسی گمان نبرد

مباش غره بعلم و عمل فقیه مدام / که هیچکس ز قضای خدای جان نبرد

مشو فریفتهٔ رنگ و بوی قدح درکش / که زنگ غم ز دلت جز می مغان نبرد

اگرچه دیده بود پاسبان تو ای دل / بهوش باش که نقد تو پاسبان نبرد

سخن بنقد سخن دان ادا مکن حافظ / که تحفه کس در و گوهر ببحر و کان نبرد

میزنم هر نفس از دست فراقت فریاد / آه اگر ناله زارم نرساند بتو باد

چه کنم گر نکنم ناله و فریاد و فغان / کز فراق تو چنانم که بداندیش تو باد

روز و شب غصه و خون میخورم و چون نخورم / چون ز دیدار تو دورم بچه باشم دلشاد

تا تو از چشم من سوخته دل دور شدی / ای بسا چشمهٔ خونین که دل از دیده گشاد

از بن هر مژه صد قطرهٔ خون پیش شود / چون برارد دلم از فراقت فریاد

حافظ دلشده مستغرق حسنت شب و روز　　تو ازین بنده دل رفته بکلی میراد

مرا بوصل تو گر زانکه دسترس باشد　　دگر ز طالع خویشم چه ملتمس باشد
بر آستان تو غوغای عاشقان چه عجب　　که هر کجا شکرستان بود مگس باشد
چه حاجتست بشمشیر قتل عاشق را　　که نیم جان مرا یک کرشمه بس باشد
اگر بهر دو جهان یک نفس زنم با دوست　　مرا ز هر دو جهان حاصل از نفس باشد
ازین هوس که مرا دولت بخت کوتاهست　　کیم بسرو بلند تو دست رس باشد
ره خلاص کجا باشد آن غریق را　　که سیل محنت عشقش ز پیش و پس باشد
هزار بار شود آشنا و دیگر بار
مرا ببیند و گوید که این چه کس باشد

مطرب عشق عجب ساز و نوایی دارد　　نقش هر پرده که زد راه بجایی دارد
عالم از ناله عشاق مبادا خالی　　که خوش آهنگ و فرح بخش صدایی دارد
پیر دردی کش ما گرچه ندارد زر و زور　　خوش عطا بخش و خطا پوش خدایی دارد
محترم دار دلم کین مگس قندپرست　　تا هواخواه تو شد فر همایی دارد
از عدالت نبود دور گرش پرسد حال　　پادشاهی که بهمسایه گدایی دارد
اشک خونین بنمودم بطبیبان گفتند　　درد عشقست و جگرسوز دوایی دارد
ستم از غمزه میاموز که در مذهب عشق　　هر عمل اجری و هر کرده جزایی دارد
نغز گفت آن بت ترسابچه باده فروش　　می بشادی رخ کسی خور که صفایی دارد
خسروا حافظ درگاه نشین فاتحه خواند
وز زبان تو تمنای دعایی دارد

مسلمانان مرا وقتی دلی بود　　که با او گفتمی گر مشکلی بود
دلی همدرد بود و مصلحت بین　　که استظهار هر اهل دلی بود
من آشفته را در هر بلایی　　رفیق کاردانی قابلی بود
بگردابی که من افتادم از چشم　　بتدبیرش امید ساحلی بود
ز من ضایع شد اندر کوی جانان　　چه دامنگیر یارب منزلی بود
هنر بی عیب حرمان نیست لیکن　　ز من محرومتر کی سائلی بود
بدین مستی پریشان رحمت آورد　　که وقتی کاردانی کاملی بود
مرا تا عشق تعلیم سخن داد　　حدیثم نکته هر محفلی بود
بسی شکلم در طلب در هاف اند　　ولی از وصل اوبی حاصلی بود
مگو دیگر که حافظ نکته دانست
که ما دیدیم محکم غافلی بود

معاشران گره از زلف یار باز کنید　　شبی خوشست بدین قصه اش دراز کنید
حضور خلوت انس است و دوستان جمعند　　وان یکاد بخوانید و در فراز کنید
میان عاشق و معشوق فرق بسیارست　　چو یار ناز نماید شما نیاز کنید
نخست موعظه پیر مجلس این حرفست　　که از مصاحب ناجنس احتراز کنید
بجان دوست که غم پرده بر شما ندرد　　گر اعتماد بر الطاف کارساز کنید
هر آنکسی که درین خانه نیست زنده بعشق　　برو بمرده بفتوای من نماز کنید
وگر طلب کند انعامی از شما حافظ
حواله اش بلب یار دلنواز کنید

من و انکار شراب این چه حکایت باشد　　غالبا این قدرم عقل و کفایت باشد
من که شبها ره تقوی زده ام با دف و چنگ　　ناگهان سر براه آرم چه حکایت باشد
زاهد ار راه برندی نبرد معذورست　　عشق کاریست که موقوف هدایت باشد
بنده پیر مغانم که ز جهلم برهاند　　پیر ما هرچه کند عین ولایت باشد
زاهد و عجب و نماز و من و رندی و نیاز　　تا ترا خود ز میان با که عنایت باشد
تا بغایت ره میخانه نمی دانستم　　ورنه مستوری ما تا بچه غایت باشد
دوش ازین غصه نخفتم که حکیمی میگفت　　حافظ ار مست شود جای شکایت باشد

مرا مهر سیه چشمان ز سر بیرون نخواهد شد
قضای آسمانست این و دیگرگون نخواهد شد

رقیب آزارها فرمود و جای آشتی نگذاشت
مگر آه سحرخیزان سوی گردون نخواهد شد

مرا روز ازل کاری بجز رندی نفرمودند
هر آن قسمت که آنجا رفت از آن افزون نخواهد شد

بیا تا در صف رندان ببانگ چنگ می نوشیم
که کار عشق ازین اسباب بی قانون نخواهد شد

شراب لعل و جای امن و یار مهربان ساقی
دلا کی به شود کارت اگر اکنون نخواهد شد

مجال من همین باشد که پنهان مهر او ورزم
کنار و بوس و آغوشش چگویم چون نخواهد شد

نصیحت کم کن و ما را بفریاد دف و نی بخش
که کار عشق ازین افسانه بی قانون نخواهد شد

مشو ای دیده نقش غم ز لوح سینهٔ حافظ
که زخم تیغ دلدارست و رنگ خون نخواهد شد

مرا برندی عشق آن فضول عیب کند
که اعتراض بر اسرار اهل غیب کند

کمال صدق محبت ببین نه نقص گناه
که هر که بی هنر افتد نظر بعیب کند

چنان بزد ره اسلام غمزهٔ ساقی
که اجتناب ز صهبا مگر صهیب کند

کلید گنج سعادت قبول اهل دلست
مباد کس که درین نکته شک و ریب کند

ز عطر حور بهشت آن زمان برآید بوی
که خاک میکدهٔ ما عبیر جیب کند

شبان وادی ایمن گهی رسد بمراد
که چند سال بجان خدمت شعیب کند

ز دیده خون بچکاند فسانهٔ حافظ
چو یاد وقت شباب و زمان شیب کند

معاشران ز حریف شبانه یاد آرید
حقوق بندگی مخلصانه یاد آرید

بوقت سرخوشی از آه و نالهٔ عشاق
بصوت نغمهٔ چنگ و چغانه یاد آرید

چو در میان مراد آورید دست امید
ز عهد صحبت ما در میانه یاد آرید

چو عکس باده کند جلوه در رخ ساقی
ز عاشقان بسرود و ترانه یاد آرید

نمی خورید زمانی غم وفاداران
ز بی وفایی دور زمانه یاد آرید

سمند دولت اگر چند سرکشست ولی
ز همرهان بسر تازیانه یاد آرید

بوجه مرحمت ای ساکنان صدر جلال
ز روی حافظ و این آستانه یاد آرید

مژده ای دل که مسیحا نفسی می آید
که ز انفاس خوشش بوی کسی می آید

از غم هجر مکن ناله و فریاد که دوش
زده ام فالی و فریادرسی می آید

ز آتش وادی ایمن نه منم خرم و بس
موسی اینجا بامید قبسی می آید

هیچکس نیست که در کوی تواش کاری نیست
هر کس آنجا بطریق هوسی می آید

کس ندانست که منزلگه معشوق کجاست
این قدر هست که بانگ جرسی می آید

جرعه ده که بمیخانهٔ ارباب کرم
هر حریفی ز پی ملتمسی می آید

دوست را گر سر پرسیدن بیمار غمست
گو بران خوش که هنوزش نفسی می آید

خبر بلبل این باغ بپرسید که من
ناله ای می شنوم کز قفسی می آید

یار دارد سر صید دل حافظ یاران
شاهبازی بشکار مگسی می آید

مرا می دگر باره از دست برد
بمن باز بنمود می دستبرد

هزار آفرین بر می سرخ باد
که از روی من رنگ زردی ببرد

بنازم بدستی که انگور چید
مریزاد پایی که او را فشرد

مرا از قضا عشق شد سرنوشت
قضای نوشته نشاید سترد

مزن دم ز حکمت که در وقت مرگ
ارسطو دهد جان چو بیچاره کرد

چنان زندگانی بکن واعظا
که چون مرده باشی نگویند مرد

بشو دست وحدت ز جام الست
هر آنکو چو حافظ می صاف خورد

برو مدعی خرده بر ما مگیر
که کار خدایی نه کاریست خرد

نسبت روی اگر با مه و پروین کرده اند
صورت نادیده اطلاق بتخمین کرده اند

ساقیا مژده که با حکم ازل تدبیر نیست
قابل تغییر نبود آنچه تعیین کرده اند

هیچ مژگان دراز و غمزهٔ جادو نکرد / آنچه آن خال سیاه و زلف مشکین کرده اند

در سفالین کاسهٔ رندان بخواری منگرید / کین حریفان خدمت جام جهان بین کرده اند

از خرد بیگانه چون اندر بر کشید / دختر رز را که نقد عقل کابین کرده اند

زاهدان بی بهره اند از جرعهٔ کاس الکرام / این تطاول بین که با عشاق مسکین کرده اند

شهپر زاغ و زغن زیبای صید و قید نیست / این کرامت همره شهباز و شاهین کرده اند

نکهت جانبخش دارد خاک کوی دلبران / عارفان اینجا مشام عقل مشکین کرده اند

شعر حافظ را که یکسر وصف احسان شماست / هر کجا بشنیده اند از صدق تحسین کرده اند

نه هر که چهره برافروخت دلبری داند / نه هر که آینه سازد سکندری داند

نه هر که طرف کله کج نهاد و تند نشست / کلاه داری و آیین دلبری داند

هزار نکتهٔ باریکتر ز موی اینجاست / نه هر که سر بتراشد قلندری داند

وفا و عهد نکو باشد ار بیاموزی / وگر نه هر که تو بینی ستمگری داند

بقد و چهره هر آنکس که شاه خوبان شد / جهان بگیرد اگر دادگستری داند

بباختیم دل دیوانه و ندانستم / که آدمی بچهٔ شیوهٔ پری داند

در آب دیده خود غرقه ام چه چاره کنم / که در محیط نه هر کس شناوری داند

تو بندگی چو گدایان بشرط مزد مکن / که دوست خود روش بنده پروری داند

بقدر مردم چشمم نشست و غرقه خون / که در محیط نه هر کس شناوری داند

مدار نقطهٔ بینش ز خال تست مرا / که قدر گوهر یکدانه جوهری داند

غلام همت آن رند عافیت سوزم / که در گدا صفتی کیمیاگری داند

ز نظم دلکش حافظ کسی شود آگاه / که لطف نکته و سر سخن دری داند

نقد صوفی نه همه صافی بی غش باشد / ای بسا خرقه که مستوجب آتش باشد

صوفی ما که ز ورد سحری مست شدی / شامگاهش نگران باش که سرخوش باشد

مراد اوایل سلوکده مشغول اوراد اولان آخر کارده خوش حال اولور خوش بود

خوش بود گر محک تجربه آید بمیان / تا سیه روی شود هر که درو غش باشد

غم دنیای دنی چند خوری باده بخور / حیف باشد دل دانا که مشوش باشد

ناز پرورد تنعم نبرد راه بدوست / عاشقی شیوهٔ رندان بلاکش باشد

خط ساقی گر ازین دست زند نقش بر آب / ای بسا رخ که بخونابه منقش باشد

دلق و سجادهٔ حافظ ببرد باده فروش / گر شراب از کف آن ساقی مهوش باشد

نفس برآمد و کام از تو بر نمی آید / فغان که بخت من از خواب در نمی آید

صبا بچشم من انداخت خاکی از کویت / که آب زندگیم در نظر نمی آید

قد بلند ترا تا به بر نمی گیرم / درخت کام و مرادم ببر نمی آید

بسی حکایت دل هست با نسیم سحر / ولی ببخت من امشب سحر نمی آید

مقیم زلف تو شد دل که خوش سوادی دید / وزان غریب بلاکش خبری نمی آید

مگر بروی دلارای یار من ور نی / بهیچ وجه دگر کار بر نمی آید

درین خیال بسر شد زمان عمر عزیز / بلای زلف سیاهت بسر نمی آید

ز شست صدق گشادم هزار تیر دعا / ولی چه سود یکی کارگر نمی آید

ز بس که شد دل حافظ رمیده از همه کس / کنون ز حلقهٔ زلفت بدر نمی آید

نقد ها را بود آیا که عیاری گیرند / تا همه صومعه داران پی کاری گیرند

مصلحت دید من آنست که یاران همه کار / بگذارند و خم طرهٔ یاری گیرند

خوش گرفتند حریفان سر زلف ساقی / گر فلکشان بگذارد که قراری گیرند

قوت بازوی و سرپنجه بخوبان مفروش / که درین خیل حصاری بسواری گیرند

یا رب این بچهٔ ترکان چه دلیرند بخون / که به تیر مژه هر لحظه شکاری گیرند

رقص بر شعر خوش و نالهٔ نی خوش باشد / خاصه رقصی که در آن دست نگاری گیرند

حافظ ابنای زمان را غم درویشان نیست / زین میان تا بتوان به که کناری گیرند

زاغ چو شرم ندارد که نهد پا بر گل
بلبلان را سزد از دامن خاری گیرند

نفس باد صبا مشک فشان خواهد شد — عالم پیر دگر باره جوان خواهد شد
ارغوان جام عقیقی بسمن خواهد داد — چشم نرگس بشقایق نگران خواهد شد
این تطاول که کشید از غم هجران بلبل — تا سراپرده گل نعره زنان خواهد شد
گر ز مسجد بخرابات روم خرده مگیر — مجلس وعظ درازست و زمان خواهد شد
ای دل ار عشرت امروز بفردا فکنی — مایه نقد بقا را که ضمان خواهد شد
ماه شعبان منه از دست قدح کین خورشید — از نظر تا شب عید رمضان خواهد شد
گل عزیزست غنیمت شمریدش صحبت — که بباغ آمد ازین راه و ازان خواهد شد
مطربا مجلس انسست غزل خوان و سرود — چند گویی که چنین رفت و چنان خواهد شد
حافظ از بهر تو آمد سوی اقلیم وجود — قدمی نه بوداعش که روان خواهد شد

نیست در شهر نگاری که دل ما ببرد — بختم ار یار شود رختم ازینجا ببرد
کو حریفی کش سرمست که پیش کرمش — عاشق سوخته دل نام تمنا ببرد
سحر با معجزه پهلو نزند ایمن باش — سامری کیست که دست از ید بیضا ببرد
در خیال این همه لعبت بهوس می بازم — بو که صاحب نظری نام تماشا ببرد
باغبانا ز خزان بیخبرت می بینم — آه ازان روز که بادت گل رعنا ببرد
راه عشق ار چه کمینگاه کمانداران است — هر که دانسته رود صرفه ز اعدا ببرد
رهزن دهر نخفته است مشو ایمن ازو — اگر امروز نبردست که فردا ببرد
علم و فضلی که بچل سال بدست آوردم — ترسم آن نرگس مستانه بیغما ببرد
جام مینایی می سد ره دلتنگی ماست — منه از دست که سیل غمت از جا ببرد
حافظ ار جان طلبد غمزه مستانه یار
خانه از غیر بپرداز و بهل تا ببرد

واعظان کین جلوه در محراب و منبر میکنند — چون بخلوت میروند آن کار دیگر میکنند
مشکلی دارم ز دانشمند مجلس بازپرس — توبه فرمایان چرا خود توبه کمتر میکنند
گوییا باور نمی دارند روز داوری — کین همه قلب و دغل در کار داور میکنند
بنده پیر خراباتم که درویشان او — گنج را از بی نیازی خاک بر سر میکنند
حسن بی پایان او چندانکه عاشق میکشد — زمره دیگر ز غیب از خاک سر بر میکنند
ای گدای خانقه برجه که در دیر مغان — میدهند آبی و دلها را توانگر میکنند
بر در میخانه عشق ای ملک تسبیح گوی — کاندر آنجا طینت آدم مخمر میکنند
خانه خالی کن دلا تا منزل جانان شود — کین هوسناکان دل و جان جای دیگر میکنند
یا رب این نو دولتان را باخر خودشان نشان — کین همه ناز از غلام ترک و استر میکنند
خیر لی دارت دلم زین واعظان خیره روی — آنچه بر منبر همی گویند کمتر میکنند
وقت صبح از عرش می آمد خروشی عقل گفت
قدسیان گویی که شعر حافظ از بر میکنند

هر آنکو خاطر مجموع و یار نازنین دارد — سعادت همدم او گشت و دولت همقرین دارد
حریم عشق را درگه بسی بالاتر از عقلست — کسی آن آستان بوسد که جان در آستین دارد
دهان تنگ شیرینش مگر مهر سلیمانست — که نقش خاتم لعلش جهان زیر نگین دارد
لب لعل و خط مشکین چو آنش هست و اینش هست — بنازم دلبر خود را که حسنش آن و این دارد
چو بر روی زمین باشی توانایی غنیمت دان — که دوران ناتوانیها بسی زیر زمین دارد
بخواری منگر ای منعم ضعیفان و نحیفان را — که صدر مجلس عزت فقیر ره نشین دارد
بلاگردان جان و تن دعای مستمندانست — که بیند خیر ازان خرمن که ننگ از خوشه چین دارد
صبا از عشق من رمزی بگو با خسرو خوبان — که صد جمشید و کیخسرو غلام کمترین دارد
وگر گوید نمی خواهم چو حافظ عاشق مفلس
بگوییدش که سلطانی گدایی همنشین دارد

هرگزم نقش تو از لوح دل و جان نرود — هرگز از یاد من آن سرو خرامان نرود

از دماغ من سرگشته خیال رخ تو / بجفای فلک و غصهٔ دوران نرود
در ازل بست دلم با سر زلفت پیوند / تا ابد سر نکشد و ز سر پیمان نرود
هر چه از عشق تو هست آن بدل و جان منست / نرود این دل من و ز دل من آن نرود
آنچنان مهر تو بر جان زهی دارد جای / که اگر سر برود مهر تو از جان نرود
گر رود از پی خوبان دل من معذورست / درد دارد چه کند کز پی درمان نرود
هر که خواهد که چو حافظ نشود سرگردان / دل بخوبان ندهد و ز پی ایشان نرود

هر آنکه جانب اهل وفا نگه دارد / خداش در همه حال از بلا نگه دارد
دلا معاش چنان کن که گر بلغزد پای / فرشته‌ات بدو دست دعا نگه دارد
گرت هواست که معشوق نگسلد پیمان / نگاه دار سر رشته تا نگه دارد
حدیث دوست نگویم مگر بحضرت دوست / که آشنا سخن آشنا نگه دارد
صبا در آن سر زلف ار دل مرا بینی / ز روی لطف بگویش که جا نگه دارد
نگه نداشت دل ما و جای رنجش نیست / ز دست بنده چه خیزد خدا نگه دارد
مبارزان ره ایلان خواجه را نگه دارید / که همچو جان گرامی شما نگه دارد
سر و زر و دل و جانم فدای آن محبوب / که حق صحبت مهر و وفا نگه دارد
غبار راه گذارت کجاست تا حافظ / بیادگار نسیم صبا نگه دارد

هر که شد محرم دل در حرم یار بماند / وانکه این کار ندانست در انکار بماند
اگر از پرده برون شد دل من عیب مکن / شکر ایزد که نه در پردهٔ پندار بماند
صوفیان واستدند از گرو می همه خرقه / دلق ما بود که در خانهٔ خمار بماند
خرقه‌پوشان دگر مست گذشتند و گذشت / قصهٔ ماست که آن بر سر بازار بماند
جز دل من کز ازل تا بابد عاشق رفت / جاودان کس نشنیدیم که درین کار بماند
هر می لعل که زان دست بلورین خوردیم / آب حسرت شد و در چشم گهربار بماند
گشت بیمار که چون چشم تو گردد نرگس / شیوهٔ تو نشدش حاصل و بیمار بماند
بر جمال تو چنان صورت چین حیران شد / که حدیثش همه جا بر در و دیوار بماند
داشتم دلقی و صد عیب نهان می‌پوشید / خرقه رهن می و مطرب شد و زنار بماند
از صدای سخن عشق ندیدم خوشتر / یادگاری که درین گنبد دوار بماند
بتماشاگه زلفش دل حافظ روزی / شد که باز آید و جاوید گرفتار بماند

هوس باد بهارم بسر صحرا برد / باد بوی تو برآورد و قرار از ما برد
هر کجا بود دلی چشم تو برد از راهش / نه دل خستهٔ بیمار مرا تنها برد
آمد و گرم ببرد آب رخم اشک چو سیم / زر بزر داد کسی کآمد و این کالا برد
دل سنگین ترا اشک من آورد ز راه / سنگ را سیل تواند بلب دریا برد
دوش ذوق طربم سلسلهٔ شوق تو گشت / پای خیل خردم لشکر غم از جا برد
راه ما ابروی آن ترک کمان ابرو زد / رخت ما سنبل آن سرو سهی بالا برد
بحث بلبل بر حافظ مکن از خوش سخنی / پیش طوطی نتوان نام هزارآوا برد

هر کرا با خط سبزش سر سودا باشد / پای ازین دایره بیرون ننهد تا باشد
من که از خاک لحد لاله صفت برخیزم / داغ سودای توام سر هویدا باشد
تا کی ای گوهر یکدانه روا خواهی داشت / کز فراق تو مرا دیده چو دریا باشد
تا خود ای گوهر یکدانه کجایی آخر / کز غمت دیدهٔ مردم همه دریا باشد
از بن هر مژه‌ام آب روانست بیا / اگرت میل لب جوی و تماشا باشد
ظل ممدود خم زلف توام بر سر باد / کندرین سایه قرار دل شیدا باشد
چو دل من دمی از پرده برون آی و بیا / که دگر باره ملاقات نه پیدا باشد
چشمت از ناز بحافظ نکند میل آری / سرگرانی صفت نرگس رعنا باشد

همای اوج سعادت بدام ما افتد / اگر ترا گذری بر مقام ما افتد
حباب وار براندازم از نشاط کلاه / اگر ز روی تو عکسی بجام ما افتد
شبی که ماه مراد از افق طلوع کند / بود که پرتو نوری ببام ما افتد
ببارگاه تو چون باد را نباشد بار / کی التفات جواب سلام ما افتد
بنا امید ازین در مرو بزن فالی / بود که قرعهٔ دولت بنام ما افتد
چو جان فدای لبت شد خیال میبستم / که قطرهٔ ز زلالت بکام ما افتد
ملوک را چو ره خاکبوسی این در نیست / کی التفات مجال سلام ما افتد
خیال زلف تو گفتا که جان وسیله مساز / کزین شکار فراوان بدام ما افتد
ز خاک کوی تو هر که که دم زند حافظ
نسیم گلشن جان در مشام ما افتد

یکدو جامم دی سحر که اتفاق افتاده بود / وز لب ساقی شرابم در مذاق افتاده بود
از سر مستی دگر با شاهد عهد شباب / رجعتی میخواستم لیکن طلاق افتاده بود
در مقامات طریقت هر کجا کردیم سیر / عافیت را با نظربازی فراق افتاده بود
ساقیا جام دمادم ده که در سیر طریق / هر که عاشق وش نیامد در نفاق افتاده بود
نقش می بستم که گیرم گوشهٔ زان چشم مست / طاق صبر از خم ابروش طاق افتاده بود
ای معبر مژده فرما که دوشم آفتاب / در شکر خواب صبوحی هم وثاق افتاده بود
حافظ آن ساعت که این نظم پریشان می نوشت / طایر فکرش بدام اشتیاق افتاده بود

یارم چو قدح بدست گیرد / بازار بتان شکست گیرد
در بحر فتاده‌ام چو ماهی / تا یار مرا بشست گیرد
در پاش فتاده‌ام بزاری / آیا بود آنکه دست گیرد
هر کس که بدید چشم او گفت / کو محتسبی که مست گیرد
خرم آنکه همچو حافظ / مستی ز می الست گیرد

یاری اندر کس نمی بینیم یاران را چه شد / دوستی کی آخر آمد دوستداران را چه شد
آب حیوان تیره گون شد خضر فرخ پی کجاست / خون چکید از شاخ گل باد بهاران را چه شد
کس نمی داند که یاری داشت حق دوستی / حق شناسان را چه حال افتاد و یاران را چه شد
لعلی از کان مروت بر نیامد سالهاست / تابش خورشید و سعی باد و باران را چه شد
شهر یاران بود و خاک مهربانان این دیار / مهربانی کی سر آمد شهریاران را چه شد
گوی توفیق و کرامت در میان افکنده اند / کس بمیدان در نمی آید سواران را چه شد
صد هزاران گل شکفت و بانگ مرغی بر نخاست / عندلیبان را چه پیش آمد هزاران را چه شد
زهره سازی خوش نمیسازد مگر عودش بسوخت / کس ندارد ذوق مستی میگساران را چه شد
حافظ اسرار الهی کس نمی داند خموش
از که می پرسی که دور روزگاران را چه شد

یاد باد آنکه زما وقت سفر یاد نکرد / بوداعی دل غمدیدهٔ ما شاد نکرد
آن جوان مرد که میزد رقم خیر و قبول / بندهٔ پیر ندانم ز چه آزاد نکرد
کاغذین جامه بخوناب بشویم که فلک / رهنمونیم بپای علم داد نکرد
سایه تا باز گرفتی ز چمن مرغ سحر / آشیان در شکن طرهٔ شمشاد نکرد
کلک مشاطهٔ صنعش نکشد نقش مراد / هر که اقرار بدین حسن خداداد نکرد
شاید ار پیک صبا از تو بیاموزد کار / زانکه چالاکتر ازین حرکت باد نکرد
مطربا پرده بگردان و بزن راه حجاز / که بدین راه بشد یار و ز ما یاد نکرد
دل بامید صدایی که مگر در تو رسد / نالها کرد درین کوه که فرهاد نکرد
غزلیات عراقیست سرود حافظ
که شنید این ره دلسوز که فریاد نکرد

یاد باد آنکه نهانت نظری با ما بود / رقم مهر تو بر چهرهٔ ما پیدا بود
یاد باد آنکه چو چشمت بعتابم میکشت / معجز عیسویت در لب شکرخا بود
یاد باد آنکه صبوحی زده در مجلس انس / جز من و دوست نبودیم و خدا با ما بود

یاد باد آنکه چو یاقوت قدح خنده زدی / در میان من و لعل تو حکایتها بود
یاد باد آنکه خرابات نشین بودم و مست / وانچه در مسجدم امروز کمست آنجا بود
یاد باد آنکه مه من چو کله بر بستی / در رکابش مه نو پیک جهان پیما بود
یاد باد آنکه دهن ملکین و ادب / آنکه او خندهٔ مستانه زدی صهبا بود
یاد باد آنکه رخت شمع طرب می‌افروخت / وین دل سوخته پروانهٔ ناپروا بود
یاد باد آنکه باصلاح شما می‌شد راست / نظم هر گوهر ناسفته که حافظ را بود

یاد باد آنکه سر کوی توام منزل بود / دیده را روشنی از خاک درت حاصل بود
راست چون سوسن و گل از اثر صحبت پاک / بر زبان بود مرا هرچه ترا در دل بود
دل چو از پیر خرد نقل معانی می‌کرد / عشق میگفت بشرح آنچه برو مشکل بود
در دلم بود که بی دوست نباشم هرگز / چه توان کرد که سعی دل من باطل بود
آه ازین جور و تظلم که درین دامگه است / واه ازان ناز و تنعم که دران محفل بود
دوش بر یاد حریفان بخرابات شدم / خم می دیدم خون در دل و سر در گل بود
راستی خاتم فیروزهٔ بواسحاقی / خوش درخشید ولی دولت مستعجل بود
بس بگشتم که بپرسم سبب درد فراق / مفتی عقل درین مسئله لایعقل بود
دیدی آن قهقههٔ کبک خرامان حافظ / که ز سرپنجهٔ شاهین قضا غافل بود

فی حرف الراء

الا ای طوطی گویای اسرار / مبادا خالیت شکر ز منقار
سرت سبز و دلت خوش باد جاوید / که خوش نقشی نمودی از خط یار
سخن سربسته گفتی با حریفان / خدا را زین معما پرده بردار
چه ره بود این که زد در پرده مطرب / که می‌رقصند با هم مست و هشیار
ازین افیون که ساقی در می افکند / حریفان را نه سر ماند و نه دستار
بروی ما زن از ساغر گلابی / که خواب آلوده‌ایم ای بخت بیدار
سکندر را نمی‌بخشند آبی / بزور و زر میسر نیست این کار
فرد هرچند نقد کائناتست / چه سنجد پیش عشق کیمیاکار
بیا و حال اهل درد بشنو / بلفظ اندک و معنی بسیار
بت چینی عدوی دین و ماشد / دل اندر دام و مر صید غدار
بمستوران مگو اسرار مستی / حدیث جان مپرس از نقش دیوار
بیمن دولت منصور شاهی / علم شد حافظ اندر نظم اشعار
خداوندی بجای بندگان کرد / خداوندا از آفاتش نگه دار

ای صبا نکهتی از خاک ره یار بیار / ببر اندوه دل و مژدهٔ دلدار بیار
نکتهٔ روح فزا از دهن یار بگو / نامهٔ خوش خبر از عالم اسرار بیار
تا معطر کنم از لطف نسیم تو مشام / شمه‌ای از نفحات نفس یار بیار
بوفای تو که خاک ره آن یار عزیز / بی غباری که پدید آید از اغیار بیار
کام جان تلخ شد از صبر که کردم بی دوست / عشوه‌ای زان لب شیرین شکربار بیار
گردی از رهگذر دوست بکوری رقیب / بهر آسایش این دیدهٔ خونبار بیار
شکر ایزد که تو در عشرتی ای مرغ چمن / با اسیران قفس مژدهٔ گلزار بیار
روزگاریست که دل چهرهٔ مقصود ندید / ساقیا آن قدح آینه کردار بیار
خامی و ساده دلی شیوهٔ جانبازان نیست / خبری از بر آن دلبر عیار بیار
دلق حافظ بچه ارزد بمیش رنگین کن / وانگهش مست و خراب از سر بازار بیار

ای صبا نکهتی از کوی فلانی بمن آر / زار و بیمار غمم راحت جانی بمن آر
قلب بی حاصل ما را بزن اکسیر مراد / یعنی از خاک در دوست نشانی بمن آر
در کمینگاه نظر با دل خویشم جنگست / ز ابرو و غمزهٔ او تیر و کمانی بمن آر

منکرانرا هم ازین می دو سه ساغر بچشان | وگر ایشان نستانند روانی بمن آر
ساقیا عشرت امروز بفردا مفکن | یا ز دیوان قضا خط امانی بمن آر
در غریبی ز فراق و غم دل پیر شدم | ساغر می ز کف تازه جوانی بمن آر
دلم از پرده بشد دوش که حافظ میگفت
کای صبا نکهتی از کوی فلانی بمن آر

ای خرم از فروغ رخت لاله زار عمر | باز آ که ریخت بی گل رویت بهار عمر
از دیده گر سرشک چو باران چکد رواست | کاندر غمت چو برق بشد روزگار عمر
این یکدو دم که دولت دیدار ممکن است | دریاب کار ما که نه پیداست کار عمر
اندیشه از محیط فنا نیست هر کرا | بر نقطهٔ دهان تو باشد مدار عمر
تا کی می صبوح و شکر خواب بامداد | زوز فراق را که نهد در شمار عمر
دی در گذار بود و نظر سوی ما نکرد | بیچاره دل که هیچ ندید از گذار عمر
در هر طرف ز خیل حوادث کمین گهست | زان رو عنان گسسته دواند سوار عمر
حافظ سخن بگوی که در عرصهٔ جهان
این نقش ماند از قلمت یادگار عمر

چون صبح کرد رسم جهانگیری آشکار | وآفاق را ز جلوه زربفت شد شعار
بر خواستم بطلعت ساقی و آب خوش | در سر هوای باده و در دل هوای یار
آفاق را طلیعهٔ مهر جهان فروز | آراسته چو طلعت دستور کامکار
آن گوهر از کدام صدف خواست کاسمان | بر روی هزار کوکب درهی کند نثار

دلا چندم بریزی خون ز دیده شرم دار آخر | تو نیز ای دیده خوابی کن مراد دل برآر آخر
منم یارب که جانانرا ز لعلش بوسه میچیدم | دعای صبحدم دیدی که چون آمد بکار آخر
مراد دنی و عقبی بمن بخشید روزی بخت | بگوشم قول چنگ آمد بدستم زلف یار آخر
چو باد از خرمن دونان ربودن خوشه تا چند | ز همت توشه بردار خود تخمی بکار آخر

نگارستان چین دانم نخواهد شد سرایت لیک | بنوک کلک نقش انگیز نقشی می نگار آخر
دلا در ملک شبخیزی گر از اندوه نگریزی | دم صبحت بشارتها بیارد زین دیار آخر
بتی چون ماه بیش آوردی در جام شد آخر | ز لعل نوش می چون زرد بیش آورد
تو گویی تا بهم حافظ ز ساقی شرم دار آخر

دیگر ز شاخ سرو سهی بلبل صبور | گلبانگ زد که چشم بد از طلعت تو دور
ای گل بشکر آنکه توئی پادشاه حسن | با بلبلان بیدل شیدا مکن غرور
گر دیگران بعیش و طرب خرمند و شاد | ما را غم نگار بود مایهٔ سرور
زاهد اگر بحور و قصور است مقصد تو | ما را شراب خانه قصور است و یار حور
از دست غیبت تو شکایت نمیکنم | تا نیست غیبتی نبود لذت حضور
می خور ببانگ چنگ و مخور غصه ور کسی | گوید ترا که باده مخور گو هو الغفور
حافظ شکایت از غم هجران چه میکنی
در هجر وصل باشد و در ظلمتست نور

روی بنما و مرا گو که ز جان دل برگیر | پیش شمع آتش پروانه بجان گو درگیر
در لب تشنهٔ ما بین و مدار آب دریغ | بر سر کشتهٔ خویش آی و ز خاکش برگیر
ترک درویش مگیر ار نبود سیم و زرش | در غمت سیم شمار اشک و رخش را زر گیر
چنگ بنواز و بساز ار نبود عود چه باک | آتشم عشق و دلم عود و تنم مجمر گیر
در سماع آی و ز سر خرقه در انداز و برقص | ورنه با گوشه رو و خرقهٔ ما در سر گیر
صوف برکش ز سر و بادهٔ صافی در کش | سیم در باز و بزر سیمبری در بر گیر
رفته گیر از برم آتش و آب دل و چشم | گونه ام زرد و لبم خشک و کنارم تر گیر
دوست گو یار شو و خلق جهان دشمن باش | بخت گو پشت کن و روی زمین لشکر گیر
میل رفتن مکن ای دوست دمی با ما باش | بر لب جوی طرب جوی و لب ساغر گیر
حافظ آراسته کن بزم و بگو واعظ را
که ببین مجلسم و ترک سر منبر گیر

روی بنمای و وجود خودم از یاد ببر — خرمن سوختگان را همه گو باد ببر

ما چو دادیم دل و دیده بطوفان بلا — گو بیا سیل غم و خانه ز بنیاد ببر

زلف چون عنبر خامش که ببوید هیهات — ای دل خام طمع این سخن از یاد ببر

دوش میگفت بمژگان درازت بکشم — یا رب از خاطرش اندیشه بیداد ببر

سینه گو شعله آتشکده پارس بکش — دیده گو آب رخ دجله بغداد ببر

سعی نابرده درین راه بجایی نرسی — مزد اگر میطلبی طاعت استاد ببر

روز مرگم نفسی وعده دیدار بده — وانگهم تا بلحد فارغ و آزاد ببر

حافظ اندیشه کن از نازکی خاطر یار — برو از درگهش این ناله و فریاد ببر

ساقیا مایه شباب بیار — یک دو ساغر شراب ناب بیار

داروی درد عشق یعنی می — کوست درمان شیخ و شاب بیار

آفتابست و ماه باده و جام — در میان مه آفتاب بیار

میکند عقل سرکشی تمام — گردنش زن ز می طناب بیار

بزن این آتش مرا آبی — یعنی آن آتش چو آب بیار

گل اگر رفت گو بشادی رو — باده ناب چون گلاب بیار

غلغل قمری ار نماند رواست — غلغل شیشه شراب بیار

غم دوران مخور که رفت ز دست — نغمه بربط و رباب بیار

گر چه مستم سه چار جام دگر — تا بکلی شوم خراب بیار

یک دو رطل گران بحافظ ده — که ثوابست و گر عذاب بیار

وصل او جز بخواب نتوان یافت — دوا ای کوست بهر خواب بیار

شب قدرست و طی شد نامه هجر — سلام هی حتی مطلع الفجر

دلا در عاشقی ثابت قدم باش — که در این ره نباشد کار بی اجر

من از رندی نخواهم کرد توبه — ولو آذیتنی بالهجر والحجر

دلم رفت و ندیدم روی دلدار — فغان ازین تطاول آه ازین زجر

برآی ای صبح روشن دل خدا را — که بس تاریک می بینم شب هجر

وفا خواهی جفاکش باش حافظ — فان الربح والخسران فی التجر

صبا ز منزل جانان گذر دریغ مدار — وز او بعاشق بیدل خبر دریغ مدار

بشکر آنکه شکفتی بکام دل ای گل — نسیم وصل ز مرغ سحر دریغ مدار

حریف عشق تو بودم چو ماه نو بودی — کنون که ماه تمامی نظر دریغ مدار

کنون که چشمه قندست لعل نوشینت — سخن بگوی و ز طوطی شکر دریغ مدار

جهان و هرچه درو هست سهل و مختصرست — ز اهل معرفت این مختصر دریغ مدار

مکارم تو بآفاق میبرد شاعر — از و وظیفه و زاد سفر دریغ مدار

چو ذکر خیر طلب میکنی سخن اینست — که در بهای سخن سیم و زر دریغ مدار

غبار غم برود حال خوش شود حافظ — تو آب دیده ازین رهگذر دریغ مدار

عیدست و آخر گل و یاران در انتظار — ساقی بروی شاه ببین ماه و می بیار

دل برگرفته بودم از ایام گل ولی — کاری بکرد همت پاکان روزه دار

دل در جهان مبند و ز مستی سؤال کن — از فیض جام و قصه جمشید کامکار

جز نقد جان بدست ندارم شراب کو — کان نیز بر کرشمه ساقی کنم نثار

خوش دولتیست خرم و خوش خسروی کریم — یا رب ز چشم زخم زمانه نگاه دار

می خور بشعر بنده که زیبی دگر دهد — جام مرصع تو بدین در شاهوار

زانجا که پرده پوشی لطف عمیم تست — بر قلب ما ببخش که نقدیست کم عیار

گر فوت شد سحور چه نقصان صبوح هست — از می کنند روزه گشا طالبان یار

ترسم که روز حشر عنان بر عنان رود — تسبیح شیخ و خرقه رند شرابخوار

حافظ چو رفت روزه و گل نیز میرود — ناچار باده نوش که از دست رفت کار

گر بود عمر بمیخانه رسم بار دگر / بجز از خدمت رندان نکنم کار دگر

خرم آن روز که با دیده گریان بروم / تا زنم آب در میکده یکبار دگر

عافیت میطلبد خاطرم ار بگذارند / غمزه شوخش و آن طره طرار دگر

راز سربسته ما بین که بدستان گفتند / هر زمان با دف و نی بر سر بازار دگر

معرفت نیست درین قوم خدایا سببی / تا برم گوهر خود را بخریدار دگر

یار اگر رفت و حق صحبت دیرین نشناخت / حاشا لله که روم بر سر بازار دگر

هر شب از درد بنالم که فلک هر ساعت / کندم قصد دل ریش بآزار دگر

باز گویم نه درین واقعه حافظ تنهاست / غرقه گشتند درین بادیه بسیار دگر

نصیحتی کنمت می خور و بهانه مگیر / هر آنچه ناصح مشفق بگویدت بپذیر

ز وصل روی جوانان تمتعی بردار / که در کمینگه عمرست مکر عالم پیر

نعیم هر دو جهان پیش عاشقان بجو / که این متاع قلیلست و آن بهای کثیر

معاشری خوش و رودی بساز میخواهم / که درد خویش بگویم بناله بم و زیر

دل رمیده ما را که پیش میگیرد / خبر دهید بمجنون خسته از زنجیر

نگفتمت که حذر کن ز زلف او ای دل / که میکشند درین حلقه باد در زنجیر

گرم چو موم بر آتش نهی و بگذاری / که نقش خال نگارم نمی رود ز ضمیر

بر آن سرم که ننوشم می و گنه نکنم / اگر موافق تدبیر من رود تقدیر

چو قسمت ازلی بی حضور ما کردند / گر اندکی نه بوفق رضاست خرده مگیر

بعزم توبه نهادم ز کف قدح صد بار / ولی کرشمه ساقی نمیکند تقصیر

می دوساله و محبوب چارده ساله / همین بس است مرا صحبت صغیر و کبیر

بیار ساغر یاقوت و فیض خود دریاب / حسود گو کرم آصفی ببین و بمیر

چه جای گفته خواجو و شعر سلمانست / که شعر حافظ ما به ز گفتهای ظهیر

حدیث توبه درین بزم که مگو حافظ / که ساقیان کمان ابرویت زنند بتیر

یوسف گم گشته باز آید بکنعان غم مخور / کلبه احزان شود روزی گلستان غم مخور

ای دل غمدیده حالت به شود دل بد مکن / وین سر شوریده باز آید بسامان غم مخور

گر بهار عمر باشد باز بر تخت چمن / چتر گل در سر کشی ای مرغ خوشخوان غم مخور

هان مشو نومید چون واقف نه از سر غیب / باشد اندر پرده بازیهای پنهان غم مخور

ای دل ار سیل فنا بنیاد هستی بر کند / چون ترا نوحست کشتیبان ز طوفان غم مخور

در بیابان گر بشوق کعبه خواهی زد قدم / سرزنشها گر کند خار مغیلان غم مخور

حال ما در فرقت جانان و ابرام رقیب / جمله میداند خدای حال گردان غم مخور

گرچه منزل بس خطرناکست و مقصد ناپدید / هیچ راهی نیست کو را نیست پایان غم مخور

حافظا در کنج فقر و خلوت شبهای تار / تا بود وردت دعا و درس قرآن غم مخور

و له فی حرف الزاء

ای سرو ناز حسن که خوش میروی بناز / عشاق را بناز تو هر لحظه صد نیاز

فرخنده باد طلعت نازت که در ازل / ببریده اند بر قد سروت قبای ناز

آنرا که بوی عنبر زلف تو آرزوست / چون عود گو بر آتش سودا بسوز و ساز

از طعنه رقیب نگردد عیار من / چون زر اگر برند مرا در دهان گاز

پروانه را ز شمع بود سوز دل ولی / بی شمع عارض تو دلم را بود گداز

دل کز طواف کعبه کویت وقوف یافت / از شوق آن حریم ندارد سر حجاز

هر دم بخون دیده چه حاصل وضو چو نیست / بی طاق ابروی تو نماز مرا جواز

صوفی که بی تو توبه ز می کرده بود دوش / بشکست توبه چونکه در میخانه دید باز

چون باده مست بر سر خم رفت کف زنان / حافظ که دوش از لب ساغر شنید راز

بر نیامد از تمنای لبت کامم هنوز / بر امید جام لعلت دردی آشامم هنوز

روز اول رفت دینم در سر زلفین تو / تا چه خواهد شد درین سودا سرانجامم هنوز

ساقیا یک جرعه ده زان آب آتشگون که من / در میان پختگان عشق او خامم هنوز
از خطا گفتم شبی موی ترا مشک ختن / می‌زند هر لحظه تیغی مو بر اندامم هنوز
نام من رفتست روزی بر لب جانان بسهو / اهل دل را بوی جان می‌آید از نامم هنوز
پرتو روی ترا در خلوتم دید آفتاب / می‌رود هر دم چو سایه بر در و بامم هنوز
در ازل دادست ما را ساقی لعل لبت / جرعهٔ جامی که من مدهوش آن جامم هنوز
ای که گفتی جان بده تا باشدت آرام دل / جان بغمهایش سپردم نیست آرامم هنوز
در قلم آورد حافظ قصهٔ لعل لبت / آب حیوان می‌چکد هر دم ز اقلامم هنوز

بیا و کشتی ما در شط شراب انداز / غریو و ولوله در جان شیخ و شاب انداز
مرا بکشتی باده در افکن ای ساقی / که گفته‌اند نکویی کن و در آب انداز
ز کوی میکده برگشته‌ام ز راه خطا / مرا دگر ز کرم با رهِ صواب انداز
بیار از آن می گلرنگ مشکبو جامی / شرار رشک و حسد در دل گلاب انداز
اگرچه مست و خرابم تو نیز لطفی کن / نظر بر این دل سرگشتهٔ خراب انداز
بنیم شب اگرت آفتاب می‌باید / ز روی دختر گلچهرهٔ رز نقاب انداز
مهل که روز وفاتم بخاک بسپارند / مرا بمیکده بر در خم شراب انداز
ز جور چرخ چو حافظ بجان رسید دلت / بسوی دیو محن ناوک شهاب انداز

حال خونین دلان که گوید باز / وز فلک خون خم که جوید باز
شرمش از چشم می‌پرستان باد / نرگس مست اگر بروید باز
پس که در پرده چنگ گفت سخن / ببرش زلف تا بسگوید باز
بگشاید دلم چو غنچه اگر / ساغری از لبش ببوید باز
جز فلاطون خم‌نشین شراب / سر حکمت بما که گوید باز
هر که چون لاله کاسه گردان شد / زین جفا رخ بخون بشوید باز
گرد بیت الحرام خم حافظ / گر نمیرد بسر بپوید باز

خیز و در کاسهٔ زر آب طربناک انداز / پیشتر زانکه شود کاسهٔ سر خاک انداز
عاقبت منزل ما وادی خاموشانست / حالیا غلغله در گنبد افلاک انداز
چشم آلوده نظر از رخ جانان دورست / بر رخ او نظر از آینهٔ پاک انداز
بسر سبز تو ای سرو که چون خاک شوم / ناز از سر بنه و سایه برین خاک انداز
دل ما را که ز مار سر زلف تو بخست / از لب خود بشفاخانهٔ تریاک انداز
ملک این مزرعه دانی که ثباتی نکند / آتشی از جگر جام در املاک انداز
غسل در اشک زدم کاهل طریقت گویند / پاک شو اول و پس دیده بر آن پاک انداز
یارب آن زاهد خودبین که بجز عیب ندید / دود آهیش در آینهٔ ادراک انداز
چون گل از نکهت او جامه قبا کن حافظ / وین قبا در ره آن قامت چالاک انداز

دلم ربوده لولی‌وشیست شورانگیز / خلاف وعده و قتال وضع و رنگ‌آمیز
غلام آن کلماتم که آتش انگیزد / نه آب سرد زند در سخن بر آتش تیز
فدای پیرهن چاک ماهرویان باد / هزار جامهٔ تقوی و خرقهٔ پرهیز
فرشته عشق نداند که چیست ای ساقی / بخواه جام و گلابی بخاک آدم ریز
پیاله بر کفنم بند تا سحرگه حشر / بمی ز دل ببرم هول روز رستاخیز
مباش غره ببازوی خود که در خبرست / هزار تعبیه با پادشاه حکم انگیز
فقیر و خسته بدرگاهت آمدم جانا / که جز ولای توام نیست هیچ دست‌آویز
بیا که هاتف میخانه دوش با من گفت / که در مقام رضا باش و از قضا مگریز
میان عاشق و معشوق هیچ حائل نیست / تو خود حجاب خودی حافظ از میان برخیز

بیا که در دل خسته توان درآید باز / بیا که در تن مرده روان درآید باز

بیا که فرقت تو چشم من چنان بربست — که فتح باب وصالت مگر گشاید باز
بپیش آینهٔ دل هر آنچه می‌دارم — بجز خیال جمالت نمی‌نماید باز
بدان مثل که شب آبستن است روز از تو — ستاره می‌شمرم تا سحر چه زاید باز
غمی که چون سپه زنگ ملک دل بگرفت — ز خیل شادی روم رخت زداید باز

بیا که بلبل مطبوع خاطر حافظ
ببوی گلشن وصل تو می‌سراید باز

صبا بمقدم گل روح روح بخشد باز — کجاست بلبل بی‌دل بگو برآر آواز
چو غنچه سر دهانت کجا نهان ماند — دل مرا که نسیم صباست محرم راز
تنم بهجر تو چشم از جهان فرو می‌دوخت — نوید دولت وصل تو داد جانم باز
بهیچ در نروم بعد ازین ز حضرت دوست — چو کعبه یافتم از بت‌پرستی آیم باز
شب وصال سحر که ز بخت خواسته‌ام — که با تو شرح سرانجام خود کنم آغاز
امید قد تو میداشتم ز بخت بلند — نسیم زلف تو میخواستم ز عمر دراز
ز شوق مجلس آن ماه خرگهی حافظ — گرت چو شمع جفایی رسد بسوز و بساز

غبار خاطر ما چشم خصم کور کند
تو رخ بخاک بنه ای حافظ و بسوز و بساز

منم که دیده بدیدار دوست کردم باز — چه شکر گویمت ای کارساز بنده‌نواز
حکایت شب هجران بدشمنان مکنید — که نیست سینهٔ ارباب کینه محرم راز
ز مشکلات طریقت عنان مپیچ ای دل — که مرد راه نیندیشد از نشیب و فراز
بیک دو قطره که ایثار کردی ای دیده — بسا که بر رخ دولت کنی کرشمه و ناز
درین مقام مجازی بجز پیاله مگیر — درین سراچهٔ بازیچه غیر عشق مباز
ملامتی که بروی من آمد از غم تو — بشرح راست نیاید بسالهای دراز
من از نسیم سحر چین چه طرف بربندم — چو سرو راست درین باغ نیست محرم راز
چه گویمت که ز سوز درون چه می‌بینم — ز اشک پرس حکایت که من نیم غماز

چه حلقه‌ها که زدم بر در دل از سر شوق — ببوی صبح وصال تو در شبان دراز
غرض کرشمهٔ حسنست ورنه حاجت نیست — جمال دولت محمود را بزلف ایاز
اگر چه حسن تو از عشق غیر مستغنیست — من آن نیم که ازین عشق‌بازی آیم باز
طهارت ار نه بخون جگر کند عاشق — بقول مفتی عشقش درست نیست نماز

غزلسرائی ناهید صرفه‌ای نبرد
دران مقام که حافظ براورد آواز

هزار شکر که دیدم بکام خویشت باز — ز روی صدق و صفا گشته با دلم دمساز
روندگان طریقت ره بلا سپرند — که مرد راه چه غم دارد از نشیب و فراز
غم حبیب نهان به ز جست‌وجوی رقیب — که نیست سینهٔ ارباب کینه محرم راز
چه فتنه بود که مشاطهٔ قضا انگیخت — که کرد نرگس شوخش سیه بسرمهٔ ناز
بدین سپاس که مجلس منورست بدوست — گرت چو شمع جفایی رسد بسوز و بساز
بنیم بوسه دعای بخر ز اهل دلی — که کید دشمنت از جان و جسم دارد باز

فکند زمزمهٔ عشق در حجاز و عراق
نوای بانگ غزلهای حافظ شیراز

وله فی حرف السین

الا صبا گذری بر ساحل رود ارس — بوسه زن بر خاک آن وادی و مشکین کن نفس
منزل سلمی که بادش هر دم از ما صد سلام — پر صدای ساربانان بینی و بانگ جرس
محمل جانان ببوس آنگه بزاری عرضه ده — کز فراقت سوختم ای مهربان فریاد رس
من که قول ناصحان را خواندمی قول رباب — گوشمالی دیدم از هجران که اینم پند بس
عشرت شبگیر کن بی ترس کاندر راه عشق — شب‌روان را آشنائیهاست با میر عسس
عشق بازی کار بازی نیست ای دل سر بباز — ورنه گوی عشق نتوان زد بچوگان هوس
دل برغبت می‌سپارد جان بچشم مست تو — گرچه هشیاران ندادند اختیار خود بکس
طوطیان در شکرستان کامرانی میکنند — در تحیر دست بر سر میزند مسکین مگس

نام حافظ گر براید بر زبان کلک یار
از جناب حضرت شاهم بس است این ملتمس

جانا ترا که گفت که احوال ما مپرس … بیگانه گرد و قصه هیچ آشنا مپرس
نقش حقوق صحبت و اخلاص بندگی … از لوح سینه محو کن و نام ما مپرس
زانجا که لطف شامل و خلق کریم تست … جرم مرا تو عفو کن و ماجرا مپرس
خواهی که روشنت شود احوال سوز عشق … از شمع پرس قصه ز باد صبا مپرس
هیچ آگهی ز عالم درویشیش نبود … آنکس که با تو گفت که درویش را مپرس
از دلق پوش صومعه نقد و صفا مجوی … یعنی ز مفلسان سخن کیمیا مپرس
در دفتر طبیب خرد باب عشق نیست … ای دل بدرد خو کن و نام دوا مپرس
ما قصهٔ سکندر و دارا نخوانده ایم … از ما بجز حکایت مهر و وفا مپرس
حافظ رسید موسم گل معرفت مگوی
دریاب نقد عمر و ز چون و چرا مپرس

دارم از زلف سیاهش گله چندانکه مپرس … که چنان زو شده ام بی سر و سامان که مپرس
کس بامید وفا ترک دل و دین مکناد … که چنانم من ازین کرده پشیمان که مپرس
گفت و گوهاست درین راه که جان بگدازد … هر کسی عربدهٔ این که مبین آن که مپرس
پارسائی و سلامت هوسم بود ولی … شیوه میکند آن نرگس فتان که مپرس
زاهد از ما بسلامت بگذر کین می لعل … دل و دین می برد از دست بدانسان که
بیکی جرعه که آزار کسش در پی نیست … زحمتی میکشم از مردم نادان که مپرس
گفتم از گوی فلک صورت حالی پرسم … گفت آن میکشم اندر خم چوگان که مپرس
گفتمش زلف بخون که شکستی گفتا
حافظ این قصه درازست بقرآن که مپرس
درد عشقی کشیده ام که مپرس … زهر هجری چشیده ام که مپرس
آنچنان در هوای خاک درش … میرود آب دیده ام که مپرس

من بگوش خود از دهانش دوش … سخنانی شنیده ام که مپرس
سوی من لب چه میگزی که مگوی … لب لعلی گزیده ام که مپرس
بی تو در کلبهٔ گدائی خویش … رنجهائی کشیده ام که مپرس
همچو حافظ غریب در ره عشق
بمقامی رسیده ام که مپرس

دلا رفیق سفر بخت نیکخواهت بس … نسیم روضهٔ شیراز پیک راهت بس
دیگر بمنزل جانان سفر مکن درویش … که سیر معنوی و کنج خانقاهت بس
بمنت دگران خو مکن که در دو جهان … رضای ایزد و انعام پادشاهت بس
هوای مسکن مالوف و عهد یار قدیم … ز ره روان سفر کرده عذرخواهت بس
وگر کمین بگشاید غمی ز گوشهٔ دل … حریم درگه پیر مغان پناهت بس
بصدر مصطبه بنشین و ساغر می نوش … که این قدر ز جهان کسب مال و جاهت بس
زیادتی مطلب کار بر خود آسان کن … که شیشهٔ می لعل و بتی چو ماهت بس
فلک بمردم نادان دهد زمام مراد … تو اهل فضلی و دانش همین گناهت بس
بهیچ ورد دگر نیست حاجت حافظ
دعای نیم شب و ورد صبحگاهت بس

گلعذاری ز گلستان جهان ما را بس … زین چمن سایهٔ آن سرو روان ما را بس
من و هم صحبتی اهل ریا دورم باد … از گرانان جهان رطل گران ما را بس
قصر فردوس بپاداش عمل می بخشند … ما که رندیم و گدا دیر مغان ما را بس
بنشین بر لب جوی و گذر عمر ببین … این اشارت ز جهان گذران ما را بس
نقد بازار جهان بنگر و آزار جهان … گر شما را نه بس این سود و زیان ما را بس
از در خویش خدایا بهشتم مفرست … که سر کوی تو از کون و مکان ما را بس
حافظ از مشرب قسمت گله بی انصافیست
طبع چون آب و غزلهای روان ما را بس

ولہ فی حرف الشین

اگر رفیق شفیقی درست پیمان باش / حریف حجره و گرمابه و گلستان باش
شکنج زلف پریشان بدست باد مده / مگو که خاطر عشاق گو پریشان باش
گرت هواست که با خضر همنشین گردی / نهان ز چشم سکندر چو آب حیوان باش
رموز عشق نوازی نه کار هر مرغیست / بیا و نو گل این بلبل غزل خوان باش
طریق خدمت و آیین بندگی کردن / خدای را که رها کن بما و سلطان باش
دگر بصید حرم تیغ بر مکش زنهار / وز انچه با دل ما کرده پشیمان باش
تو شمع انجمنی یکزبان و یکدل باش / خیال کوشش پروانه بین و خندان باش
کمال دلبری و حسن در نظر بازیست / بشیوهٔ نظر از نادران دوران باش
خموش حافظ و از جور یار ناله مکن
ترا که گفت که در روی خوب حیران باش

ای همه شکل تو مطبوع و همه جای تو خوش / دلم از عشوهٔ شیرین شکر خای تو خوش
همچو گلبرگ طری هست وجود تو لطیف / همچو سرو چمن خلد سراپای تو خوش
شیوه و ناز تو شیرین خط و خال تو ملیح / چشم و ابروی تو زیبا قد و بالای تو خوش
هم گلستان خیالم ز تو پر نقش و نگار / هم مشام دلم از زلف سمن سای تو خوش
در ره عشق که از سیل فنا نیست گذر / کرده ام خاطر خود را بتماشای تو خوش
پیش چشم تو بمیرم که بدان بیماری / میکند درد مرا از رخ زیبای تو خوش
در بیابان طلب گرچه ز هر سو خطریست
میرود حافظ بیدل بتولای تو خوش

ببرد از من قرار و طاقت و هوش / بتی شیرین لب و سیمین بناگوش
نگاری چابکی ترکی پری وش / ظریفی گلرخی ترک قباپوش
ز تاب آتش سودای عشقش / بسان دیگ دائم میزنم جوش
چو پیراهن شوم آسوده خاطر / گرم همچو قبا گیرد در آغوش

اگر پوسیده گردد استخوانم / نگردد مهرش از جانم فراموش
دل و دینم دل و دینم ببردست / بر و دوشش بر و دوشش بر و دوش
دوای تو دوای تست حافظ
لب نوشش لب نوشش لب نوش

بدور لاله قدح گیر و بی ریا می باش / ببوی گل نفسی همدم صبا می باش
چو پیر سالک عشقت بمی حواله کند / بنوش و منتظر رحمت خدا می باش
نگویمت که همه سال می پرستی کن / سه ماه می خور و نه ماه پارسا می باش
گرت هواست که چون جم بسر غیب رسی / بیا و همدم جام جهان نما می باش
چو غنچه گرچه فروبستگیست کار جهان / تو همچو باد بهاری گره گشا می باش
مجوی وفا ز کیتی و گر نمی شنوی / بهرزه طالب سیمرغ و کیمیا می باش
مرید طاعت بیگانگان مشو حافظ
ولی معاشر رندان آشنا می باش

باغبان گر چند روزی صحبت گل بایدش / بر جفای خار هجران صبر بلبل بایدش
ای دل اندر بند زلفش از پریشانی منال / مرغ زیرک چون بدام افتد تحمل بایدش
با چنین زلف و رخش بادا نظر بازی حرام / هر که روی یاسمین و جعد سنبل بایدش
رند عالم سوز را با مصلحت بینی چه کار / کار ملکست آنکه تدبیر و تأمل بایدش
تکیه بر تقوی و دانش در طریقت کافریست / راه رو گر صد هنر دارد توکل بایدش
نازها زان نرگس ترکانه اش باید کشید / این دل شوریده گر آن جعد کاکل بایدش
ساقیا در گردش ساغر تعلل تا بکی / دور چون با عاشقان افتد تسلسل بایدش
کیست حافظ تا ننوشد باده بی آواز رود
عاشق مسکین چرا چندین تحمل بایدش

بازآی و دل تنگ مرا مونس جان باش / وین سوخته را محرم اسرار نهان باش
زان باده که در میکدهٔ عشق فروشند / ما را دو سه ساغر بده و گو رمضان باش

در خرقه چو آتش زدی ای سالک عارف
جهدی کن و سرحلقهٔ رندان جهان باش

ای یار که گفتی بتوام دل نگرانست
گو میرسم اینک بسلامت نگران باش

خون شد دلم از حسرت آن لعل روان‌بخش
ای درج محبت بهمان مهر و نشان باش

تا بر دلش از غصه غباری ننشیند
ای سیل سرشک از عقب نامه روان باش

حافظ که هوس میکندش جام جهان‌بین
گو در نظر آصف جمشید مکان باش

چو بر شکست صبا زلف عنبرافشانش
بهر شکسته که پیوست زنده شد جانش

کجاست همنفسی تا که شرح غصه دهم
که دل چه می‌کشد از روزگار هجرانش

نسیم صبح وفانامه که برد بدوست
ز خون دیدهٔ ما بود مهر و عنوانش

زمانه از ورق گل مثال روی تو ساخت
ولی ز شرم تو در غنچه کرد پنهانش

تو خفته‌ای و نشد عشق را کرانه پدید
تبارک الله ازین ره که نیست پایانش

بدین شکسته بیت الحزن که می‌آرد
نشان یوسف دل از چه زنخدانش

بگیرم آن سر زلف و بدست خواجه دهم
که دامن بستاند ز ملک و دستانش

جمال کعبه مگر عذر رهروان خواهد
که جان زنده‌دلان سوخت بیابانش

خوشا شیراز و وضع بی‌مثالش
خداوندا نگه دار از زوالش

ز رکناباد ما صد لوحش الله
که عمر خضر می‌بخشد زلالش

میان جعفراباد و مصلی
عبیرآمیز می‌آید شمالش

بشیراز آی و فیض روح قدسی
بجوی از مردم صاحب کمالش

صبا زان لولی شنگول سرمست
چه داری آگهی چونست حالش

مکن بیدار ازین خوابم خدا را
که دارم عشرتی خوش با خیالش

گر آن شیرین پسر خونم بریزد
دلا چون شیر مادر کن حلالش

چرا حافظ چو میترسیدی از هجر
نکردی شکر ایام وصالش

جعفر اباد و مصلی اورتسنده جعفر اباد اثره برباغی السمیدر

دلم رمیده شد و غافلم من درویش
که آن شکاری سرگشته را چه آمد پیش

چو بید بر سر ایمان خویش میلرزم
که دل بدست کمان ابرویست کافرکیش

خیال حوصلهٔ بحر می‌پزم هیهات
چه‌هاست در سر این قطرهٔ محال‌اندیش

بنازم آن مژهٔ شوخ عافیت‌کش را
که موج میزندش نوش بر سر نیش

ز آستین طبیبان هزار خون بچکد
گرم بتجربه دستی نهند بر دل ریش

بکوی میکده گریان و سرفکنده روم
چرا که شرم همی آیدم ز حاصل خویش

نه عمر خضر بماند نه ملک اسکندر
نزاع بر سر دنیای دون مکن درویش

تو بندهٔ گله از دوستان مکن زنهار
که شرط بنده نباشد شکایت از کم و بیش

بآن کمر نرسد دست هر گدا حافظ
خزینهٔ بکف آور ز گنج قارون بیش

در عهد پادشاه خطابخش و جرم‌پوش
مفتی قرابه‌کش شد و حافظ پیاله‌نوش

صوفی ز کنج صومعه با پای خم نشست
تا دید محتسب که سبو میکشد بدوش

احوال شیخ و قاضی و شرب الیهودشان
کردم سؤال صبحدم از پیر می‌فروش

گفتا نه گفتنیست سخن گرچه محرمی
درکش زبان و پرده نگه دار و می بنوش

ساقی بهار میرسد و وجه می نماند
فکری بکن که خون دل آمد ز غم بجوش

عشقست و مفلسی و جوانی و نوبهار
عذرم بپذیر و جرم بذیل کرم بپوش

تا چند همچو شمع زبان‌آوری کنی
پروانهٔ مراد رسید ای محب خموش

ای پادشاه صورت و معنی که مثل تو
نادیده هیچ دیده و نشنیده هیچ گوش

چندان بمان که خرقهٔ ازرق کند کبود
بخت جوانت از فلک پیر ژنده‌پوش

دوش پنهان گفت با ما کاردانی تیزهوش
وز شما پنهان نشاید داشت راز می‌فروش

گفت آسان گیر بر خود کارها کز روی طبع
سخت میگیرد جهان بر مردمان سختکوش

با دل پرخون لب خندان بیاور همچو جام
نی گرت زخمی رسد آیی چو چنگ اندر خروش

دانکهم در داد جامی کز فروغش بر فلک | زهره در رقص آمد و بربط زنان میگفت نوش
گوش کن پند ای پسر از بهر دنیا غم مخور | گفتمت چون دُر حدیثی گر توانی دار گوش
در حریم عشق نتوان زد دم از گفت و شنید | زانکه آنجا جمله اعضا چشم باید بود و گوش
بر بساط نکته دانان خودفروشی شرط نیست | یا سخن دانسته گو ای مرد عاقل یا خموش
تا نگردی آشنا زین پرده رمزی نشنوی | گوش نامحرم نباشد جای پیغام سروش

ساقیا می ده که رندیهای حافظ فهم کرد
آصف صاحب قران جرم بخش عیب پوش

سحر ز هاتف غیبم رسید مژده بگوش | که دور شاه شجاعست می دلیر بنوش
شد آنکه اهل نظر بر کناره میرفتند | هزار گونه سخن در دهان و لب خاموش
ببانگ چنگ بگوییم این حکایتها | که از نهفتن آن دیگ سینه میزد جوش
ز کوی میکده دوشش بدوش می بردند | امام خواجه که سجاده می کشید بدوش
دلا دلالت خیرت کنم براه صواب | مکن بعشق مباهات و زهد هم مفروش
رموز مصلحت ملک خسروان دانند | گدای گوشه نشینی تو حافظا مخروش
محل نور تجلیست رای انور شاه | چو قرب او طلبی در صفای نیت کوش
شراب خانگی از ترس محتسب خورده | بروی یار بنوشیم و بانگ نوشانوش
بجز ثنای جلالش مساز ورد ضمیر | که هست گوش دلش محرم پیام سروش

ولـه

شراب تلخ میخواهم که مردافکن بود زورش | که تا یکدم براسایم ز دنیا و شر و شورش
بیاور می که نتوان شد ز مکر آسمان ایمن | بلعب زهره چنگی و مریخ سلحشورش
سماط دهر دون پرور ندارد شهد آسایش | مذاق حرص و آز ای دل بشوی از تلخ و از شورش
کمند صید بهرامی بیفکن جام جم بردار | که من پیمودم این صحرا نه بهرامست و نه گورش
بیا تا در می صافیت راز دهر بنمایم | بشرط آنکه ننمایی بکج طبعان دل کورش
نظر کردن بدرویشان منافی بزرگی نیست | سلیمان با چنان حشمت نظرها بود با مورش
کمان ابروی جانان نمی پیچد سر از حافظ | ولیکن خنده می آید بدین بازوی بی زورش

جانانک قاشی یای باشی دو ندر رز حافظدن وکیما گولمک گلور انوک
قوتسز بازوسنه

صوفی گلی بچین و مرقع بخار بخش | وین دلق زرق را بمی خوشگوار بخش
طامات و زرق در ره آهنگ چنگ نه | تسبیح و طیلسان بمی میگسار بخش
راهم شراب لعل زد ای میر عاشقان | خون مرا بچاه زنخدان یار بخش
یا رب بوقت گل گنه بنده عفو کن | وین ماجرا بسرو لب جویبار بخش
ای آنکه ره بمشرب مقصود برده | زین بحر قطره بمن خاکسار بخش
شکرانه را که چشم تو روی بتان ندید | ما را بعفو و لطف خداوندگار بخش

ساقی چو شاه نوش کند باده صبوح
گو جام زر بحافظ شب زنده دار بخش

فکر بلبل همه آنست که گل شد یارش | گل در اندیشه که چون عشوه کند در کارش
دلربایی همه آن نیست که عاشق بکشند | خواجه آنست که باشد غم خدمتکارش
جای آنست که خون موج زند در دل لعل | زین تغابن که خزف میشکند بازارش
بلبل از فیض گل آموخت سخن ورنه نبود | این همه قول و غزل تعبیه در منقارش
آن سفر کرده که صد قافله دل همره اوست | هر کجا هست خدایا بسلامت دارش
ای که در کوچه معشوقه ما میگذری | بر حذر باش که سر میشکند دیوارش
صحبت عافیتت گرچه خوش افتاد ولی | جانب عشق عزیزست فرو مگذارش
صوفی سرخوش ازین دست که کج کرده کلاه | بدو جام دگر آشفته شود دستارش

دل حافظ که بدیدار تو خوگر شده بود
ناز پرورد وصالست مجو آزارش

کنار آب و پای بید و طبع شعر و یاری خوش | معاشر دلبری شیرین و ساقی گلعذاری خوش
الا ای دولتی طالع که قدر وقت میدانی | گوارا بادت این عشرت که داری روزگاری خوش
هر آنکس را که در خاطر ز عشق دلبری بارست | سپندی گو بر آتش نه که دارد روزگاری خوش
شب صحبت غنیمت دان و داد خوشدلی بستان | که مهتاب دل‌افروزست و طرف جویباری خوش
می در کاسه چشم است ساقی را بنامیزد | که مستی میکند با عقل و می آرد خماری خوش

عروس فکر را زیور ز بکر طبع می‌بندم | بود کز نقش ایامم بدست افتد نگاری خوش

بغفلت عمر شد حافظ بیا با ما بمیخانه
که شنکولان خوشباشت بیاموزند کاری خوش

من خرابم ز غم یار خراباتی خویش | میزند غمزهٔ او ناوک غم بر دل ریش
گر چلیپای سر زلف ز هم بگشاید | بس مسلمان که شود فتنهٔ آن کافرکیش
با تو پیوستم و از غیر ببریدم دل | آشنای تو ندارد سر بیگانه و خویش
بعنایت نظری کن که من دلشده را | نرود بی مدد لطف تو کاری از پیش
آخر ای پادشه حسن و ملاحت چه شود | گر لب لعل تو ریزد نمکی بر دل ریش
خرمن صبر من سوخته دل داد بباد | چشم مست تو که بگشاد کمین از پس و پیش

مرهمی بر دل حافظ نه از آن حقهٔ نوش
که جگر خون شد از آن غمزهٔ چون نشتر نیش

مجمع خوبی و لطفست عذار چو مهش | لیکنش انصاف و وفا نیست خدایا بدهش
دلبرم شاهد طفلست ببازی روزی | بکشد زارم و در شرع نباشد گنهش
من همان به که ازو نیک نگه دارم دل | که بد و نیک ندیدست و ندارد نگهش
چارده ساله بتی چابک شیرین دارم | که بجان حلقه بگوشست مه چاردهش
بوی شیر از لب همچون شکرش می‌آید | گرچه خون میچکد از شیوهٔ چشم سیهش
یار دلدار من ار قلب بدینسان شکند | ببرد زود بجانداری خود پادشهش
در پی آن گل نورسته دل ما یارب | خود کجا شد که ندیدیم درین چند گهش

جان بشکرانه کنم صرف گر آن دانهٔ در
صدف دیدهٔ حافظ شود آرامگهش

ما آزموده‌ایم درین شهر بخت خویش | بیرون کشید باید ازین ورطه رخت خویش
از بس که دست میگزم و آه میکشم | آتش زدم چو گل بتن لخت لخت خویش
دوشم ز بلبلی چه خوش آمد که میسرود | گل گوش پهن کرده ز شاخ درخت خویش

ای دل صبور باش که آن یار تندخوی | بسیار تندروی نشیند ز بخت خویش
دوش از درم درآمد و بس شرمسار بود | زان عهدهای سست و سخنهای سخت خویش
خواهی که سخت و سست جهان بر تو بگذرد | بگذر ز عهد سست و سخنهای سخت خویش
گر موج خیز حادثه سر بر فلک زند | عارف بآب تر نکند رخت و بخت خویش

ای حافظ ار مراد میسر شدی مدام
جمشید نیز دور نماندی ز تخت خویش

هاتفی از گوشهٔ میخانه دوش | گفت ببخشند گنه می بنوش
لطف الهی بکند کار خویش | مژدهٔ رحمت برساند سروش
فضل خدا بیشتر از جرم ماست | نکتهٔ سربسته چه گویی خموش
این خرد خام بمیخانه بر | تا می لعل آوردش خون بجوش
گرچه وصالش نه بکوشش دهند | هر قدر ای دل که توانی بکوش
گوش من و حلقهٔ گیسوی یار | روی من و خاک در میفروش
رندی حافظ نه گناهیست صعب | با کرم پادشه عیب پوش
داور دین شاه شجاع آنکه کرد | روح قدس حلقهٔ امرش بگوش

ای ملک العرش مرادش بده
وز خطر چشم بدش دار گوش

یارب آن نوگل خندان که سپردی بمنش | می‌سپارم بتو از چشم حسود چمنش
گرچه از کوی وفا گشت بصد مرحله دور | دور باد آفت دور فلک از جان و تنش
عرض و مال از در میخانه نشاید اندوخت | هر که این آب خورد رخت بدریا فکنش
هر که ترسد ز ملال انده عشقش نه حلال | سر ما و قدمش یا لب ما و دهنش
گر بسر منزل سلمی رسی ای باد صبا | چشم دارم که سلامی برسانی ز منش
بادب نافه گشایی کن از آن زلف سیاه | جای دلهای عزیزست بهم برمزنش
گو دلم حق وفا با خط و خالت دارد | محترم دار در آن طرهٔ عنبرشکنش

ادب ایله نافه اچ اول زلف سیاهدن عزیز کوکللر یریدر بربرینه اورمه
دیکه کوکلم حق وفا سنک خط و خالکه واردر محترم دوت اول
عنبر بوکلی طره‌دن انی

در مقامی که بیاد لب او می نوشند سفله آن مست که باشد خبر از خویشتنش
شعر حافظ همه بیت الغزل معرفتست آفرین بر نفس دلکش و لطف سخنش

ولهٔ في حرف الصاد

نیست کس را زکمند سر زلف تو خلاص می کشی عاشق مسکین و نترسی ز قصاص
عاشق سوخته دل تا به بیابان فنا نرود در حرم جان نشود خاص الخاص
ناوک غمزهٔ تو هست ببرد از دستم حاجب ابروی تو برده کرداز وقاص
بهواداری او شمع صفت از سر شوق تا نسوزی تو نیابی زغم عشق خلاص
جان نهادم بمیان شمع صفت از سر شوق کردم ایثار تن خویش ز روی اخلاص
آتش در دل دیوانهٔ ما افکندی که چو کردیم همیشه بهوایت رقاص
قیمت در گرانمایه چه دانند عوام حافظا گوهر یکدانه مده جز بخواص
کیمیای غم عشق تو تن خاکی ما زر خالص کند از چند کنی همچو رصاص

از رقیب دلم نیافت خلاص مثل القاص لایحب القاص
محتسب خم شکست بنده سرش سن بالسن والجروح قصاص
همچو عیسی است جام مرکه مدام مرده را زنده می کند بخواص
مطرب من رهی بزن که بچرخ مشتری همچو زهره شد رقاص
فضلت از عشق باد نه از عقل تا که خالص شوی چو زر خلاص
حافظ از دل ز مصحف رخ دوست خواند الحمد و سورهٔ اخلاص

ولهٔ في حرف الضاد

بیا که میشنوم بوی جان ازان عارض که یافتم دل خود را نشان ازان عارض
معانی که ز خوری بشرح می گویند ز حسن لطف بپرسی بیان ازان عارض
بگل نمانده قد سرو ناز ازان قامت خجل بمانده گل و گلستان ازان عارض
بشرم مانده تن یاسمن ازان اندام بخون نشسته دل ارغوان ازان عارض

گرفته نافه

گرفته نافه چین بوی مشک ازان گیسو گلاب یافته بوی جان ازان عارض
ز مهر روی تو خورشید گشته غرق عرق بتر آمانده مه آسمان ازان عارض
ز نظم دلکش حافظ چکیده آب روان
چنانچه خون شده جان چکان ازان عارض

حسن و جمال تو جهان جمله گرفته طول و عرض شمس فلک خجل شود از رخ خوب ماه ارض
دیدن حسن خوبت بر همه خلق واجبست دولت روت بلکه بر جمله ملایک است فرض
جان فدای او نشد مرده جاودان بود هرکه اسیر او نشد لایق اوست قطع و رفض
از رخ تست مقتبس خور ز چهارم آسمان همچو زمین هفتمین مانده زیر بار ارض
بوسه بخاک پای او بخت کجا دهد مرا
قصهٔ شوق حافظا باد رساندت بوض

ولهٔ في حرف الطا

گرد عذار یار من تا بنوشته دو خط ماه فلک ز روی او راست نهاد در غلط
از هوس لبش که آن ز آب حیات خوشترست گشت روان ز دیدهام چشمهٔ آب همچو شط
گر بغلامی خودم شاه قبول میکند تا بمبارکی دهم بنده به بندگیش خط
خال سیه او بر آن عارض سیم رنگ بین راست بمشک ماند آن بر رخ ماه یک نقط
زلف کشاده کرد خوی غنچه بجیب در آمدی شد رخ گل چو ارغوان مشک گلاب شد سقط
که بهوایت میدهم گرد مثال جان و دل گاه ز آب میکشم آتش عشق همچو بط
آب حیات حافظا گشته ز نظم تو خجل
کس بهوای عشق تو شو نگفت ازین نمط

ولهٔ في حرف الظا

ز چشم بد رخ خوب ترا خدا حافظ که کرد جمله نکویی بجای ما حافظ
بیا که نوبت صلحست دشمنی بگذار که با تو نیست مرا جنگ و ماجرا حافظ
اگرچه خون دلت خورد لعل یا بستان بجای من ز لبم بوسه خونبها حافظ

بزلف و خال بتان دل مبند دیگر بار … اگر بجستی ازین بند و این بلا حافظ
توان کجایی و امید وصل او ز کجا … بدامنش نرسد دست هر گدا حافظ
بیا بخوان غزلی تازه و تر و نو … که شعر تست فرح بخش و جان فزا حافظ

وله فی حرف العین

بامدادانکه ز خلوتگه کاخ ابداع … شمع خاور فکند بر همه اطراف شعاع
برکشد آینه از جیب افق چرخ بری … بنماید رخ گیتی بهزاران انواع
در زوایای طرب خانهٔ جمشید فلک … ارغنون ساز کند زهره باهنگ سماع
چنگ در غلغله آید که کجا شد منکر … جام در قهقهه آید که کجا شد مناع
وضع دوران بنگر ساغر عشرت برگیر … که بهر حالتی اینست بهین اوضاع
طرهٔ شاهد دنیا همه بندست و فریب … عارفان بر سر این رشته نجویند نزاع
عمر خسرو طلب ار نفع جهان میطلبی … که وجودیست عطابخش و کریم نفاع

مظهر لطف ازل روشنی چشم امل
جامع علم و عمل جان جهان شاه شجاع

قسم بحشمت و جاه و جلال شاه شجاع … که نیست با کسم از بهر ملک و مال نزاع
شراب خانگیم بس می مغانه بده … حریف بادهٔ رسید ای رفیق توبه وداع
ببین که رقص کنان میرود بناله چنگ … کسی که رخصه نفرمودی استماع سماع
بیار می که چو خورشید شعله افروزد … رسد بکلبهٔ درویش نیز فیض شعاع
بعاشقان نظری کن بشکر این نعمت … که من غلام مطیعم تو پادشاه مطاع
بفیض جرعهٔ جام تو تشنه ایم ولی … نمی کنیم دلیری نمی دهیم صداع
هنر نمی خرد ایام و غیر ازینم نیست … کجا روم بتجارت بدین کساد متاع

جبین و چهرهٔ حافظ خدا جدا مکناد
ز خاک بارگه کبریای شاه شجاع

قسم بطلعت گیتی فروز شاه شجاع … که نیست با کسم از بهر ملک و مال نزاع

صراحی و حریفی خوشم ز دنی بس … که غیر این همه اسباب تفرقه است و صداع
برو ادیب بجامی گرو کن این خرقه … که بوی خیر نمی بینم ازچنین اوضاع
ز مسجدم بخرابات میفرستد عشق … بیا که رفیق صوامع که تا کنیم وداع
خدا را ببیم شست و شوی خرقه کنید … که من نمی شنوم بوی خیر ازین اوضاع

ز زهد حافظ و طامات او ملول شدم
بساز رود غزل خوان من بساز سماع

در وفای عهد تو مشهور خوبانم چو شمع … شب نشین کوی سربازان رندانم چو شمع
روز و شب خوابم نمی آید بچشم غم پرست … بسکه در بیماری هجر تو گریانم چو شمع
کوه صبرم نرم شد چون موم در دست غمت … تا در آب و آتش عشقت گدازانم چو شمع
بی جمال عالم آرای تو روزم چون شب … با کمال عشق تو در عین نقصانم چو شمع
رشتهٔ عمرم بمقراض اجل ببریده شد … همچنان در آتش مهر تو خندانم چو شمع
در میان آب و آتش همچنان سرگرم تست … این دل زار و نزارم اشک بارانم چو شمع
گر کمیت اشک گلگونم نبودی گرم رو … کی شدی روشن بگیتی راز پنهانم چو شمع
همچو صبحم یک نفس باقیست با دیدار تو … چهره بنما دلبرا تا جان برافشانم چو شمع
در شب هجران مرا پروانهٔ وصلی فرست … ورنه از دردت جهانی را بسوزانم چو شمع
سرفرازم کن شبی از وصل خود ای نازنین … تا منور گردد از دیدارت ایوانم چو شمع
آتش مهر ترا حافظ عجب در سر گرفت … آتش دل کی بآب دیده بنشانم چو شمع

وله فی حرف الغین

سحر ببوی گلستان همی شدم در باغ … که تا چو بلبل بیدل کنم علاج دماغ
بچهرهٔ گل سوری نگاه میکردم … که بود در شب تاری بروشنی چو چراغ
چنان بحسن و جوانی خویشتن مغرور … که داشت از دل بلبل هزار گونه فراغ
گشاده نرگس رعنا ز حسرت آب از چشم … نهاده لاله ز سودا بجان و دل صد داغ
زبان کشیده چو تیغی بسرزنش سوسن … دهان گشیده شقایق چو مردم ایغاغ

کهی چو باده پرستان صراحی اندر دست   کهی چو ساقی مستان بکف گرفته ایاغ
نشاط و عیش جوانی چو گل غنیمت دان   که حافظا نبود بر رسول غیر بلاغ

وله فی حرف الفا

طالع اگر مدد دهد دامنش آورم بکف   گر بکشم زهی طرب ور بکشد زهی شرف
طرف کرم ز کس نبست این دل پر امید من   گرچه سخن همی برد قصهٔ من بهر طرف
ابروی دوست کی شود دستکش خیال من   کس نزدست ازین کمان تیر مراد بر هدف
چند بناز پرورم مهر بتان سنگدل   یاد پدر نمیکنند این پسران ناخلف
من بخیال زاهدی گوشه نشین و طرفه آنکه   مغبچهٔ ز هر طرف میزندم بچنگ و دف
بیخبرند زاهدان نقش بخوان و لاتقل   مست ریاست محتسب باده بیار و لاتخف
از خم ابروی توام هیچ گشایشی نشد   وه که ازین خیال کج عمر عزیز شد تلف
صوفی شهر بین که چون لقمهٔ شبهه میخورد   پاردمش دراز باد آن حیوان خوش علف
حافظ اگر قدم نهی در ره خاندان عشق
بدرقهٔ رهت شود همت شحنهٔ نجف

وله فی حرف القاف

زبان خامه ندارد سر بیان فراق   وگرنه شرح دهم با تو داستان فراق
رفیق خیل خیالیم و همعنان شکیب   قرین آتش هجران و هم قران فراق
سری که بر سر گردون بفخر می سودم   بر آستان بنهادم بداستان فراق
دریغ مدت عمرم که بر امید وصال   بسر رسید نیامد بسر زمان فراق
چگونه باز کنم بال در هوای وصال   که ریخت مرغ دلم پر در آشیان فراق
کنون چه چاره که در بحر غم بگردابی   فتاده زورق صبرم ز بادبان فراق
بسی نماند که کشتی عمر غرقه شود   ز موج شوق تو در بحر بیکران فراق
فراق و هجر که آورد در جهان یارب   که روز هجر سیه باد و خانمان فراق
چگونه دعوی وصلت کنم بجان که شدست   تنم وکیل قضا و دلم ضمان فراق

فلک چو دید سرم را اسیر چنبر عشق   ببست گردن صبرم بریسمان فراق
ز سوز شوق دلم شد کباب دور از یار   مدام خون جگر میخورم ز خوان فراق
بپای شوق گر این ره بسر شدی حافظ
بدست هجر ندادی کسی عنان فراق

کسی مباد چو من مبتلای فراق   که عمر من همه بگذشت در بلای فراق
فراق هجر که آورد در جهان یارب   که روی هجر سیه باد چون سرای فراق
اگر بدست من افتد فراق را بکشم   باب دیده دهم رسم خونبهای فراق
کجا روم چکنم حال دل کرا گویم   که داد من بستاند دهد سزای فراق
غریب و عاشق و بیدل فقیر سرگردان   کشیده محنت ایام و داغهای فراق
ازان سبب من و حافظ چو بیدلان شب روز   چو بلبل سحری میزنم نوای فراق
فراق را بفراق تو مبتلا سازم
چنانکه خون بچکانم ز دیدهای فراق

مقام امن و می بیغش و رفیق شفیق   گرت مدام میسر شود زهی توفیق
اگر برنگ عقیقست اشک من چه عجب   که مهر خاتم لعل و لیست همچو عقیق
جهان و کار جهان جمله هیچ در هیچست   هزار بار من این نکته کرده ام تحقیق
کجاست اهل دلی تا کند دلالت خیر   که ما بدوست نبردیم ره بهیچ طریق
بیا که توبه ز لعل نگار و خندهٔ می   تصوریست که عقلش نمی کند تصدیق
دریغ و درد که ما این زمان ندانستیم   که کیمیای سعادت رفیق بود رفیق
ملاحتی که ترا در چه زنخدانست   بکنه آن نرسد صد هزار فکر عمیق
بایمنی رو و فرصت شمر غنیمت عمر   که در کمین که عمرند قاطعان طریق
اگرچه موی میانت بچون منی نرسد   خوشست خاطرم از فکر این خیال دقیق
بخنده گفت که حافظ غلام طبع توام
ببین که تا بچه حدم همی کند تحمیق

وله فی حرف الکاف

ای دل ریش مرا با لب تو حق نمک — حق نگه دار که من میروم الله معک

تو ئی آن گوهر پاکیزه که در عالم قدس — ذکر خیر تو بود حاصل تسبیح ملک

در خلوص منت ار هست شکی تجربه کن — کس عیار زر خالص نشناسد چو محک

گفته بودی که شوم مست و دو بوست بدهم — وعده از حد بشد و ما نه دو دیدیم و نه یک

بگشا پستهٔ خندان و شکر ریزی کن — خلق را در دهن خویش مینداز بشک

چرخ بر هم زنم ار غیر مرادم گردد — من نه آنم که زبونی کشم از چرخ فلک

چون بر حافظ خویشش نگذاری باری

ای رقیب از بر او یک دو قدم دورترک

اگر شراب خوری جرعهٔ فشان بر خاک — ازان گناه که نفعی رسد بغیر چه باک

برو بهر چه تو داری بخور دریغ مدار — که بی دریغ زند روزگار تیغ هلاک

بخاک پای تو ای سرو ناز پرور من — که روز واقعه پا وامگیر از سر خاک

چه دوزخی چه بهشتی چه آدمی چه ملک — بمذهب همه کفر طریقتست امساک

مهندس فلک این راه دیر ششجهتی — چنان ببست که ره نیست زیر دام مغاک

فریب دختر رز طرفه میزند ره عقل — مباد تا بقیامت خراب طارم تاک

براه میکده حافظ خوش از جهان رفتی

دعای اهل دلت باد مونس دل پاک

هزار دشمن اگر میکنند قصد هلاک — گرم تو دوستی از دشمنان ندارم باک

مرا امید وصال تو زنده میدارد — وگرنه هر دمم از هجر تست بیم هلاک

نفس نفس اگر از باد نشنوم بویت — زمان زمان کنم از غم چو گل گریبان چاک

رود بخواب دو چشم از خیال هیهات — بود صبور دل اندر فراق تو حاشاک

اگر تو زخم زنی به که دیگری مرهم — وگر تو زهر دهی به که دیگران تریاک

بضرب سیفک قتلی حیاتنا ابدا — لان روحی قد طاب ان یکون فداک

عنان مپیچ که گر میزنی بشمشیرم — سپر کنم سر و دستم ندارم از فتراک

ترا چنانکه تو ئی هر نظر کجا بیند — بقدر بینش خود هر کسی کند ادراک

بچشم خلق عزیز آن زمان شود حافظ — که بر در تو نهد روی مسکنت بر خاک

وله فی حرف اللام

اگر بکوی تو باشد مرا مجال وصول — رسد بدولت وصلت نوای من باصول

قرار برده ز من آن دو نرگس رعنا — فراغ برده ز من آن دو جادوی کحول

دلا ز جواهر مهر تو صیقلی دارد — بود ز زنگ حوادث هر آینه مصقول

من شکسته بمرده زندگی یابم — دران زمان که به تیغ غمت شوم مقتول

چه جرم کرده ام ای جان و دل بحضرت تو — که طاعت من بی دل نمیشود مقبول

دل خرابه ام از غم تو صیقل شد — ازان همیشه ز زنگ خرد بود مصقول

چه بر در تو من بی نوای بی زر و زور — بهیچ باب ندارم ره خروج و دخول

کجا روم چکنم چون کنم چه چاره کنم — که گشته ام ز غم جور روزگار ملول

خراب زد دل من غم تو جای نیافت — که ساخت در دل تنگم قرارگاه نزول

بدرد عشق بساز و خموش کن حافظ

رموز عشق مکن فاش پیش اهل عقول

ای رخت چون خلد و لعلت سلسبیل — سلسبیلت کرده جان و دل سبیل

سبز پوشان خطت بر گرد لب — همچو مورانند گرد سلسبیل

ناوک چشم تو در هر گوشهٔ — همچو من افتاده دارد صد قتیل

یارب این آتش که در جان منست — سرد کن زان سان که کردی بر خلیل

من نمی یارم مجال ای دوستان — زانکه او دارد جمال بس جمیل

پای ما لنگست و منزل چون بهشت — دست ما کوتاه و خرما بر نخیل

حافظ از سر پنجهٔ عشق نگار — همچو مور افتاده شد در پای پیل

شاه عالم را بقای عز و ناز — باد هر چیزی که خواهی زین قبیل

ای برده دلم را تو بدین شکل و شمایل ... پروای کست نیست جهانی بتو مایل
که آه کشم از دل و که تیر تو ای جان ... پیش تو چه گویم که چهای کشم از دل
وصف لب لعل تو چه گویم بر قیبان ... نیکو نبود معنی روشن بر جاهل
هر روز چو حسنت زدگر روز فزونست ... مه را نتوان گفت بروی تو مقابل
دل بردی و جان میدهمت غم چه فرستی ... چون نیک غمینم چه حاجت بمحصل

حافظ چو تو پا در حرم عشق نهادی
در دامن او دست زن و از همه بگسل

بسحر چشم تو ای لعبت خجسته خصال ... بر مز خط تو ای آیت همایون فال
بنوش لعل تو ای آب زندگانی من ... برنگ و بوی تو ای نوبهار حسن و جمال
بگرد راه تو یعنی بسا بیان امید ... بخاک پای تو یعنی برشک آب زلال
بجلوهای تو و شیوهای رفتن کبک ... بغمزهای تو و عشوهای چشم غزال
ز طیب خلق تو و نسخهٔ شمامهٔ صبح ... ببوی زلف تو و نکهت نسیم شمال
بان عقیق که ما راست زیر خاتم چشم ... بان گهر که شمار است در درج مقال
بان صحیفهٔ عارض که گشت گلشن عقل ... بان حدیقهٔ بینش که شد مقام خیال

که در رضای تو حافظ گر التفات کنی
بعمر باز نماند چه جای مال و منال

بعهد گل شدم از توبهٔ شراب خجل ... که کس مباد ز کردار ناصواب خجل
صلاح ما همه دام رهست و من زین بحث ... نیم ز شاهد و ساقی بهیچ باب خجل
ز خون که رفت شب دوش از سراچهٔ چشم ... شدیم در نظر رهروان خواب خجل
بود که یار نپرسد گنه ز خلق کریم ... که از سؤال ملولیم و از جواب خجل
رواست نرگس مست ار فکند سر در پیش ... که شد ز شیوهٔ آن چشم پر عتاب خجل
بجز جناب تو جای دگر نیافته ام ... نیم بیاری توفیق ازان جناب خجل
تو خوب روی تری ز آفتاب شکر خدا ... که نیستم ز تو روی آفتاب خجل

یعنی گنشندن خوب یوزلوسن شکر خدایه که دخی گنشدن یوزنده خجل
مراد وجه محبوب جانه افتابدن احسن ایدوکی بیاندر

حجاب ظلمت ازان بست آب خضر که گشت ... ز طبع حافظ و این شعر همچو آب خجل
ازان نهفته رخ خویش در نقاب صدف
که شد ز لؤلؤی نظمم دُرِ خوشاب خجل

خوش خبر باد ای نسیم شمال ... که بما میرسد زمان وصال
ما لسلمی و من بذی سلم ... این جیراننا و کیف الحال
عرصهٔ بزمگاه خالی ماند ... از حریفان و رطل مالامال
عفت الدار بعد عافیة ... فاسئلوا حالها عن الاطلال
سایه افکند حالیا شب هجر ... تا چه بازند شب روان خیال
قصة العشق لا انفصام لها ... فُصِمت ههنا لسان مقال
ترک ما سوی کسی نمی نگرد ... آه ازین کبریا و جاه و جلال
فی الجمال الکمال نلت منی ... صرف الله عنک عین کمال
یا برید الحمی حماک الله ... مرحبا مرحبا تعال تعال

حافظا عشق و صابری تا چند
نالهٔ عاشقان خوشست بنال

دارای جهان نصرت دین خسرو کامل ... یحیی ابن مظفر ملک عالم عادل
ای درگه اسلام پناه تو گشوده ... بر روی جهان روزنهٔ جان و در دل
تعظیم تو بر جان و خرد واجب و لازم ... و انعام تو بر کون و مکان فایض و شامل
روز ازل از کلک تو یک قطره سیاهی ... بر روی مه افتاد که شد حل مسائل
خورشید چو آن خال سیه دید بدل گفت ... ای کاج که من بودمی آن هندوی مقبل
شاها فلک از بزم تو در رقص و سماعند ... دست طرب از دامن این سلسله مگسل
می نوش جهان بخش که از زلف کمندت ... شد گردن بدخواه گرفتار سلاسل
دور فلکی یکسره بر منهج عدلست ... خوش باش که ظالم نبرد راه بمنزل
حافظ قلم شاه جهان مقسم رزقست ... از بهر معیشت مکن اندیشهٔ باطل

ره روان را عشق بس باشد دلیل ... آب چشم اندر رهش کردم سبیل
موج اشک ما کی آید در حساب ... آنکه کشتی راند بر جون قتیل
اختیاری نیست بدنامی من ... ضلنی فی العشق من یهدی السبیل
بی می و مطرب بفردوسم مخوان ... راحتی فی الراح لا فی السلسبیل
آتش روی بتان بر خود مزن ... یا بر آتش خوش گذر همچون خلیل
یا بنه بر خود که مقصد گم کنی ... یا منه پای اندرین ره بی دلیل
یا رسوم پیلبانی یاد گیر ... یا مده هم داستان در کار فیل
یا بکش در چهره خون عاشقی ... یا فرو بر جامهٔ تقوی به نیل
حافظا دم معنی داری بسیار
ورنه دعوی نیست غیر از قال و قیل

شممتُ روحَ ودادٍ و شمتُ برقَ وصال ... بیا که بوی تو ام میرم ای نسیم شمال
احادیا بجمالِ الحبیب قِف وانزِل ... که نیست صبر جمیلم در اشتیاق جمال
حکایت شب هجران فرو گذار ای دل ... بشکر آنکه برافکند پرده صبح وصال
چو یار بر سر صلحست و عذر میخواهد ... توان گذاشت ز جور رقیب در همه حال
ملال مصلحتی می نمایم از جانان ... که کس بجد نماید ز جان خویش ملال
بیا که پرده گلریز هفت منظر چشم ... کشیده ایم سحر بر کارگاه خیال
بجز خیال دهان تو نیست در دل تنگم ... که کس مباد چو من در پی خیال محال
قتیل عشق تو شد حافظ غریب ولی
بخاک ما گذری کن که خون مات حلال

هر نکته که گفتم در وصف آن شمایل ... هر کو شنید گفتا لله در قائل
تحصیل عشق و رندی آسان نمود اول ... جانم بسوخت آخر در کسب این فضائل
گفتم که کی ببخشی بر جان ناتوانم ... گفت آن زمان که نبود جان در میانه حائل
دل داده ام بیاری شوخی کشی نگاری ... مرضیة السجایا محمودة الخصائل

صلاح برد

حلاج بر سر دار این نکته خوش سراید ... از شافعی نپرسید امثال این مسائل
در عشق گوشه گیری بودم چو چشم مستت ... و اکنون شدم بمستان چون ابروی تو مائل
از آب دیده صد ره طوفان نوح دیدم ... وز لوح سینه نقشت هرگز نگشت زائل
ای دوست دست حافظ تعویذ چشم زخمست
یا رب ببینم آنرا در گردنت حمائل

وله فی حرف المیم

آنکه پامال جفا کرد چو خاک راهم ... خاک می بوسم و عذر قدمش میخواهم
من نه آنم که بجور تو بنالم حاشا ... چاکر معتقد و بندهٔ دولتخواهم
ذرهٔ خاکم و در کوی توام وقت خوشست ... ترسم ای دوست که بادی ببرد ناگاهم
پیر میخانه سحر جام جهان بینم داد ... و اندر آن آینه از حسن تو کرد آگاهم
بسته ام در خم گیسوی تو امید دراز ... آن مبادا که کند دست اجل کوتاهم
صوفی صومعهٔ عالم قدسم لیکن ... حالیا دیر مغانست حوالتگاهم
با من راهنشین خیز و سوی میکده آی ... تا ببینی که در آن حلقه چه صاحب جاهم
مست بگذشتی و از حافظت اندیشه نبود ... آه اگر دامن حسن تو بگیرد آهم
خوشم آمد که سحر خسرو خوبان میگفت
با همه پادشهی بندهٔ توران شاهم

الم یأن للاحباب ان یترحموا ... وللناقضین العهد ان یتندموا
الم یأتهم انباء من بات بعدهم ... وفی صدره نار الاسی یتضرم
فیا لیت قومی یعلمون بما جری ... علی مرتج منهم فیخفوا و یرحموا
حکی الدمع عنی ما الجوانح اضمرت ... فیا عجبا من صامت یتکلم
الی موسم التیر واحضرت الربی ... فما للعوانی الغید لا تترنم
شهور بها الاوطار تقضی من الصبا ... وفی شاننا عیش الربیع محرم
بنی عمنا جودوا علینا بجرعة ... وللفضل اسباب بها یتوسم

ایا من علا کل السلاطین سطوة   ترحم جزاک الله فالخیر مغتنم
لکل من الخلان ذخر و منیة
ولی حافظ المسکین فقر و مغرم

این چه شوریست درین دور قمر می‌بینم   همه آفاق پر از فتنه و شر می‌بینم
دختران را همه جنگست و جدل با مادر   پسران را همه بدخواه پدر می‌بینم
هیچ رحمی ز برادر به برادر دارد   هیچ مهری ز پدر را به پسر می‌بینم
اسب تازی شده مجروح بزیر پالان   طوق زرین همه در گردن خر می‌بینم
ابلهان را خورش از شربت قندست و گلاب   قوت دانا همه از خون جگر می‌بینم
مردمان روزبهای سیلطقد از ایام   این چه دوریست که هر روز بتر می‌بینم
پند حافظ بشنو خواجه برو نیکی کن
که من این پند به از گنج گهر می‌بینم

بگذار تا ز شارع میخانه بگذریم   کز بهر جرعه‌ای همه محتاج این دریم
روز نخست چون ره رندی زدیم و عشق   شرط آن بود که جز ره این شیوه نسپریم
جایی که تخت و مسند جم میرود بباد   گر غم خوریم خوش نبود به که می خوریم
تا بو که دست در کمر او توان زدن   در خون دل نشسته چو یاقوت احمریم
واعظ مکن نصیحت شوریدگان که ما   با خاک کوی دوست بفردوس ننگریم
چون صوفیان بحالت رقصند مقتدا   ما نیز هم بشعبده دستی برآوریم
از جرعهٔ تو خاک زمین قدر لعل یافت   بیچاره ما که پیش تو (حیله) از خاک کمتریم
زان پیشتر که عمر گرانمایه بگذرد   بگذار تا مقابل روی تو بگذریم
حافظ چو ره بکنگرهٔ کاخ وصل نیست
با خاک آستانهٔ آن در بسر بریم

بمژگان سیه کردی هزاران رخنه در دینم   بیا کز چشم بیمارت هزاران درد برچینم
الا ای همنشین دل که یارانت برفت از یاد   مرا روزی مبادا آن دم که بی یاد تو بنشینم

زتاب آتش

ز تاب آتش دوری شدم غرق عرق چون گل   بیار ای باد شبگیری نسیمی زان عرق چینم
جهان پیرست و بی بنیاد ازین فرهادکش فریاد   که کرد افسون و نیرنگش ملول از جان شیرینم
اگر برجای من غیری گزیند دوست حاکم اوست   حرامم باد اگر من جان بجای دوست بگزینم
جهان فانی و باقی فدای شاهد و ساقی   که سلطانان عالم را طفیل عشق می‌بینم
صباح الخیر زد بلبل کجایی ساقیا برخیز   که غوغا میکند در سر هوای جنگ دوشینم
شب رحلت هم از بستر روم تا قصر حور العین   اگر در وقت جان دادن تو باشی شمع بالینم
حدیث آرزومندی که در این نامه ثبت افتاد
همانا بی غلط باشد که حافظ داد تلقینم

بعزم توبه سحر گفتم استخاره کنم   بهار توبه شکن میرسد چه چاره کنم
سخن درست بگویم نمی‌توانم دید   که می خورند حریفان و من نظاره کنم
ببوی باده دماغ مرا علاج کنید   گر از میانهٔ بزم طرب کناره کنم
بتخت گل بنشانم بتی چو سلطانی   که ناز بر فلک و حکم بر ستاره کنم
ز روی دوست چو گل مراد شکفت   حوالت سر دشمن بسنگ خاره کنم
گدای میکده‌ام لیک وقت مستی بین   که ناز بر فلک و حکم بر ستاره کنم
چو غنچه با لب خندان بیاد مجلس شاه   پیاله گیرم و از شوق جامه پاره کنم
مرا که نیست ره و رسم لقمه پرهیزی   چرا ملامت رند شرابخواره کنم
اگر ز لعل لب یار بوسه‌ای رسدم   جوان شوم ز سر و زندگی دوباره کنم
ز باده خوردن پنهان ملول شد حافظ
ببانگ بربط و نی رازش آشکاره کنم

بشری اذ السلامة حلت بذی سلم   لله حمد معترف غایة النعم
آن خوش خبر کجاست که این فتح مژده دار   تا جان فشانمش چو زر و سیم در قدم
از بازگشت یار درین طرفه موهبت   آهنگ خصم او بسراپردهٔ عدم
پیمان شکن هر آینه گردد شکسته حال   ان العهود عند ملیک النهی ذمم

می جستی از سحاب امل رحمتی ولی / جز دیده‌اش معاینه بیرون نداد نم
در نیل غم فتاده سپهرش بطنز گفت / الآن قد ندمت و ما ینفع الندم
حافظ تو ملک جم مطلب جام می بخواه / کین بود قول بلبل بستان سرای جم
حافظ بکنج میکده دارد قرارگاه / کالطیر فی الحدیقة واللیث فی الاجم
بشنو ز جام باده که این زال نوعروس / بسیار کشت شوهر چون کیقباد و جم
ساقی بیا که دور گلست و زمان عیش
پیش از جام و غم مخور از بهر بیش و کم

باز آی ساقیا که هواخواه خدمتم / مشتاق بندگی و دعاگوی دولتم
زانجا که فیض جام سعادت فروغ تست / بیرون شدی نمای ز ظلمات حیرتم
هر چند غرق بحر گناهم ز صد جهت / تا آشنای عشق شدم ز اهل خدمتم
عیبم مکن برندی و بدنامی ای فقیه / کین بود سرنوشت ز دیوان قسمتم
میخور که عاشقی نه بکسب است و اختیار / این موهبت رسید ز میراث فطرتم
من کز وطن سفر نگزیدم بعمر خویش / در عشق دیدن تو هواخواه غربتم
دورم بصورت از در دولت پناه دوست / لیکن بجان و دل ز مقیمان حضرتم
گر دم زنی ز طرهٔ جانان بسوزمت / فکری کن ای صبا بمکافات غیرتم
دریا و کوه در ره و من خسته و ضعیف / ای خضر پی خجسته مدد ده بهمتم
در ابروی تو تیر نظر تا بگوش هوش / آورده و کشیده و موقوف فرصتم
حافظ به پیش چشم تو خواهد سپرد جان
در این خیالم ار بدهد عمر مهلتم

بیا تا گل برافشانیم و می در ساغر اندازیم / فلک را سقف بشکافیم و طرح نو براندازیم
اگر غم لشکر انگیزد که خون عاشقان ریزد / من و ساقی بهم سازیم و بنیادش براندازیم
شراب ارغوانی را گلاب اندر قدح ریزیم / نسیم عطرگردان را شکر در مجمر اندازیم
چو در دستت رودی خوش بگو مطرب سرودی / که دست افشان غزل خوانیم و پاکوبان براندازیم

صبا خاک

صبا خاک وجود ما بدان عالی جناب انداز / بود کان شاه خوبان را نظر بر منظر اندازیم
یکی از عقل می لافد یکی طامات می بافد / بیا تا داوری‌ها را به پیش داور اندازیم
بهشت عدن اگر خواهی بیا با ما بمیخانه / که از پای خمت روزی بحوض کوثر اندازیم
سخن دانی و خوش خوانی نمی ورزند در شیراز
بیا حافظ که ما خود را بملک دیگر اندازیم

بارها گفته‌ام و بار دگر میگویم / که من گمشده این ره نه بخود می‌پویم
در پس آینه طوطی صفتم داشته‌اند / آنچه استاد ازل گفت بگو میگویم
من اگر خارم اگر گل چمن آرایی هست / که از آن دست که می پروردم میرویم
دوستان عیب من بیدل حیران مکنید / گوهری دارم و صاحب نظری میجویم
گرچه با دلق ملمع می گلگون عیبست / مکنم عیب کزو رنگ ریا می شویم
خنده و گریه عشاق ز جایی دگرست / می سرایم بشب و وقت سحر می نوشم
حافظم گفت که خاک در میخانه مبوی
گو مکن سهو که من مشک ختن می بویم

بی تو ای سرو روان با گل و گلشن چکنم / زلف سنبل چه کشم عارض سوسن چکنم
آه کز طعنهٔ بدخواه ندیدم رویت / نیست چون آینه‌ام روی ز آهن چکنم
برو ای ناصح و بر دردکشان خرده مگیر / کارفرمای قدر می‌کند این من چه کنم
برق غیرت چو چنین میجهد از مکمن غیب / تو بفرما که من سوخته خرمن چه کنم
شاه ترکان چو پسندید و بچاهم انداخت / دستگیر ار نشود لطف تهمتن چه کنم
هر دلی کو بچراغی نکند آتش طور / چارهٔ تیره شبی وادی ایمن چکنم
حافظا خلد برین خانهٔ موروث منست
اندرین منزل ویرانه نشیمن چکنم

بتیغم گر کشد دستش نگیرم / وگر تیرم زند منت پذیرم
کمان ابرو بزن گو تیر ما را / که پیش دست و بازویش بمیرم

غم گیتی که از پایم در آورد — بجز ساغر که باشد دستگیرم
بر ای آفتاب صبح امید — که در دست شب هجران اسیرم
بفریادم رس ای پیر خرابات — بیک جرعه جوانم کن که پیرم
من آن مرغم که هر شام و سحرگاه — ز بام عرش می آید صفیرم

بسوزان خرقهٔ تقوی چو حافظ
که گر آتش شوم در وی نگیرم

بغیر ازین که بشد دین و دانش از دستم — بیا بگو که ز عشقت چه طرف بر بستم
اگر چه خرمن عمرم غم تو داد بباد — بخاک پای عزیزت که عهد نشکستم
چو ذره گر چه حقیرم ببین بدولت عشق — که در هوای رخت چون بمهر پیوستم
بیار باده که عمریست تا من از سر امن — بکنج عافیت از بهر عیش ننشستم
اگر ز مردم هشیاری ای نصیحت گو — سخن بخاک میفکن چرا که من مستم
چگونه سر ز خجالت برآورم بر دوست — که خدمتی بسزا بر نیامد از دستم

بسوخت حافظ و آن یار دلنواز نگفت
که مرهمی بفرستم چو خاطرش خستم

تو همچو صبحی و من شمع خلوت سحرم — بتسمی کن و جان بین که چون همی سپرم
چنین که بر سر من داغ زلف سرکش تست — بنفشه زار شود تربتم چو درگذرم
بر آستان امیدت نهاده ام در چشم — که یک نظر فکنی خود فکندی از نظرم
چه شکر گویمت ای خیل غم عفاک الله — که روز بی کسی آخر نمی روی ز سرم
غلام مردم چشمم که با سیاه دلی — هزار قطره ببارد چو درد دل شمرم
بهر طرف بت ما جلوه میکند لیکن — کس آن کرشمه نبیند که من همی نگرم

بخاک حافظ اگر یار بگذرد چون باد
ز شوق در دل آن تنگنا کفن بدرم

تا سایهٔ مبارکت افتاد بر سرم — دولت غلام من شد و اقبال چاکرم

شد سالها ز

شد سالها از سر من رفته بود بخت — از دولت وصال تو باز آمد از درم
بیدار در زمانه ندیدی کسی مرا — در خواب اگر خیال تو گشتی مصورم
من عمر در غم تو بپایان برم ولی — باور مکن که بی تو زمانی بسر برم
درد مرا طبیب نداند دوا که من — بی دوست خسته خاطر و با درد خو گرم
گفتی میار رخت اقامت بکوی ما — من خود بجان تو که ازین کوی بگذرم

هر کس غلام شاهی و مملوک حاجبیست
حافظ کمینه بندهٔ سلطان کشورم

چل سال رفت و بیش که این لاف میزنم — کز چاکران پیر مغان کمترین منم
هرگز بیمن عاطفت پیر می فروش — ساغر تهی نشد ز می صاف روشنم
در جاه عشق و دولت رندان پاکباز — پیوسته صدر مصطبها بود مسکنم
در شان من بدردکشی ظن بد مبر — کالوده گشت خرقه ولی پاکدامنم
شهباز دست پادشهم این چه حالتست — کز یاد برده اند هوای نشیمنم
حیفست بلبلی چو من ای گل درین چمن — با این لسان عذب که خاموش چو سوسنم
آب و هوای فارس عجب سفله پرورست — کو همرهی که خیمه ازین خاک بر کنم

حافظ بزیر خرقه قدح میکشد نهان
در بزم خواجه پرده ز کارش برافکنم

چرا نه در پی عزم دیار خود باشم — چرا نه خاک سر کوی یار خود باشم
غم غریبی و محنت چو بر نمی تابم — بشهر خود روم و شهریار خود باشم
ز محرمان سراپردهٔ وصال شوم — ز بندگان خداوندگار خود باشم
چو کار عمر نه پیداست باری آن اولی — که روز واقعه پیش نگار خود باشم
همیشه پیشهٔ من عاشقی و رندی بود — دگر بکوشم و مشغول کار خود باشم

بود که لطف ازل رهنمون شود حافظ
و گر نه تا ابد شرمسار خود باشم

جوزا سحر نهاد حمایل برابرم | یعنی غلام شاهم و سوگند می‌خورم
ساقی بیا که از مدد بخت کارساز | کامی که خواستم ز خدا شد میسرم
جامی بده که باز بشادی روی شاه | پیرانه سر هوای جوانیست در سرم
راهم مزن بوصف زلال خضر که من | از جام شاه جرعه‌کش حوض کوثرم
شاها اگر بعرش رسانم سریر فضل | مملوک این جنابم و مسکین این درم
من جرعه‌نوش بزم تو بودم هزار سال | کی ترک آبخورده کند طبع خوگرم
ور باورت نمی‌شود از بنده این حدیث | از گفته کمال دلیلی بیاورم
گر بر کنم دل از تو و بردارم از تو مهر | این مهر بر که افکنم آن دل کجا برم
منصور بن مظفر غازیست حرز من | وز این خجسته نام بر اعدا مظفرم
عهد الست من همه با عهد شاه بود | وز شاهراه عمر بدین عهد بگذرم
گردون چو کرد نظم ثریا بنام شاه | من نظم در چرا نکنم از که کمترم
شاهین صفت چو طعمه چشیدم ز لحت پادشاه | کی باشد التفات بصید کبوترم
ای شاه شیرگیر چه کم گردد ار شود | در سایه تو ملک قناعت میسرم
بال و پری ندارم و این طرفه که نیست | غیر از هوای منزل سیمرغ در سرم
بر گلشنی اگر بگذشتم چو باد صبح | نه عشق سرو بود و نه شوق صنوبرم
بوی ترا شنیدم و بر یاد روی تو | دادند ساقیان طرب یک دو ساغرم
شکر خدا که باز درین اوج بارگاه | طاوس سدره می‌شنود صیت شهپرم
مستی بآب کرم و عنب کار بنده نیست | من سالخورده پیر خرابات پرورم
شعرم بیمن مدح تو صد ملک دل گشاد | گویی که تیغ تست زبان سخنورم
نامم ز کارخانه عشاق محو باد | گر جز محبت تو بود شغل دیگرم
ای عاشقان روی تو از ذره بیشتر | من کی رسم بوصل تو کز ذره کمترم
بنما بمن که منکر حسن رخ تو کیست | تا دیده‌اش بگزلک غیرت برآورم
بر من فتاده سایه خورشید سلطنت | اکنون فراغتست ز خورشید انورم

مقصود دارنه

مقصود ازین معامله بازار تیز نیست | نی جلوه می‌فروشم و نی عشوه می‌خرم
با مدعی اگر قلم داوری بست | انصاف شاه باد درین قصه یاورم
شبل الاسد بصید دلم حمله کرد و من | گر لاغرم وگرنه شکار غضنفرم

حافظ بجان محب رسولست و آل او
بر این سخن گواهست خداوند اکبرم

حجاب چهره جان می‌شود غبار تنم | خوشا دمی که ازین چهره پرده برفکنم
چنین قفس نه سزای چو من خوش‌الحانیست | روم بگلشن رضوان که مرغ آن چمنم
عیان نشد که چرا آمدم کجا بودم | دریغ و درد که غافل ز کار خویشتنم
چگونه طوف کنم در فضای عالم قدس | چو در سراچه ترکیب تخته‌بند تنم
مرا که منظر حورست مسکن و ماوی | چرا بکوی خراباتیان بود وطنم
اگر ز خون دلم بوی عشق می‌آید | عجب مدار که همدرد آهوی ختنم
طراز پیرهن زرکشم مبین چون شمع | که سوزهاست نهانی درون پیرهنم

بیا و هستی حافظ ز پیش او بردار
که با وجود تو کس نشنود ز من که منم

حالیا مصلحت وقت در آن می‌بینم | که کشم رخت بمیخانه و خوش بنشینم
جز صراحی و کتابم نبود یار و ندیم | تا حریفان دغا را ز جهان کم بینم
جام می گیرم و از زهد ریا دور شوم | یعنی از اهل جهان صاف دلی بگزینم
این دل من بخیال سر زلف تو بسوخت | در کو بادبت اینک نفس مسکینم
بس که در خرقه آلوده زدم لاف صلاح | شرمسار از رخ ساقی و می رنگینم
بر دلم گرد ستمهاست خدایا مپسند | که مکدر شود آئینه مهرآیینم
سینه تنگ من و بار غم او هیهات | مرد آن بار گران نیست دل مسکینم
من اگر رند خراباتم اگر حافظ شهر | این متاعم که تو می‌بینی و کمتر زینم
بنده آصف عهدم دلم از رده مباد | که اگر دم زنم از چرخ بخواهد کینم

حاشا که من بموسم گل ترک می کنم   من لاف عقل میزنم این کار کی کنم
مطرب کجاست تا همه محصول زهد و علم   در کار بانگ بربط و آواز نی کنم
از قال و قیل مدرسه حالی دلم گرفت   یکچند نیز خدمت معشوق و می کنم
از نامه سیاه نترسم که روز حشر   با فیض لطف او صد ازین نامه طی کنم
کو پیک صبح تا گلهای شب فراق   با آن خجسته طالع و فرخنده پی کنم
کی بود در زمانه وفا جام می بخواه   تا من حکایت جم و کاوس و کی کنم
این جان عاریت که بحافظ سپرد دوست
روزی رخش ببینم و تسلیم وی کنم

خیال روی تو گر بگذرد بگلشن چشم   دل از پی نظر آید بسوی روزن چشم
بیا که لعل و گهر در نثار مقدم تو   ز گنج خانه دل می کشم بمخزن چشم
سرای تکیه گهت منظری نمیبینم   منم ز عالم و این گوشه معین چشم
سحر سرشک روانم سر خرابی دوست   گرم نه خون جگر میگرفت دامن چشم
نخست روز که دیدم رخ تو دل میگفت   اگر رسد خللی خون من بگردن چشم
ببوی مژده وصل تو هر سحر با روز   براه باد نهادم چراغ روشن چشم
بمردمی که دل دردمند حافظ را
مزن بناوک دلدوز مردم افکن چشم

خیال روی تو بر کارگاه دیده کشیدم   بصورت تو نگاری ندیدم و نشنیدم
امید خواجگیم بود و بندگی تو جستم   هوای سلطنتم بود خدمت تو گزیدم
اگر چه در طلبت هم عنان باد شمالم   بگرد سرو خرامان قامتت نرسیدم
گناه چشم سیاه تو بود و گردن دلکش   که من چو آهوی وحشی ز آدمی رمیدم
چو غنچه بر سرم از کوی او گذشت نسیم   که پرده بر دل خونین ببوی او بدریدم
ز کوی یار بیار ای نسیم وصل غباری   که بوی خون دل ریش از آن تراب شنیدم
امید در شب زلفت بروز وصل نبستم   طمع بدور دهانت ز کام دل ببریدم

زشوق

ز شوق چشمه نوشت چه قطرها که فشاندم   ز لعل باده فروشت چه عشوها که خریدم
ز غمزه بر دل ریشم چه تیرها که گشادی   ز عشوه بر سر کویت چه نازها که کشیدم
بخاک پای تو سوگند و نور دیده حافظ
که بی رخ تو فروغ از چراغ دیده ندیدم

خیز تا از در میخانه گشادی طلبیم   بره دوست نشینیم و مرادی طلبیم
زاد راه حرم وصل نداریم مگر   بگدایی ز در میکده زادی طلبیم
اشک من آلوده ما چه روانست ولی   برسالت سوی او پاک نهادی طلبیم
لذت داغ غمت بر دل ما باد حرام   اگر از جور غم عشق تو دادی طلبیم
نقطه خال تو بر لوح بصر نتوان دید   مگر از مردمک دیده مدادی طلبیم
بوسه از لب شیرین تو دل خواست بجان   بشکر خنده لبت گفت مرادی طلبیم
تا بود نسخه عطری دل سودازده را   ز خط غالیه سای تو سوادی طلبیم
چون غمت را نتوان یافت مگر در دل شاد   ما بامید غمت خاطری در طلبیم
بر در مدرسه تا چند نشینی حافظ
خیز تا در میخانه گشادی طلبیم

خیز تا خرقه صوفی بخرابات بریم   دلق آلوده ببازار خرابات بریم
تا همه خلوتیان جام صبوحی گیرند   چنگ صبحی بدر پیر مناجات بریم
ور نهد در ره ما خار مغیلان زاهد   از گلستانش ببازار مکافات بریم
تا توانی عهد که در وادی ایمن بستیم   همچو موسا ارنی گوی بمیقات بریم
تشنه می بار ازین سقف مقرنس برخیز   تا بمیخانه پناه از همه آفات بریم
سوی رندان قلندر بره آورد سفر   دلق شیطانی و سجاده طامات بریم
در بیابان فنا گم شدن آخر تا چند   ره بپرسیم مگر پی بمهمات بریم
قدر وقت ار نشناسد دل و کاری نکند   بس خجالت که ازین حاصل اوقات بریم
کوس ناموس تو از کنگره عرش زنیم   علم عشق تو بر بام سماوات بریم

خاک کوی تو بصحرای قیامت فردا همه بر فرق سر از بهر مباهات بریم
شرم مان باد ز پشمینهٔ آلودهٔ خویش که باین فضل و کرم نام کرامات بریم
بگذری و بگذاری نه بسان کرمست این میان چه بر اصحاب کرامات بریم
حافظ آب رخ خود بر در هر سفله مریز
حاجت ان به که بر قاضی حاجات بریم

خرم ان روز کزین منزل ویران بروم راحت جان طلبم وز پی درمان بروم
دلم از وحشت زندان سکندر بگرفت رخت بر بندم و تا ملک سلیمان بروم
گرچه دانم که بجایی نبرد راه غریب من ببوی سر ان زلف پریشان بروم
چون صبا با دل بیمار و تن بی طاقت بهواداری ان سرو خرامان بروم
در ره او چو قلم گر بسرم باید رفت با دل زخم کش و دیدهٔ گریان بروم
بهواداری او ذره صفت رقص کنان تا لب چشمهٔ خورشید درخشان بروم
ور چو حافظ نبرم ره ز بیابان بیرون
همره کوکبهٔ آصف دوران بروم

در خرابات مغان نور خدا می دیدم این عجب بین که چه نوراست وکجا می دیدم
جلوه بر من مفروش ای ملک الحاج که تو خانه می بینی و من خانه خدا می دیدم
خواهم از زلف بتان نافه گشایی کردن فکر دورست همانا که خطا می دیدم
سوز دل اشک روان آه سحر نالهٔ شب این همه مرتبه از لطف خدا می دیدم
هر زمان نقش زند راه خیال تا که گویم که درین پرده چها می دیدم
کس ندیدست ز مشک ختن و نافهٔ چین انچه من هر سحر از باد صبا می دیدم
دوستان عیب نظر بازی حافظ مکنید
زانکه او را ز محبان شما می دیدم

دی شب بسیل اشک ره خواب می زدم نقش خیال روی تو بر آب میزدم
روزی نگار در نظرم جلوه می نمود از دور بوسه بر رخ مهتاب میزدم

ابروی یار

ابروی یار در نظر و خرقه سوخته جام و پیاله گوشهٔ محراب میزدم
چشمم بروی ساقی و گوشم بصوت چنگ فالی بچشم و گوش درین باب میزدم
هر مرغ فکر کز سر شاخ سخن بجست بازش بطرهٔ تو بمضراب میزدم
نقش خیال روی تو تا وقت صبحدم بر کارگاه دیدهٔ بیخواب میزدم
ساقی بقول این غزلم کاسه میگرفت میگفتم این سرود و می ناب میزدم
خوش بود وقت حافظ و فال بخت نیک
بر عمر و نام دولت احباب میزدم

دیده دریا کنم و صبر بصحرا فکنم واندرین کار دل خویش بدریا فکنم
از دل تنگ گنه کار برارم آهی کاتش اندر گنه آدم و حوا فکنم
خورده ام تیر نظر باده بده تا سرمست عقده در بند کمر ترکش جوزا فکنم
جرعهٔ جام بدین تخت روان افشانم غلغل چنگ درین گنبد مینا فکنم
مایهٔ خوش دلی انجاست که دلدار انجاست میکنم جهد که خود را مگر انجا فکنم
بگشا بند قبا ای مه خورشید کلاه تا چو زلفت سر سودازده در پا فکنم
حافظا تکیه بر ایام چو سهوست و خطا
من چرا عشرت امروز بفردا فکنم

دوش سودای رخش گفتم ز سر بیرون کنم گفت کو زنجیر تا تدبیر این مجنون کنم
قامتش را سرو گفتم سر کشید از من بخشم دوستان او راست میرنجد نگارم چون کنم
ای نسیم منزل لیلی خدا را تا بکی ربع را برهم زنم اطلال را جیحون کنم
نکتهٔ ناسنجیده گفتم دلبرا معذور دار عشوهٔ فرمای تا من طبع را موزون کنم
من که ره بردم بگنج حسن بی پایان دوست صد گدای همچو خود را بعد ازین قارون کنم
زرد رویی میکشم زان طبع نازک بی گناه ساقیا جامی بده تا چهره را گلگون کنم
ای مه صاحب از بندهٔ حافظ یاد کن
تا دعای دولت ان حسن روزافزون کنم

دیدار شد میسر و بوس و کنار هم   از بخت شکر دارم و از روزگار هم
زاهد برو که طالع اگر طالع منست   جامم بدست باشد و زلف نگار هم
آن شد که چشم بد نگران بود از کمین   خصم از میان برفت و سرشک از کنار هم
ما عیب کس برندی و مستی نمی کنیم   لعل بتان خوش است و می خوشگوار هم
خاطر بدست تفرقه دادن نه زیرکیست   مجموعهٔ بخواه و صراحی بیار هم
بر خاکیان عشق فشان جرعهٔ لبش   تا خاک لاله گون شود و مشکبار هم
چون کاینات جمله ببوی تو زنده اند   ای آفتاب سایه ز ما بر مدار هم
چون آب روی لاله و گل فیض حسن تست   ای ابر لطف بر من خاکی ببار هم
برهان ملک و دین که ز دست وزارتش   ایام کان یمین شد و دریا یسار هم
بر یاد رای انور او آسمان بصبح   جان میکند فدا و کواکب نثار هم
گوی زمین ربوده چوگان عدل تست   وین برکشیده گنبد نیلی حصار هم
عزم سبک عنان تو در گردش آورد   این ثابدار کوکب و عالی مدار هم
تا از نتیجهٔ فلک و دور طور اوست   تبدیل سال و ماه و خزان و بهار هم
اهل نظر اسیر تواند از خدا بترس   وز انتصاف آصف جم اقتدار هم
ای دل بشارتی دهمت محتسب نماند   وز می جهان پرست و بت میگسار هم
حافظ که در ثنای تو چندانکه دُر فشاند
پیشش کفت بود خجل و شرمسار هم

دوستان وقت گل آن به که بعشرت کوشیم   سخن پیر مغانست و بجان بنیوشیم
نیست در کس کرم و وقت طرب میگذرد   چاره آنست که سجاده بمی بفروشیم
خوش هوائیست فرح بخش خدایا بفرست   نازنینی که برویش می گلگون نوشیم
ارغنون ساز فلک ره زن اهل هنرست   چون ازین غصه ننالیم و چرا نخروشیم
گل بجوش آمد و از می نزدیمش آبی   لاجرم ز آتش حرمان و هوس می جوشیم
میکشیم از قدح باده شرابی موهوم   چشم بد دور که بی مطرب و می مدهوشیم

حافظ

حافظ این حال عجب با که توان گفت که ما
بلبلانیم که در موسم گل خاموشیم

در نهانخانهٔ عشرت صنمی خوش دارم   کز سر زلف و رخش نعل در آتش دارم
عاشق و رندم و میخواره باواز بلند   وین همه منصب ازان حور پری وش دارم
ور چنین چهره کشاید خط زنگاری دوست   من رخ زرد بخونابه منقش دارم
گر تو زین دست مرا بی سر و سامان داری   من بآه سحرت زلف مشوش دارم
گر بکاشانهٔ رندان قدمی خواهی زد   نقل شعر شکرین و می بی غش دارم
ناوک غمزه بیاور زره زلف که من   جنگها با دل مجروح بلاکش دارم
حافظا چون غم و شادی جهان بر گذرست
بهتر آنست که من خاطر خود خوش دارم

دوش بیماری چشم تو ببرد از دستم   لیکن از لطف لبت صورت جانی بستم
عشق من با لب نوشین تو امروزی نیست   دیرگاهیست که زین جام هلالی مستم
از ثبات خودم این نکته خوش آمد که بجور   بر سر کوی تو از پای طلب ننشستم
در ره عشق از آن سوی اجل صد خطرست   تا نگوئی که چو عمرم بسر آمد رستم
عافیت چشم مدار از من میخانه نشین   که دم از صحبت رندان زده ام تا هستم
بوسه درج عقیق تو حلالست مرا   که بافسون و جفا عهد وفا نشکستم
بعد ازینم چه غم از تیر کج انداز حسود   چون بمحبوب کمان ابروی خود پیوستم
من چو حافظ هنری بودم و دانا لیکن   کرد غمخواری شمشاد بلندت پستم
صنم لشکریم غارت دل کرد و برفت
آه اگر عاطفت شاه نگیرد دستم

در خرابات مغان گر گذر افتد بازم   حاصل خرقه و سجاده بمی در بازم
حلقهٔ توبه گر امروز چو زهاد زنم   خازن میکده فردا نکند در بازم
گر چو پروانه دهد دست فراغ بالی   جز بران عارض شمعی نبود پروازم

خلاص

صحبت حور نخواهم که بود عین قصور … با خیال تو اگر با دگری پردازم
همچو چنگ ار بکناری بدهی کام دلم … باز چون نی ز لبانت بدمی بنوازم
ماجرای دل خون گشته نگویم با کس … زانکه جز تیغ غمت نیست کسی دمسازم
سر سودای تو در سینه بماندی پنهان … چشم تر دامن اگر فاش نکردی رازم
مرغ سان از قفس سینه هوایی گشتم … بهوایی که مگر صید کند شهبازم
گر بهر موی سری بر تن حافظ باشد … همچو زلفت همه را در قدمت اندازم

دردم از یارست و درمان نیز هم … دل فدای او شد و جان نیز هم
ای که میگویی که آن خوشتر ز حسن … یار ما این دارد و آن نیز هم
یار ما اکنون بقصد جان ما … عهد را بشکست و پیمان نیز هم
خون ما ان نرگس مستانه ریخت … وان سر زلف پریشان نیز هم
چون سر آمد دولت شبهای وصل … بگذرد این روز هجران نیز هم
داستان در پرده میگویم ولی … گفته خواهد شد بدستان نیز هم
اعتمادی نیست بر نقش زمین … بلکه بر گردون گردان نیز هم
هر دو عالم یک فروغ روی تست … گفتمت پیدا و پنهان نیز هم
نقش خاکش خون چشمم بارها … آشکارا خورد و پنهان نیز هم
عاشق از قاضی نترسد می بیار … بلکه از یرغوی دیوان نیز هم
محتسب داند که حافظ عاشقست … وآصف ملک سلیمان نیز هم

روزگاری شد که در میخانه خدمت میکنم … در لباس فقر کار اهل دولت میکنم
واعظ ما بوی حق نشنید بشنو کین سخن … در حضورش نیز میگویم نه غیبت میکنم
خاک کویت برنتابد زحمت ما بیش ازین … لطفها کردی بتا تخفیف خدمت میکنم
تا کی از هستم برآید تیر تدبیر صواب … در کمینم وانتظار وقت فرصت میکنم

چون صبا

چون صبا افتاده و خیزان میروم تا کوی دوست … وز رقیبان نیز استمداد همت میکنم
زلف دلبر دام راه و غمزه اش تیر بلاست … یاد دار ای دل که چندین نصیحت میکنم
حاش لله کز حجاب روز حشرم باک نیست … فال فردا میزنم امروز عشرت میکنم
دیده بدبین بپوشان ای کریم عیب پوش … زین دلیریها که من در کنج خلوت میکنم
از یمین عرش آمین میکند روح الامین … چو دعای پادشاه ملک دولت میکنم
خسروا امید اوج جاه دارم زین قبل … التماس آستان بوس حضرت میکنم
حافظم در محفل و دردی کشم در مجلسی … بنگر این شوخی که چون با خلق صنعت میکنم

روز عیدست و من امروز در آن تدبیرم … که دهم حاصل سی روزه و ساغر گیرم
چند روزیست که دورم ز رخ ساقی و جام … بس خجالت که برید آمد ازان تقصیرم
می بخلوت ننشینم پس ازین در مجلس … زاهد صومعه در پای نهد زنجیرم
پند پیرانه دهد زاهد شهرم لیکن … من نه آنم که دگر پند کسی بپذیرم
انکه بر خاک در میکده جان داد کجاست … تا نهم بر قدمش این سر و پیشش میرم
میکشم باده و سجاده تقوی بدوش … آه اگر خلق شوند آگه ازین تزویرم
خلق گویند که حافظ بنشین پیر شو … سال خورده مرا امروز به از صد پیرم

ز دست کوته خود زیر بارم … که از بالا بلندان شرمسارم
مگر زنجیر مویش گیرم دست … وگرنه سر بشیدایی برآرم
ز چشم من بپرس اوضاع عالم … که شب تا روز اختر می شمارم
بدان شکرانه می بوسم لب جام … که کرد آگه ز حال روزگارم
اگر گفتم دعای می فروشان … چه باشد حق نعمت می گذارم
من از بازوی خود دارم بسی شکر … که زور مردم آزاری ندارم
مکن عیبم به خونخواری درین دشت … که کار آموز آهوی تتارم

تو از خاکم نخواهی برگرفتن / بجای اشک اگر گوهر ببارم
سری دارم چو حافظ مست لیکن
بلطف آن سری امیدوارم

زلف بر باد مده تا ندهی بر بادم / ناز بنیاد مکن تا نکنی بنیادم
رخ برافروز که فارغ کنی از برگ گلم / قد برافراز که از سرو کنی آزادم
شهرهٔ شهر مشو تا ننهم سر در کوه / شور شیرین منما تا نکنی فرهادم
می مخور با دگران تا نخورم خون جگر / سر مکش تا نکشد سر بفلک فریادم
شمع هر جمع مشو ورنه بسوزی ما را / یاد هر قوم مکن تا نروی از یادم
زلف را حلقه مکن تا نکنی در بندم / طره را تاب مده تا ندهی بر بادم
یار بیگانه مشو تا نبری از خویشم / غم اغیار مخور تا نکنی ناشادم
رحم کن بر من مسکین و بفریادم رس / تا بخاک در آصف نرسد فریادم
حافظ از جور تو حاشا که بنالد روزی / که از آن روز که در بند توام دلشادم
چون فلک سر مکش تا نکشی حافظ را
رام شو تا بدهد طالع فرخ زارم

سرم خوشست و ببانگ بلند میگویم / که من نسیم حیات از پیاله می جویم
عبوس زهد بوجه خمار بنشیند / مرید خرقهٔ دردی کشان خوش خویم
گرم نه پیر مغان در بروی بگشاید / کدام در بزنم چاره از کجا جویم
مکن درین چمنم سرزنش بخودرویی / چنانچه پرورشم میدهند میرویم
تو خانقاه و خرابات در میانه مبین / خدا گواست که هر جا که هست با اویم
غبار راه طلب کیمیای بهروزیست / غلام همت آن خاک عنبرین بویم
ز شوق نرگس مست بلند بالایی / چو لاله با قدح افتاده بر لب جویم
شدم فسانه بسرگشتگی و ابروی دوست / کشید در خم چوگان خویش چون گویم
بیار می که بفتوی حافظ از دل پاک

غبار

غبار زرق بفیض قدح همی شویم

سالها پیروی خدمت رندان کردم / تا بفتوی خرد حرص بزندان کردم
از خلاف آمد عادت بطلب کام که من / کسب جمعیت از آن زلف پریشان کردم
من بسرمنزل عنقا نه بخود بردم راه / قطع این مرحله با مرغ سلیمان کردم
سایه بر دل ریشم فکن ای گنج مراد / کین طربخانه بسودای تو ویران کردم
توبه کردم که نبوسم لب ساقی و کنون / می گزم لب که چرا گوش بنادان کردم
نقش مستوری و مستی نه بدست من و تست / آنچه استاد ازل گفت بکن آن کردم
دارم از لطف ازل جنت فردوس طمع / گرچه دربانی میخانه فراوان کردم
این که پیرانه سرم صحبت یوسف بنواخت / اجر صبریست که در کلبهٔ احزان کردم
گر بدیوان غزل صدرنشینم چه عجب / سالها بندگی صاحب دیوان کردم
هیچ حافظ نکند در خم محراب فلک / آن تنعم که من از دولت قرآن کردم
صبح خیزی و سلامت طلبی چون حافظ
هر چه کردم همه از دولت قرآن کردم

صوفی بیا که جامهٔ سالوس برکشیم / این نقش زرق را خط بطلان بسر کشیم
نذر و فتوح صومعه در وجه می نهیم / دلق ریا به آب خرابات برکشیم
سر قضا که در تتق غیب منزویست / مستانه اش نقاب ز رخسار برکشیم
بیرون جهیم سرخوش و در بزم عارفان / غارت کنیم باده و شاهد بدر کشیم
کاری کنیم ورنه خجالت برآورد / روزی که رخت جان بجهانی دگر کشیم
فردا اگر نه روضهٔ رضوان بما دهند / غلمان ز غرفه حور ز جنت بدر کشیم
گو عشوه ز ابروی تو تا چو ماه نو / گوی سپهر در خم چوگان زر کشیم
حافظ نه حد ماست چنین لافها زدن
پای از گلیم خویش چرا بیشتر کشیم

صلاح از ما مجویی که مستان را صلا گفتیم / بدور نرگس مستت سلامت را دعا گفتیم

در میخانه ام بگشا که هیچ از خانقه نگشود گرت باور کند ورنه سخن اینست گفتیم
مست از چشم تو ای ساقی خراب افتاده ام لیکن بلایی کز حبیب آید هزارش مرحبا گفتیم
اگر بر من نبخشایی پشیمانی خوری آخر بخاطر دار این معنی که در خدمت کجا گفتیم
قدت گفتیم شمشاد است خجلت بار آورد که این نسبت چرا کردیم و این بهتان چرا گفتیم
جگر چون نافه ام خون گشت کم زینم نمی باید جزای آنکه با زلفت ز چینی و از خطا گفتیم
تو آتش گشتی ای حافظ ولی با یار در نگرفت
ز بدعهدی گل گویی حکایت با صبا گفتیم

صنما با غم عشق تو چه تدبیر کنم تا بکی در غم تو ناله شبگیر کنم
دل دیوانه از آن شد که پذیرد درمان مگرش هم ز سر زلف تو زنجیر کنم
با سر زلف تو مجموع پریشانی من کو مجالی که یکایک همه تقریر کنم
آنچه در مدت هجر تو کشیدم هیهات در یکی نامه محالست که تحریر کنم
آن زمان کارزوی دیدن جانم باشد در نظر نقش رخ خوب تو تصویر کنم
گر بدانم که وصال تو بدین دست دهد دل و دین را همه در بازم و توفیر کنم
دور شو از برم ای واعظ و بیهوده مگو من نه آنم که دگر گوش به تزویر کنم
نیست امید خلاصی ز فنا ای حافظ
چونکه تقدیر چنین است چه تدبیر کنم

عمریست تا من در طلب هر روز جامی میزنم دست شفاعت هر زمان در نیکنامی میزنم
بی ماه مهرافروز خود تا بگذرانم روز خود دامی براهی می نهم مرغی بدامی میزنم
اورنگ کو گلچهره کو نقش وفا و مهر کو حالی من اندر عاشقی لاف تمامی میزنم
تا بو که یابم آگهی از سایه سرو سهی گلبانگ عشق از هر طرف بر خوش خرامی میزنم
دانم سرآرد غصه را رنگین برآرد قصه را این آه خون افشان که من هر صبح و شامی میزنم
هرچند کان آرام دل هرگز نبخشد کام دل نقش خیالی میزنم فال دوامی میزنم
با آنکه از خود غایبم وز می چو حافظ تایبم در خلوت روحانیان که گاه جامی میزنم

عمریست تا به راه

عمریست تا به راه غمت رو نهاده ایم رو و ریای خلق بیکسو نهاده ایم
هم جان بدان دو نرگس جادو سپرده ایم هم دل بدان دو سنبل هندو نهاده ایم
هشیار و عاقلیم که بر هست و پای دل زنجیر و بند حلقه آن مو نهاده ایم
تا سحر چشم یار چه بازی کند که ما بنیاد بر کرشمه جادو نهاده ایم
در گوشه امید چو نظارگان ماه چشم طلب بدان خم ابرو نهاده ایم
طاق و رواق مدرسه و قیل و قال فضل در راه جام و ساقی مه رو نهاده ایم
ننهاده ایم بار جهان بر دل ضعیف وین کار بسته نیک بیکسو نهاده ایم
بی یار زیر گشت سر سودای او چو مار همچو بنفشه بر سر زانو نهاده ایم
ما ملک عافیت نه به لشکر گرفته ایم ما تخت سلطنت نه به بازو نهاده ایم
حافظ بعیش کوش که ما بند عقل و هوش
از بهر یار سلسله گیسو نهاده ایم

عاشق روی جوانی خوش و نوخاسته ام وز خدا شادی این غم بدعا خواسته ام
عاشق و رند و نظربازم و میگویم فاش تا بدانی که بچندین هنر آراسته ام
شرمم از خرقه آلوده خود می آید که برو پاره بصد شعبده پیراسته ام
خوش بسوز از غمش ای شمع که اینک من نیز هم بدین کار کمربسته و برخاسته ام
با چنین حیرتم از دست بشد صرفه کار در غم افزوده ام آنچه از دل و جان کاسته ام
همچو حافظ بخرابات زدم جام فنا
بو که در بر کشد آن دلبر نوخاسته ام

عشقبازی و جوانی و شراب لعل فام مجلس انس و حریف همدم و شرب مدام
ساقی شکردهان و مطرب شیرین سخن همنشینی نیک کردار و حریفی نیکنام
شاهدی از لطف و پاکی رشک آب زندگی دلبری در حسن و خوبی غیرت ماه تمام
بزمگاهی دلنشان چون قصر فردوس برین گلشنی پیرامنش چون روضه دارالسلام
صف نشینان نیکخواه و پیشکاران با ادب دوستداران صاحب اسرار و حریفان دوستکام

باده گلرنگ و تیز و تلخ و خوش خوار و سبک — نقلی از لعل نگار و نقلی از یاقوت جام
غمزهٔ ساقی بیغمای خرد آهخته تیغ — زلف جانان از برای صید دل افکنده دام
نکته دانی بذله گو چون حافظ شیرین سخن — بخشش آموزی جهان افروز چون حاجی قوام
هر که این صحبت نخواهد خوش‌دلی بر وی تباه
وانکه این عشرت نجوید زندگی بر وی حرام

غم زمانه که هیچش کران نمی‌بینم — دواش جز می چون ارغوان نمی‌بینم
بترک صحبت پیر مغان نخواهم گفت — چرا که مصلحت خود در آن نمی‌بینم
درین خمار کسم جرعهٔ نمی‌بخشد — ببین که اهل دلی در جهان نمی‌بینم
بدین دو دیدهٔ گریان من هزار افسوس — که با دو آینه رویش عیان نمی‌بینم
ز آفتاب قدح اعتبار عیش بگیر — چرا که طالع وقت آنچنان نمی‌بینم
نشان اهل خدا عاشقیست با خود دار — که در مشایخ شهر این نشان نمی‌بینم
قد تو تا بشد از جویبار دیدهٔ من — بجای سرو جز آب روان نمی‌بینم
من و سفینهٔ حافظ که جز درین دریا
بضاعت سخن دل‌ستان نمی‌بینم
درفشان

فتوی پیر مغان دارم و عهدیست قدیم — که حرامست می آنجا که نه یارست و ندیم
چاک خواهم زدن این دلق ریایی چکنم — روح را صحبت ناجنس عذابیست الیم
تا مگر جرعه فشاند لب جانان بر من — سالها شد که منم بر در میخانه مقیم
مگرش خدمت دیرین من از یاد برفت — ای نسیم سحری یاد دهش عهد قدیم
بعد صد سال اگر یاد تو از یاد رود — سر برآرد ز کفن رقص کنان عظم رمیم
دلبر از من بصد امید ستد اول دل — ظاهرا عهد فرامش نکند خلق کریم
غنچه گو تنگ دل از کار فروبسته مباش — کز دم صبح مدد یابد و انفاس نسیم
فکر بهبود خود ای دل ز دری دیگر کن — درد عاشق نشود به بمداوای حکیم
گوهر معرفت اندوز که با خود ببری — که نصیب دگرانست نصاب زر و سیم

بهبود و اعلام حال ندر / ابد او کمد و نیک او لور / ایو آد ایله او لمق

تحصیل کن

دام بخت

دام سخت است مگر یار شود لطف خدا — ورنه آدم نبرد صرفه ز شیطان رجیم
حافظ از سیم و زرت نیست چه شد شاکر باش
چه به از گوهر نظم سخن و طبع سلیم

فاش میگویم و از گفتهٔ خود دلشادم — بندهٔ عشقم و از هر دو جهان آزادم
طایر گلشن قدسم چه دهم شرح فراق — که درین دامگه حادثه چون افتادم
من ملک بودم و فردوس برین جایم بود — آدم آورد درین دیر خراب آبادم
سایهٔ طوبی و دلجویی حور و لب حوض — بهوای سر کوی تو برفت از یادم
نیست بر لوح دلم جز الف قامت دوست — چکنم حرف دگر یاد نداد استادم
کوکب بخت مرا هیچ منجم نشناخت — یارب از مادر گیتی بچه طالع زادم
تا شدم حلقه بگوش در میخانهٔ عشق — هر دم آید غمی از نو بمبارکبادم
میخورد خون دلم مردمک چشم سزاست — تا چرا دل به جگر گوشهٔ مردم دادم
پاک کن چهرهٔ حافظ بسر زلف ز اشک
ورنه این سیل دمادم ببرد بنیادم

گرچه از آتش دل چون خم می میجوشم — مهر بر لب زده چون میخورم و خاموشم
قصد جانست طمع بر لب جانان کردم — تو مرا بین که درین کار بجان میکوشم
من که آزاد شوم از غم دل چون هر دم — هندوی زلف بتی حلقه کند در گوشم
حاش لله که نیم معتقد طاعت خویش — این قدر هست که گه گه قدحی مینوشم
هست امیدم که علی رغم عدو روز جزا — فیض عفوش ننهد بار گنه از دوشم
پدرم روضهٔ رضوان بدو گندم بفروخت — من چرا ملک جهان را بجوی نفروشم
خرقه پوشی من از غایت دینداری نیست — پردهٔ بر سر صد عیب نهان می‌پوشم
من که خواهم که ننوشم بجز از راوق خم — چکنم گر سخن پیر مغان ننیوشم
گر ازین دست زند مطرب مجلس ره عشق
شعر حافظ برد وقت سماع از هوشم

نا غفض باشم از من مجوی نفروشم

گرچه ما بندگان پادشهیم | پادشاهان ملک صبحگهیم
گنج در آستین و کیسه تهی | جام گیتی نمای و خاک رهیم
هوشیار حضور و مست غرور | بحر توحید و غرقهٔ گنهیم
شاهد بخت چون کرشمه کند | ماش آیینهٔ رخ چو مهیم
شاه بیدار بخت را هر شب | ما نگهبان افسر و کلهیم
گو غنیمت شمار همت ما | که تو در خواب و ما بدیده گهیم
شاه منصور واقفست که ما | روی همت بهر کجا که نهیم
دشمنان را ز خون کفن سازیم | دوستان را قبای فتح دهیم
رنگ تزویر پیش ما نبود | شیر سرخیم و افعی سیهیم
دام حافظ بگو که باز دهند
کرده‌ٔ اعتراف و ما گوهیم

گرم از دست برخیزد که با دلدار بنشینم | ز جام وصل می نوشم ز باغ عیش گل چینم
شراب تلخ صوفی سوز بنیادم نخواهد برد | لبم بر لب نه ای ساقی و بستان جان شیرینم
مگر دیوانه خواهم شد درین سودا که شب تا روز | سخن با ماه میگویم پری در خواب می بینم
لبت شکر بمستان داد و چشمت می بمیخواران | منم کز غایت حرمان نه با آنم نه با اینم
چو هر خاکی که باد آورد فیضی برد از انعامت | ز حال بنده یاد آور که خدمتگار دیرینم
نه هر نقشی که نظمی کرد کلامش دلپذیر آید | تذروی طرفه میگیرم که چالاکست شاهینم
اگر باور نمی داری دوا از صورتگر چین پرس | که مانی نسخه میخواهد ز نوک کلک مشکینم
ز حافظ پرس شرح عشق و رمز مستی از من خواه | که با جام و قدح هر شب حریف ماه و پروینم
وفاداری و حق گویی نه کار هر کسی باشد
غلام آصف دوران جلال الحق والدینم

گرچه افتاد ز زلفش گرهی در کارم | همچنان از کرمش چشم گشادی دارم
بطرب حمل مکن سرخی رویم که چو جام | خون دل عکس برون میدهد از رخسارم
پردهٔ مطرب از دست نخواهد برون | آه از آن دم که در آن پرده نباشد بارم

بصد امید

ما بصد بهیم

[illegible]

بصد امید نهادیم درین بادیه پای | ای دلیل دل گمگشته فرو مگذارم
چون ترا در گذر باد نمی یارم دید | با که گویم که بگوید سخنی با یارم
دیدهٔ بخت بافسانهٔ او شد در خواب | کو نسیمی ز عنایت که کند بیدارم
منم آن شاعر ساحر که به افسون سخن | از نی کلک همه قند و شکر می بارم
دوش میگفت که حافظ همه رویست و ریا
بجز از خاک درت با که بود بازارم

گر دست دهد خاک کف پای نگارم | بر لوح بصر خط نگاری بنگارم
پروانهٔ او گر رسدم در طلب جان | چون شمع همان دم بدمی جان بسپارم
گر قلب دلم را ننهد هیچ عیاری | زین در نتواند که برد باد غبارم
بر بوی وفای تو شدم غرق و امید است | از موج سرشکم که رساند بکنارم
امروز مکش سر ز وفای من و اندیش | زان شب که من از غم بدعا دست برآرم
زلفین دراز تو بدلداری عشاق | دادند قراری و ببردند قرارم
ای باد ازان باده نسیمی بمن آور | کان بوی شفابخش بود دفع خمارم
حافظ لب لعلش چو مرا جان عزیزست
عمری بود آن لحظه که جان را بکف آرم

گر دست دهد در خم زلفین تو بازم | چون گوی چه سرها که بچوگان تو بازم
زلف تو مرا عمر درازست ولی نیست | در دست سر مویی ازین عمر درازم
پروانهٔ راحت بده ای شمع که امشب | از آتش دل پیش تو چون شمع گدازم
آن دم که بیک خنده دهم جان چو صراحی | مستان تو خواهم که گذارند نمازم
چون نیست نماز من آلوده نمازی | در میکده زان کم نشود سوز و گدازم
در مسجد و میخانه خیالت اگر آید | محراب و کمانچه ز دو ابروی تو سازم
گر خلوت ما را شبی از رخ بفروزی | چون صبح در آفاق جهان سر بفرازم
محمود بود عاقبت کار درین راه | گر سر برود در سر سودای ایازم

حافظ غم دل باز نگوید بحریفان
جز جام نشاید که بود محرم رازم

گر ازین منزل غربت بسوی خانه روم   دگر آنجا که روم عاقل و فرزانه روم
زین سفر گر بسلامت بوطن باز رسم   نذر کردم که هم از راه بمیخانه روم
تا بگویم که چه کشفم شد ازین سیر و سلوک   بدر صومعه با بربط و پیمانه روم
آشنایان ره عشق گرم خون بخورند   ناکسم گر بشکایت سوی بیگانه روم
بعد ازین دست من و زلف چو زنجیر نگار   چند و چند از پی کام دل دیوانه روم
گر ببینم خم ابروی چو محرابش باز   سجدهٔ شکر کنم وز پی شکرانه روم
خرم آندم که چو حافظ به تمنای وصال
سرخوش از میکده با دوست بکاشانه روم

من دوستدار روی خوش و موی دلکشم   مدهوش چشم مست و می صاف بیغشم
گفتی ز سر عهد ازل یک سخن بگو   آنگه بگویمت که دو پیمانه درکشم
من آدم بهشتیم اما درین سفر   حالی اسیر عشق جوانان مهوشم
در عاشقی گزیر نباشد ز سوز و ساز   استاده‌ام چو شمع مترسان ز آتشم
سرار معدن لب لعلست و کان حسن   من جوهری و مفلس ازان رو مشوشم
شهریست پر کرشمه و خوبان ز شش جهت   چیزیم نیست ور نه خریدار هر ششم
از بس که چشم مست درین شهر دیده‌ام   حقا که می نمی‌خورم اکنون و سرخوشم
بخت از مدد دهد که کشم رخت ازین دیار   گیسوی حور گرد فشاند ز مفرشم
حسن عروس طبع مرا جلوه آرزوست   آیینه ندارم ازان آه میکشم
حافظ ز تاب فکرت بیحاصلی بسوخت
ساقی کجاست تا زند آبی بر آتشم

من از سرزنش مدعیان اندیشم   شیوهٔ رندی و مستی برود از پیشم
زهد رندان نوآموخته راهی بدهیست   من که بدنام جهانم چه صلاح اندیشم

شاه شوریده

شاه شوریده سران خوان من بیسامان را   زانکه در کم خردی از همه عالم بیشم
بر جبین نقش کن از خون دل من خالی   تا بدانند که قربان تو کافرکیشم
اعتقادی بنما و بگذر بهر خدا   تا درین خرقه ندانی که چه نادرویشم
شعر خونبار من ای باد بدان یار رسان   که ز مژگان سیه بر رگ جان زد نیشم
من اگر باده خورم ور نه چه کارم با کس
حافظ راز خود و عارف وقت خویشم

ما زیاران چشم یاری داشتیم   خود غلط بود آنچه ما پنداشتیم
تا درخت دوستی کی بر دهد   حالیا رفتیم و تخمی کاشتیم
گلشن حسنت به خود شد دلفریب   ما دل و همت برو بگماشتیم
گفت و گو آیین درویشی نبود   ور نه با تو ماجراها داشتیم
شیوهٔ چشمت فریب جنگ داشت   ما غلط کردیم و صلح انگاشتیم
نکته‌ها رفت و شکایت کس نکرد   جانب حرمت فرو نگذاشتیم
گفت خود دادی بما دل حافظا
ما محصل بر کسی نگماشتیم

من ترک عشق بازی و ساغر نمی‌کنم   صد بار توبه کردم و دیگر نمی‌کنم
باغ بهشت و سایهٔ طوبی و قصر حور   با خاک کوی دوست برابر نمیکنم
تلقین و درس اهل نظر یک اشارتست   گفتم کنایتی و مکرر نمیکنم
شیخم بطعنه گفت که رو ترک عشق کن   محتاج جنگ نیست برادر نمیکنم
هرگز نمی‌شود ز سر خود خبر مرا   تا در میان میکده سر بر نمیکنم
واعظ به طعنه گفت حرامست می مخور   گفتم که گوش چشم بهر خر نمیکنم
این تقوی‌ام بس است که چون واعظان شهر   ناز و کرشمه بر سر منبر نمیکنم
حافظ جناب پیر مغان جای دولتست
من ترک خاکبوسی این در نمیکنم

مرحبا طایر فرخ پی فرخنده پیام / خیر مقدم چه خبر دوست کجا یار کدام
یارب این قافله را لطف ازل بدرقه باد / که از او خصم بدام آمد و معشوقه بکام
زلف دلدار چو زنار همی فرماید / برو ای شیخ که شد برتن ما خرقه حرام
مرغ عرشم که همی زد ز سر سدره صفیر / قامتت دانهٔ خال تو فکندش در دام
ماجرای من و معشوق مرا پایان نیست / هرچه آغاز ندارد نپذیرد انجام
چشم خونبار مرا خواب نه درخور باشد / من له یقتل داء دنف کیف ینام
گل ز حد برد تنعم بکرم رخ بنمای / سرو می‌نازد و خوش نیست خدا را بخرام

تو ترحم نکنی بر من بیدل گفتم
ذاک دعواک بها انت و تلک الایام

من نه آن رندم که ترک شاهد و ساغر کنم / محتسب داند که من این کارها کمتر کنم
من که عیب توبه‌کاران کرده باشم بارها / توبه از می وقت گل دیوانه باشم گر کنم
عشق دردانه است و من غواص و دریا میکده / سر فرو بردم درانجا تا کجا سر برکنم
لاله ساغرگیر و نرگس مست و بر ما نام فسق / داوری دارم بسی یارب کرا داور کنم
باز کش یکدم عنان ای ترک شهرآشوب من / تا ز اشک و چهره راهت پر زر و گوهر کنم
من که دارم در گدایی گنج سلطانی بدست / کی طمع در گردش گردون دون پرور کنم
وقت گل گویی که زاهد شو بچشم و سر ولی / میروم تا مشورت با شاهد و ساقی کنم
گرچه گردآلود فقرم شرم باد از همتم / گر به آب چشمهٔ خورشید دامن تر کنم
عهد و پیمان فلک را نیست چندان اعتبار / عهد با پیمانه بندم شرط با ساغر کنم
چون صبا مجموعهٔ گل را به آب لطف شست / کج دلم خوان گر نظر با صفحهٔ دفتر کنم
من که امروز از می و شاهد بنقدم در بهشت / وعدهٔ فردای زاهد را کجا باور کنم
عاشقان را گر در آتش می‌نشاند مهر دوست / تنگ چشمم گر نظر بر چشمهٔ کوثر کنم
ور چو بیدی بی ثمر ماند کنون جانی شوم / بعد ازین از شرم روی گل کجا سر برکنم
ور چنین بی راه خواهد گفت با ما مدعی / خاک راه پادشاه از حسرت او بر سر کنم

شیوهٔ رندی

شیوهٔ رندی نه لایق بود وضعم را کنون / چون در افتادم چرا اندیشهٔ دیگر کنم
من که از یاقوت و لعل اشک دارم گنجها / کی طمع در فیض خورشید بلند اختر کنم
دوش میگفتم که لعلت شکری بخشد ولی / تا نه بینم بر دهان خود کجا باور کنم
گوشهٔ محراب ابروی تو میخواهم ز بخت / تا درین جا همچو حافظ درس عشق از بر کنم

دوش لعلت عشوه میداد حافظ را ولی
من نه آنم کز وی این افسانه‌ها باور کنم

ما بیغمان مست دل از دست داده‌ایم / همراه عشق و همنفس جام باده‌ایم
بنهاده‌ایم بار جهان بر دل ضعیف / وین کار و بار بسته بیکمو نهاده‌ایم
بر ما بسی کمان ملامت کشیده‌اند / تا کار خود ز ابروی جانان گشاده‌ایم
ای گل تو دوش جام صبوحی کشیده‌ئی / ما آن شقایقیم که با داغ زاده‌ایم
پیر مغان ز توبهٔ ما گر ملول شد / گو باده صاف کن که بعذر ایستاده‌ایم
کار از تو میرود مددی ای دلیل راه / کانصاف میدهیم و ز راه اوفتاده‌ایم
چون لاله می مبین و قدح در میان کار / این داغ بین که بر دل ویران نهاده‌ایم

گفتی که حافظ این همه رنگ و خیال چیست
نقش غلط مبین که همان لوح ساده‌ایم

مرا عهدیست با جانان که تا جان در بدن دارم / هواداران کویش را چو جان خویشتن دارم
بکام و آرزوی دل چو دارم خلوتی حاصل / چه غم از خبث بدگویان میان انجمن دارم
شراب خوشگوارم هست و یاری چون نگارم هست / ندارد هیچکس یاری چنین یاری که من دارم
مرا در خانه سروی هست کاندر سایهٔ قدش / فراغ از سرو بستانی ز گلهای چمن دارم
الا ای پیر فرزانه مکن منعم ز میخانه / که من در ترک پیمانه دلی پیمان‌شکن دارم
خدا را ای رقیب آخر زمانی دیده بر هم نه / که من با لعل خاموشش نهانی صد سخن دارم
هوای خاطر خلوت ازان شمع چگل دارم / فروغ چشم و جان و دل ازان ماه چین دارم
گرم صد لشکر از خوبان بقصد دل کمین سازند / بحمدالله والمنه بتی لشکرشکن دارم

سزد کز خاتم لعلش زنم لاف سلیمانی   چو اسم اعظمم باشد چه باک از اهرمن دارم
برندی شهره شد حافظ میان همدمان لیکن   چه غم دارم که در عالم امین الدین حسن دارم

چو در گلزار اقبالش خرامانم بحمدالله
نه میل لاله و نسرین نه برگ نسترن دارم

ما بدین در زپی حشمت و جاه امده ایم   از غم حادثه اینجا بپناه امده ایم
ره رو منزل عشقیم و ز سرحد عدم   تا باقلیم وجود این همه راه آمده ایم
سبزهٔ خط تو دیدم ز بستان بهشت   به طلبکاری ان مهرگیاه آمده ایم
با چنین گنج که شد خازن او روح امین   بگدائی بدر خانهٔ شاه آمده ایم
لنگر حکم توای کعبهٔ توفیق کجاست   که درین بحر کرم غرق گناه آمده ایم
اخری قطرهٔ از ابر خطا پوش ببار   که بدیوان عمل نامه سیاه آمده ایم

حافظ این خرقهٔ پشمینه بینداز که ما
از پی قافله با آتش و آه امده ایم

ما نگوییم بد و میل بناحق نکنیم   جامهٔ کس سیه و دلق خود ازرق نکنیم
رقم مغلطه بر دفتر دانش نزنیم   سر حق بر ورق شعبده ملحق نکنیم
عیب درویش و توانگر بکم و بیش بدست   کار بد مصلحت انست که مطلق نکنیم
شاه اگر جرعهٔ رندان نه بحرمت نوشد   التفاتش بمی صاف و مروق نکنیم
آسمان کشتی ارباب هنر می شکند   تکیه آن به که برین بحر معلق نکنیم
خوش برانیم جهان در نظر راه روان   فکر اسب سیه و زین مغرق نکنیم
گر بدی گفت حسودی و رفیقی رنجید   گو تو خوش باش که ما گوش بناحق نکنیم

حافظ از خصم خطا گفت نگیریم برو
ور بحق گفت جدل باحق مطلق نکنیم

من که باشم که بران خاطر عاطر گذرم   لطفها میکنی ای خاک درت تاج سرم
دلبرا بنده نوازیت که آموخت بگو   که من این ظن برقیبان تو هرگز نبرم

همتم بدرقهٔ

همتم بدرقهٔ راه کن ای طایر قدس   که درازست ره مقصد و من نوسفرم
ای نسیم سحری بندگی من برسان   که فراموش مکن وقت دعای سحرم
راه خلوتگه خاصم بنما تا پس ازین   می خورم با تو و دیگر غم دنیا نخورم
خرم آن روز کزین مرحله بربندم رخت   و ز سر کوی تو پرسند رفیقان خبرم
حافظا شاید اگر در طلب دولت وصل   دیده دریا کنم از اشک و درو غوطه خورم

پایهٔ نظم بلند است و جهان گیر بگو
تا کند پادشه بحر دهان پر گهرم

مرا می بینی و هر دم زیادت میکنی دردم   ترا می بینم و میلم زیادت میشود هر دم
بسامانم نمی پرسی نمی دانم چه سر داری   بدرمانم نمی کوشی نمی دانی مگر دردم
نه راهست این که بگذاری مرا بر خاک و بگذاری   گذاری آر و بازم پرس تا خاک رهت گردم
ندارم دستت از دامن بجز در خاک و آنهم   چو بر خاکم گذر آری بگیرد دامنت گردم
فرو رفت از غم عشقت دمم دم میدهی تا چند   دمار از من برآوردی نمی گویی برآوردم
بعزم سبزه و صحرا چه می کردی دو آبی ما   سرشک سرخ میگردد ازان بر چهرهٔ زردم
شبی دل را بتاریکی ز زلفت باز می جستم   رخت میدیدم و جامی بیاد ماه میخوردم
کشیدم در برت ناگاه و شد در تاب گیسویت   نهادم بر لبت را و جان و دل فدا کردم

تو خوش می باش با حافظ برو گو خصم جان میکن
چو گرمی از توی بینم چه غم از خصم دم سردم

بزن بر دل بنوک غمزه تیرم   که پیش چشم بیمارت بمیرم
نصاب حسن در حد کمالست   زکاتم ده که مسکین و فقیرم
چنان پر شد فضای سینه از دوست   که فکر خویش گم شد از ضمیرم
قدح بر کن که من از دولت عشق   جوانمرد جهانم گرچه پیرم
چو طفلان تا کی ای زاهد فریبی   بسیب بوستان و شهد و شیرم
من آن مرغم که هر شام و سحرگاه   ز بام عرش می آید صفیرم

قراری کرده ام با می فروشان / که روز و شب بجز ساغر نگیرم
مبادا جز حساب مطرب و می / اگر حرفی کشید کلک دبیرم
خوش آن دم که استغنای مستی / فراغت بخشد از شاه و وزیرم
من آنگه برگرفتم دل ز حافظ / که ساقی گشت یار دلپذیرم

چو حافظ گنج او در سینه دارم
اگر چه مدعی بیند حقیرم

ما حاصل خود در ره میخانه نهادیم / محصول دعا در ره جانان نهادیم
در خرمن صد عالم عاقل زند آتش / این داغ که ما بر دل دیوانه نهادیم
سلطان ازل گنج غم عشق بما داد / تا روی بدین منزل ویرانه نهادیم
در دل ندهم ره پس ازین مهر بتان را / مهر لب او بر در این خانه نهادیم
چون میرود این کشتی سرگشته که آخر / جان در سر آن گوهر یکدانه نهادیم
در خرقه ازین بیش منافق نتوان بود (افلاک) / بنیاد ازین شیوهٔ رندانه نهادیم
آن بوسه که زاهد ز پیش دست بما داد / از روی صفا بر لب پیمانه نهادیم
المنة لله که چو ما بی دل و دین شد / آن را که خرد پرور و فرزانه نهادیم (عاقل و ذو فنون)

قانع بخیالی ز تو بودیم چو حافظ
یا رب چه گدا همت و بیگانه نهادیم

نماز شام غریبان چو گریه آغازم / بمویهای غریبانه قصه پردازم
بیاد یار و دیار آنچنان بگریم زار / که از جهان ره و رسم سفر براندازم
من از دیار حبیبم نه از بلاد غریب / مهیمنا برفیقان خود رسان بازم
خدا را مددی ای رفیق ره تا من / بکوی میکده دیگر علم برافرازم
خرد ز پیری من کی حساب برگیرد / که باز با صنمی طفل عشق می بازم
بجز صبا و شمالم نمی شناسد کس / عزیز من که بجز باد نیست دمسازم
سرشکم آمد و عیبم بگفت روی بروی / شکایت از که کنم خانگیست غمازم

(در حاشیه:) چون میرود این کشتی افلاک سرگشته باز / بنیاد و فنی ازین شیوهٔ رندانه نهادیم / صح

هوای منزل

هوای منزل یار آب زندگانی ماست / صبا بیار نسیمی ز خاک شیرازم

ز چنگ زهره شنیدم که صبحدم میگفت
غلام حافظ خوش لهجهٔ خوش آوازم

هر چند پیر و خسته دل و ناتوان شدم / هر که که یاد روی تو کردم جوان شدم
من پیر سال خورده نیم یار بیوفاست / بر من چو عمر میگذرد پیر ازان شدم
شکر خدا که هر چه طلب کردم از خدا / بر منتهای همت خود کامران شدم
در شاه راه دولت سرمد ببخت نیک / با جام می بکام دل دوستان شدم
ازان زمان که فتنهٔ چشمت بما رسید / ایمن ز شر فتنهٔ آخر زمان شدم
ای گلبن جوان بر دولت بخور که من / در سایهٔ تو بلبل باغ جنان شدم
اول ز حرف و صوت وجودم خبر نبود / در مکتب غم تو چنین نکته دان شدم
زان روز دلم در دولت گشوده شد / کز سالکان درگه پیر مغان شدم

دوشم نوید داد عنایت که حافظا
باز آ که من بعفو گناهت ضمان شدم

افسر سلطان گل پیدا شد از طرف چمن / مقدمش یا رب مبارک باد بر سرو و سمن
خوش بجای خویشتن بود این نشست خسروی / تا نشیند هر کسی اکنون بجای خویشتن
خاتم جم را بشارت ده بحسن خاتمت / کاسم اعظم کرد ازو کوتاه دست اهرمن
تا ابد معمور باد این خانه کز خاک درش / هر نفس با بوی رحمن می وزد باد یمن
شوکت پور پشنگ و تیغ عالمگیر او / بین که در شهنامها شد داستان انجمن
خنگ چوگانی چرخت رام شد در زیر زین / شهسوارا چون بمیدان آمدی گویی بزن
بعد ازین بشکفت اگر از نکهت خلق خوشت / خیزد از صحرای ایذج نافهٔ مشک ختن
جویبار ملک را آب از سر شمشیر تست / تو درخت عدل بنشان بیخ بدخواهان بکن
گوشه گیران انتظار جلوهٔ خوش میکنند / بر شکن طرف کلاه و برقع از رخ برفکن
مشورت با عقل کردم گفت حافظ می بنوش / ساقیا می ده بقول المستشار مؤتمن

ای صبا بر ساقی بزم اتابک عرضه ده | تا ازان جام زرافشان جرعهٔ بخشد بمن
کنی

ای نور چشم من سخنی هست گوش کن | چون ساغرت پرست بنوشان و نوش کن
پیران سخن ز تجربه گویند گفتمت | هان ای پسر که پیر شوی پند گوش کن
در راه عشق وسوسهٔ اهرمن بسیست | پیش آی و گوش دل به پیام سروش کن
برگ و نوا تبه شد و ساز طرب نماند | ای چنگ ناله برکش و ای دف خروش کن
با دوستان مضایقه در عمر و مال نیست | صد جان فدای یار نصیحت نیوش کن
ساقی که جامت از می صافی تهی مباد | چشم عنایتی بمن دردنوش کن
بر هوشمند سلسله ننهاد دست عشق | خواهی که زلف یار کشی ترک هوش کن
تسبیح و خرقه لذت مستی نبخشدت | همت درین طلب از می فروش کن

هر مست در قبای زرافشان چو بگذری
یک بوسه نذر حافظ پشمینه پوش کن

ای روی ماه منظر تو نوبهار حسن | خال و خط تو مرکز لطف و مدار حسن
در چشم پرخمار تو پنهان فنون سحر | در زلف بیقرار تو پیدا قرار حسن
خرم شد از ملاحت تو عهد دلبری | فرخ شد از لطافت تو روزگار حسن
از دام زلف و دانهٔ خال تو در جهان | یک مرغ دل نماند نگشته شکار حسن
ماهی نیافت چون رخت از برج نیکویی | سروی نخاست چون قدت از جویبار حسن
دائم بلطف دایهٔ طبع از میان جان | می‌پرورد بناز ترا در کنار حسن
گرد لبت بنفشه ازان تازه و ترست | کاب حیات می‌خورد از چشمه‌سار حسن

حافظ طمع برید که بیند نظیر تو
دیار نیست جز تو خود اندر دیار حسن

بالابلند عشوه‌گر نقش باز من | کوتاه کرد قصهٔ زهد دراز من
دیدی دلا که آخر پیری و زهد و علم | با من چه کرد دیدهٔ معشوقه باز من

بر خود چو شمع

بر خود چو شمع خنده زنان گریه می‌کنم | تا با تو سنگدل چه کند سوز و ساز من
زاهد چو از نماز تو کاری نمی‌رود | هم مستی شبانه و سوز و گداز من
گفتم بدلق زرق بپوشم نشان عشق | غماز بود اشک و عیان کرد راز من
می‌ترسم از خرابی ایمان که می‌برد | محراب ابروی تو حضور نماز من
مستست یار و یاد حریفان نمی‌کند | ذکرش بخیر ساقی عاشق نواز من
یارب کی آن صبا بوزد کز نسیم او | تا کی شود قرین حقیقت مجاز من
نقشی بر آب می‌زنم از گریه حالیا | گردد شمامهٔ کرمش کارساز من

حافظ ز غصه سوخت بگو حالش ای صبا
با شاه دوست پرور دشمن گداز من

بهار و گل طرب انگیز گشت و توبه شکن | بشادی رخ گل بیخ غم ز دل برکن
رسید باد صبا غنچه از هواداری | ز خود برون شد و بر خود درید پیراهن
ز دست برد صبا گرد گل کلاله بپای | شکنج گیسوی سنبل نگر بروی سمن
عروس غنچه بدین زیور و تبسم خوش | بعینه دل و دین می‌برد بوجه حسن
صفیر بلبل شوریده و نفیر هزار | برای وصل آمد برون ز قلب حزن
طریق صدق بیاموز از آب صافی دل | براستی طلب آزادگی ز سرو چمن

حدیث قصهٔ دوران ز جام جو حافظ
بقول مطرب و فتوی پیر صاحب فن

بر در میکده میکن گذری بهتر ازین | میفکنی بر صف رندان نظری بهتر ازین
در حق من لبت آن لطف که میفرماید | سخت خوبست ولیکن قدری بهتر ازین
آنکه فکرش گره از کار جهان بگشاید | گو درین نکته بفرما نظری بهتر ازین
دل بدان رود گرامی چکنم گر ندهم | مادر دهر ندارد پسری بهتر ازین
ناصحم گفت که جز غم چه هنر دارد عشق | بشنو ای خواجهٔ عاقل هنری بهتر ازین
من چو گویم که قدح گیر و لب ساقی بوس | بشنو ای جان که نگوید دگری بهتر ازین

کلک حافظ ثمری میوه نباتیست بچین
که درین باغ نه بینی ثمری بهتر ازین

چو گل هر دم ببویت جامه در تن — کنم چاک از گریبان تا بدامن
تنت را دید گل گویی که در باغ — چو مستان جامه را بدرید بر تن
من از دست غمت مشکل برم جان — ولی دل را تو آسان بردی از من
بقول دشمنان برگشتی از دوست — نگشته هیچکس با دوست دشمن
تنت در جامه چون در جام باده — دلت در سینه چون در سیم آهن
ببار ای شمع اشک از دیده چون ما — که سوز دل شود بر خلق روشن
دلم را مشکن و در پا مینداز — که دارد در سر زلف تو مسکن
مکن کز سینه ام آه جگر سوز — برآید همچو دود از راه روزن

چو دل در زلف تو بستست حافظ
بدین سان کار او در پا میفکن

چون شوم خاک رهش دامن بیفشاند ز من — ور بگویم دل بگردان رخ بگرداند ز من
روی رنگین را بهر کس می نماید همچو گل — ور بگویم باز پوشان باز پوشاند ز من
چشم خود را گفتم آخر یک نظر سیرش ببین — گفت میخواهی مگر تا جوی خون راند ز من
او بخونم تشنه و من بر لبش تا چون شود — کام بستانم ازو یا داد بستاند ز من
گر چو شمعش پیش میرم بر غمم خندد چو گل — ور برنجم خاطر نازک برنجاند ز من
دوستان جان داده ام از بهر دهانش بنگرید — کو بچیزی مختصر چون باز می ماند ز من
گر چو فرهادم بتلخی جان برآید باک نیست — بس حکایتهای شیرین باز می ماند ز من

ختم کن حافظ که گر زین دست باشد درس عشق
عشق در هر گوشه افسانه خواند ز من

چندانکه گفتم غم با طبیبان — درمان نکردند مسکین غریبان
یارب امان ده تا باز بینند — چشم محبان روی حبیبان

آن گلی که هردم

آن گل که هر دم در دست خاریست — گو شرم بادش از عندلیبان
درج محبت بر مهر خود نیست — یارب مبادا کام رقیبان
ما درد پنهان با یار گفتیم — نتوان نهفتن درد از طبیبان
ای منعم آخر بر خوان وصلت — تا چند باشیم از بی نصیبان

حافظ نگشتی شیدای خوبان
گر می‌شنیدی پند ادیبان

خدا را کم نشین با خرقه پوشان — رخ از رندان بی سامان مپوشان
درین خرقه بسی آلودگی هست — خوشا وقت قبای باده نوشان
تو نازک طبعی و طاقت نیاری — گرانیهای مشتی دلق پوشان
درین صوفی وشان دردی ندیدم — که صافی باد عیش دردنوشان
چو مستم کرده مستور منشین — چو نوشم داده زهرم منوشان
بیا وز غبن این سالوسیان بین — صراحی خون دل و بربط خروشان
لب میگون و چشم مست بگشا — که از شوق تو می خامست و جوشان

ز دل گرمی حافظ بر حذر باش
که دارد سینه چون دیگ جوشان

خوشتر از فکر می و جام چه خواهد بودن — تا بگویم که سرانجام چه خواهد بودن
غم دل چند توان خورد که ایام نماند — گو نه دل باش و نه ایام چه خواهد بودن
مرغ کم حوصله را گو غم خود خور که برو — رحم آنکس که کند دام چه خواهد بودن
باده خور غم مخور و پند مقلد مشنو — اعتبار سخن عام چه خواهد بودن
دست رنج تو همان به که شود صرف بکام — دانی آخر که بناکام چه خواهد بودن
پیر میخانه همی خواند معمایی دوش — از خط جام که فرجام چه خواهد بودن

بردم از ره دل حافظ بدف و چنگ و غزل
تا سزای من بدنام چه خواهد بودن

دانی که چیست دولت دیدار یار دیدن / در کوی او گدائی بر خسروی گزیدن

از جان طمع بریدن آسان بود ولیکن / از دوستان صادق مشکل بود بریدن

خواهم شدن به بستان چون غنچه با دل تنگ / وانجا به نیک نامی پیراهنی دریدن

که چون نسیم با گل راز نهفته گفتن / که سر عشقبازی از بلبلان شنیدن

بوسیدن لب یار اول ز دست مگذار / کاخر ملول گردی از دست و لب گزیدن

فرصت شمار صحبت کز این دو راهه منزل / چون بگذریم دیگر نتوان بهم رسیدن

که باز رفت حافظ از یاد منصور
یارب بیادش آور درویش پروریدن

در بدخشان لعل اگر از سنگ می آید برون / آب رکنی چون شکر از تنگ می آید برون

در درون شهر شیراز از در هر خانه / دلبر رعنای شوخ و شنگ می آید برون

بر سر منبر بوقت وجد و زراقی و حال / از سر دستار واعظ بنگ می آید برون

در درون باغها آواز مطرب صبح و شام / وای بلبل با نوای چنگ می آید برون

از سرای قاضی و مفتی و شیخ و محتسب / باده های بی غش و گلرنگ می آید برون

اینچنین شهری بهجر یار و اندوه فراق
حافظ از خانه از آن دلتنگ می آید برون

ز در درای و شبستان ما منور کن / میان بزم حریفان چو شمع سر بر کن

طمع بنقد وصال تو حد من نبود / حوالتیم بدان لعل همچو شکر کن

حجاب دیده ادراک شد شعاع جمال / بیا و خرگه خورشید را منور کن

بو شاهدان چمن زیر دست حسن تواند / کرشمه بر سمن و جلوه بر صنوبر کن

فضول نفس حکایت بسی کند ساقی / تو کار خود مده از دست و می بساغر کن

وگر فقیه نصیحت کند که عشق مباز / پیاله بدهش گو دماغ را تر کن

بچشم و ابروی جانان سپرده ام دل و دین / بیا بیا و تماشای طاق و منظر کن

ستاره شب هجران نمی فشاند نور / بیام قصر برآی و چراغ مه بر کن

بگو بخازن جنت

بگو بخازن جنت که خاک این مجلس / بتحفه بر سوی فردوس و عود مجمر کن

از این مزوجه و خرقه نیک در تنگم / بیک کرشمه صوفی وشم قلندر کن

پس از ملازمت درس و عشق مه رویان
ز کارها که کنی شعر حافظ از بر کن

شراب لعل کش و روی مه جبینان بین / خلاف مذهب آنان جمال اینان بین

بزیر دلق ملمع کمندها دارند / درازدستی این کوته آستینان بین

بخرمن دو جهان سر فرو نمی آرند / دماغ و کبر گدایان و خوشه چینان بین

گره ز ابروی مشکین نمی گشاید یار / نیاز اهل دل و ناز نازنینان بین

اسیر عشق شدن چاره خلاص منست / ضمیر عاقبت اندیش پیش بینان بین

حدیث عهد و محبت ز کس نمی شنوم / وفای صحبت یاران و همنشینان بین

غبار خاطر حافظ صیقل عشق
صفای آینه پاک و پاک بینان بین

شاه شمشاد قدان خسرو شیرین دهنان / که بمژگان شکند قلب همه صف شکنان

مست بگذشت و نظر بر من مسکین افکند / گفت کای چشم و چراغ همه شیرین سخنان

تا کی از سیم و زرت کیسه تهی خواهد بود / بنده من شو و برخور ز همه سیم تنان

کمتر از ذره نه پست مشو مهر بورز / تا بعشرتگه خورشید رسی چرخ زنان

پیر پیمانه کش من که روانش خوش باد / گفت پرهیز کن از صحبت پیمان شکنان

بر جهان تکیه مکن ور قدحی می داری / شادی زهره جبینان خور و نازک بدنان

دامن دوست بدست آر و ز دشمن بگسل / مرد یزدان شو و ایمن گذر از اهرمنان

با صبا در چمن لاله سحر میگفتم / که شهیدان که اند این همه خونین کفنان

گفت حافظ من و تو محرم این راز نه ایم
از می لعل حکایت کن و شیرین دهنان

صبحست ساقیا قدحی پر شراب کن / دور فلک درنگ ندارد شتاب کن

زان پیشتر که عالم فانی شود خراب
ما را ز جام بادهٔ گلگون خراب کن

روزی که چرخ از گل ما کوزها کند
زنهار کاسهٔ سر ما پر شراب کن

خورشید می ز مشرق ساغر طلوع کرد
گر برگ عیش میطلبی ترک خواب کن

با مرد زهد و توبهٔ طامات نیستیم
با ما ز جام و باده و ساقی خطاب کن

کار صواب باده پرستیست حافظا
برخیز و عزم خویش بکار صواب کن

فاتحهٔ چو آمدی بر سر خسته‌ٔ بخوان
لب بگشا که میدهد فیض لبت بخسته جان

انکه بپرسش آمد و فاتحه خواند و رفت
گو نفسی که روح را میکنم از پیش روان

ای که طبیب خسته‌ٔ روی زبان من ببین
کاین دم و دود سینه را بار دلست بر زبان

بازنشان حرارتم ز آب دو دیده و ببین
نبض مرا که میدهد هیچ ز زندگی نشان

انکه مدام شیشه‌ام از پی لعل داده است
شیشه‌ام از چه میبرد پیش طبیب هر زمان

گرچه تب استخوان من گرم و مهار کرد و رفت
همچو تنم نمیبرد آتش مهر استخوان

حال دلم ز خال تو هست بر آتش وطن
چشمم از آن دو چشم تو خسته شدست و ناتوان

حافظ از آب زندگی شعر تو داد شربتم
ترک طبیب کو بیا نسخهٔ شربتم بخوان

گلبرگ را ز سنبل مشکین نقاب کن
وانکه نقاب برکش و عالم خراب کن

بفشان عرق ز چهره و اطراف باغ را
چون شیشه‌های دیدهٔ ما پر گلاب کن

ما بخت خویش و خوی تو آزموده‌ایم
با دشمنان قدح کش و با ما عتاب کن

ایام گل چو عمر برفتن شتاب کرد
ساقی بدور بادهٔ گلگون شتاب کن

بگشا بشیوه نرگس پرخواب مست را
وز رشک چشم نرگس رعنا بخواب کن

بوی بنفشه بشنو و زلف نگار گیر
بنگر برنگ لاله و عزم شراب کن

همچون حباب دیده بروی قدح گشای
وین خانه را قیاس اساس از حباب کن

حافظ وصال میطلبد از ره دعا
یارب دعای خسته‌دلان مستجاب کن

کرشمه‌ٔ

کرشمه‌ٔ کن و بازار ساحری بشکن
بغمزه رونق ناموس سامری بشکن

بباد ده سر و دستار عالمی وانکه
کلاه گوشه بآیین دلبری بشکن

بزلف گوی که آیین سرکشی بگذار
بغمزه گوی که قلب ستمگری بشکن

چو عطرسای شود سنبل از نسیم صبا
تو قیمتش بسر زلف عنبری بشکن

برون خرام و ببر گوی خوبی از همه کس
سزای حور بده رونق پری بشکن

بآهوان نظر شیر آفتاب بگیر
به ابروان دوتا قوس مشتری بشکن

چو عندلیب فصاحت فروش شد حافظ
تو قدر او بسخن گفتن دری بشکن

مرغ دلم طایریست قدسی عرش آشیان
از قفس تن ملول سیر شد از خاکدان

از در این خاکدان چون بپرد مرغ جان
باز نشیمن کند بر در آن گلستان

چون بپرد بر دمین جهان سدره بود جای او
تکیه‌که باز ما کنگرهٔ عرش دان

سایهٔ دولت فکند بر سر عالم همی
گر نکشد مرغ ما بال و پری زجهان

عالم علوی بود جلوه‌که مرغ ما
آب خور او بود گلشن باغ جنان

در دو جهانش مکان نیست بجز فوق عرش
کان وی از معدنست جای وی از لامکان

تا دم وحدت زدی حافظ شوریده حال
خامهٔ توحید کش بر ورق انس و جان

منم که شهرهٔ شهرم بعشق ورزیدن
منم که دیده نیالوده‌ام به بد دیدن

مراد دل ز تماشای باغ عالم چیست
بدست مردم چشم از رخ تو گل چیدن

به پیر میکده گفتم که چیست راه نجات
بخواست جام می و گفت راز پوشیدن

عنان بمیکده خواهیم تافت زین مجلس
که وعظ بی‌عملان واجبست نشنیدن

بمی‌پرستی از آن نقش خود بر آب زدم
که تا خراب کنم رنگ خود پرستیدن

ز خط یار بیاموز مهر با رخ خوب
که گرد عارض خوبان خوشست گردیدن

وفا کنیم و ملامت کشیم و خوش باشیم
که در طریقت ما کافریست رنجیدن

برحمت سر زلف تو واثقم ورنه — کشش چو نبود از آن سو چه سود کوشیدن
مبوس جز لب معشوق و جام می حافظ
که دست زهدفروشان خطاست بوسیدن

میفکن بر صف رندان نظری بهتر ازین — بر در میکده میکن گذری بهتر ازین
در حق من لبت این لطف که میفرماید — نیک خوبست ولیکن قدری بهتر ازین
آنکه فکرش گره از کار جهان بگشاید — گو درین نکته بفرما نظری بهتر ازین
ناصحم گفت که جز غم چه هنر دارد عشق — گفتم ای خواجه بیاور هنری بهتر ازین
دل بدان رود گرامی چکنم گر ندهم — مادر دهر ندارد پسری بهتر ازین
چند گویم که قدح گیر و لب ساقی نوش — بشنو ای جان که نگوید دگری بهتر ازین
کلک حافظ شکرین میوه نباتیست بچین
که درین باغ نیابی ثمری بهتر ازین

می سوزم از فراقت روی از جفا بگردان — هجران بلای ما شد یارب بلا بگردان
مه جلوه می نماید بر سبز خنگ گردون — چون او بسر بگردد بر رخش پا بگردان
یغما عقل و دین را بیرون خرام سرمست — بر سر کلاه بشکن در بر قبا بگردان
مرغول را برافشان یعنی برغم سنبل — گرد چمن بخوری همچو صبا بگردان
ای نور چشم مستان در عین انتظارم — چنگ حزین و جامی بنواز یا بگردان
دوران بخط عنبر بر عارضت نویسد — یارب نوشته بد از یار ما بگردان
حافظ ز خوبرویان بختت جز این قدر نیست
گر نیستت رضایی حکم قضا بگردان

نافهٔ خونین جگر از حسرت آن مو ببین — میزند چون آفتاب ابروی آن مه رو ببین
کار انداز سر و دم گر نباشد گو مباش — آن سر مژگان نگه کن وان خم ابرو ببین
دیو دوز زیور بلقیس بر خود راست کرد — آن یکی دو بین دل و افسون این جادو ببین

همچنانم کشت کز خون لعل کردم سنگ دل — تیزی شمشیر بنگر قوت بازو ببین
حلقهٔ زلفش تماشاخانهٔ باد صبا
جان هر صاحب دل آنجا بستهٔ یکمو ببین

نکتهٔ دلکش بگویم خال آن مه رو ببین — عقل و دل را بستهٔ زنجیر گیسو ببین
عیب دل کردم که وحشی وضع و صحرائی — گفت چشم شیرگیر مست آن آهو ببین
عابدان آفتاب از دلبر ما غافلند — ای ملامتگو خدا را روی آن هندو ببین
زلف دل دزدش صبا را بند بر گردن نهد — با هواخواهان رهرو حیلهٔ هندو ببین
آنکه من در جستجویش از خود فتادم گم شدم — کس ندیدست و نبیند مثلش از هر سو ببین
حافظ ار در گوشهٔ محراب می نالد رواست — ای ملامتگو خدا را آن خم ابرو ببین
از مراد شاه منصور ای فلک رخ بر متاب
تیزی شمشیر بنگر قوت بازو ببین

یارب آن آهوی مشکین بختن باز رسان — وان سهی سرو سمن را بچمن باز رسان
بخت پژمردهٔ ما را بنسیمی دریاب — یعنی آن جان ز تن رفته بتن باز رسان
ماه و خورشید بمنزل چو بامر تو رسند — یار مه روی مرا نیز بمن باز رسان
سنگ و گل گشت عقیق از گذر گریهٔ من — یارب آن گوهر رخشان بیمن باز رسان
دیدی ای طایر میمون که همای ازدند — پیش عنقا سخنی زاغ و زغن باز رسان
سخن اینست که ما بی تو نخواهیم حیات — بشنو ای پیک خبرگیر و سخن باز رسان
آنکه بودی وطنش دیدهٔ حافظ یارب
بمرادش ز غریبی بوطن باز رسان

ولهٔ فی حرف الواو

ای قبای پادشاهی راست بر بالای تو — تاج شاهی را فروغ از گوهر والای تو
آفتاب فتح را هر دم طلوعی میدهد — آن کلاه خسروی مقدار مه سیمای تو
جلوه گاه طایر اقبال گردد هر کجا — سایه اندازد همای چتر گردون سای تو

در رسوم شرع و حکمت با هزاران اختلاف — نکته هرگز نشد فوت از دل دانای تو
آنچه اسکندر طلب کرد و ندادش روزگار — جرعه بود از زلال جام جان افزای تو
عرض حاجت در حریم حضرتت محتاج نیست — راز کس مخفی نماند در دل بیدار تو
حافظ اندر حضرتت لاف غلامی میزند
بر امید عفو جان بخش جهان بخشای تو

ای آفتاب آینه دار جمال تو — مشک سیاه مجمره گردان خال تو
صحن سرای دیده بشستم ولی چه سود — کین گوشه نیست در خور خیل خیال تو
در اوج ناز و نعمتی ای پادشاه حسن — یا رب مباد تا بقیامت زوال تو
در چین زلفش ای دل مسکین چگونه — کاشفته گفت باد صبا شرح حال تو
مطبوع تر ز شکل تو صورت نبست باز — طغرا نویس ابروی مشکین مثال تو
این نقطه سیاه آمد مدار نور — عکسیست بر حدیقه بینش ز خال تو
تا پیش تخت یار روم تهنیت کنان — کو مژده ز مقدم عید وصال تو
تا آسمان ز حلقه بگوشان ما شود — کو عشوه ز ابروی همچون هلال تو
بر جاست بوی گل ز در آشتی در آی — ای نوبهار من رخ فرخنده فال تو
در پیش خواجه عرض کدامین جفا کنم — شرح نیازمندی خود یا ملال تو
حافظ درین کمند سر سرکشان بسیست
سودای کج مپز که نباشد مجال تو

ای پیک راستان خبر یار ما بگو — احوال گل به بلبل دستانسرا بگو
بر این فقیر نامه آن محتشم بخوان — با این گدا حکایت آن پادشا بگو
برهم چو میزد آن سر زلفین مشکبار — با ما سر چه داشت ز بهر خدا بگو
هر کس که گفت خاک در او نه کیمیاست — گو این سخن معاینه در چشم ما بگو
جان پرورست قصه ارباب معرفت — رمزی برو بپرس و حدیثی بیا بگو
گر دیگرت بران در دولت گذر بود — بعد از ادای خدمت خود عجز ما بگو

انکسی که

انکس که منع ما ز خرابات میکند — گو در حضور پیر من این ماجرا بگو
هر چند ما بدیم تو ما را بدان مگیر — شاهانه ماجرای گناه گدا بگو
دل بهانه دام زلف چو بر خاک می فشانم — برین غریب ما چه گذشت ای صبا بگو
آن می که در سبو دل صوفی بعشوه برد — کی در قدح کرشمه کند ساقیا بگو
در راه عشق فرق غنی و فقیر نیست — ای پادشاه حسن سخن با گدا بگو
حافظ گرت بمجلس او راه می دهند
می نوش و ترک زرق ز بهر خدا بگو

ای خونبهای نافه چین خاک راه تو — خورشید در حمایت طرف کلاه تو
نرگس کرشمه میبرد از حد برون خرام — ای من فدای شیوه چشم سیاه تو
خونم بخور که هیچ ملک با چنین جمال — از دل نیایدش که نویسد گناه تو
آرام و صبر خلق جهان را سبب توئی — زان شد کنار دیده و دل تکیه گاه تو
با هر ستاره سر و کار است هر شبم — از حسرت فروغ رخ همچو ماه تو
یاران همنشین همه از هم جدا شدند — ماییم و آستانه دولت پناه تو
حافظ طمع مبر ز عنایت که عاقبت
آتش زند بخرمن غم دود آه تو

بجان پیر خرابات و حق صحبت او — که نیست در سر من جز هوای خدمت او
بهشت اگر چه نه جای گناهکارانست — بیار باده که مستظهرم بهمت او
صد آفرین خدا بر بلای آن طوفان — که زد بخرمن ما آتش محبت او
صلاح و فسق من از همدمان یار بپرس — که دم نمیزنم بی رضا و رغبت او
بر آستانه میخانه گر سری بینی — مزن بپای که معلوم نیست نیت او
بیار باده که دوشم سروش عالم غیب — نوید داد که عامست فیض رحمت او
مکن بچشم حقارت نگاه در من مست — که نیست معصیت و زهد بی مشیت او
مدام خرقه حافظ بباده در گرو است

مگر ز خاک خرابات بود فطرت او

تاب بنفشه میدهد طرهٔ مشک سای تو   پردهٔ غنچه میدرد خندهٔ دلگشای تو
ای گل خوش نسیم من بلبل خویش را مسوز   کز سر صدق میکند شب همه شب دعای تو
من که ملول گشتمی از نفس فرشتگان   قال و مقال عالمی میکشم از برای تو
عشق تو سرنوشت من خاک درت بهشت من   مهر رخت سرشت من راحت من رضای تو
دلق گدای عشق را گنج بود در آستین   زود بسلطنت رسد هر که بود گدای تو
خرقهٔ زهد و جام می گرچه نه درخور همه   این همه نقش می کشم در طلب وفای تو
دولت عشق بین که چون از سر فخر و احتشام   گوشهٔ تاج سلطنت می شکند برای تو
شور شراب و سوز عشق آن نفسم رود ز سر   کین سر پرهوس شود خاک در سرای تو
شاه نشین چشم من تکیه گه خیال تست   جای دعاست شاه من بی تو مباد جای تو
خوش چمنیست عارضت خاصه که در بهار حسن   حافظ خوش کلام شد مرغ سخن سرای تو

[illegible] ازو

خط عذار یار که بگرفت ماه ازو   خوش حلقه ایست لیک بدر نیست راه ازو
ابروی دوست گوشهٔ محراب دولتست   آنجا بمال چهره و حاجت بخواه ازو
ای جرعه نوش مجلس جم سینه پاک دار   کایینه ایست جام جهان بین که آه ازو
سلطان غم هر آنچه تواند بگو بکن   من برده ام بباده فروشان پناه ازو
صوفی مرا بمیکده برد از طریق عشق   این دود بین که نامهٔ من شد سیاه ازو
ساقی چراغ می بره آفتاب دار   گو برفروز مشعلهٔ صبحگاه ازو
آبی بروز نامهٔ اعمال ما فشان   بتوان مگر سترد حروف گناه ازو
آیا درین خیال که دارد گدای شهر   روزی بود که یاد کند پادشاه ازو
حافظ که ساز مجلس عشاق راست کرد
خالی مباد عرصهٔ این بزمگاه ازو
گفتا برون شدی بتماشای ماه نو   از ماه ابروان منت شرم باد رو

عمریست تا دلت ز اسیران زلف ماست   غافل ز حفظ جانب یاران خود مشو
مفروش عطر عقل بهندوی زلف ما   کانجا هزار نافهٔ مشکین بنیم جو
تخم وفا و مهر درین کهنه کشته زار   آنگه عیان شود که شود موسم درو
ساقی بیار باده که رمزی بگویمت   از سر اختر کهن و سیر ماه نو
شکل هلال هر سر مه میدهد نشان   از افسر سیامک و ترک کلاه زو
حافظ جناب پیر مغان مامن وفاست
درس حدیث عشق بر او خوان و زو شنو

گلبن عیش میدمد ساقی گلعذار کو   باد بهار میوزد بادهٔ خوشگوار کو
هر گل نو ز گلرخی یاد همی کند ولی   گوش سخن شنو کجا دیدهٔ اعتبار کو
مجلس بزم عشق را غالیهٔ مراد نیست   ای دم صبح خوش نفس نافهٔ زلف یار کو
حسن فروشی گلم نیست تحمل ای صبا   دست زدم بخون دل بهر خدا نگار کو
شمع سحرگهی اگر لاف ز عارض تو زد   خصم زبان دراز شد خنجر آبدار کو
گفت مگر ز لعل ما بوسه نداری آرزو   مردم ازین هوس ولی قدرت و اختیار کو
حافظ اگر چه در سخن خازن گنج حکمتست
از غم روزگار دون طبع سخن گزار کو

مزرع سبز فلک دیدم و داس مه نو   یادم از کشتهٔ خویش آمد و هنگام درو
گفتم ای بخت بخسبیدی و خورشید دمید   گفت با این همه از سابقه نومید مشو
تکیه بر اختر شبگرد مکن کین عیار   تاج کاوس ببرد و کمر کیخسرو
گر روی پاک و مجرد چو مسیحا بفلک   از چراغ تو بخورشید رسد صد پرتو
چشم بد دور ز خال تو که در عرصهٔ حسن   بیدقی راند که برد از مه و خورشید گرو
گوشوار زر و لعل ار چه گران دارد گوش   دور خوبی گذرانست نصیحت بشنو
آسمان گو مفروش این عظمت کاندر عشق
خرمن مه بجوی خوشهٔ پروین بدو جو

مرا چشمیست خون افشان ز دست آن کمان ابرو
جهان بس فتنه خواهد دید از آن چشم و از آن ابرو

غلام چشم آن ترکم که در خواب خوش مستی
نگارین گلشنش رویست و مشکین سایبان ابرو

هلالی شد تنم زین غم که با طغرای ابرویش
که باشد مه که بنماید ز طاق آسمان ابرو

رقیبان غافل و ما را از آن چشم و جبین هر دم
هزاران گونه پیغامست و حاجب در میان ابرو

تو کافر دل نمی بندی نقاب زلف و می ترسم
که محرابم بگرداند خم آن دلستان ابرو

روان گوشه گیران را جبینش طرفه گلزاریست
که بر طرف سمن زارش همی گردد چمان ابرو

دگر حور و پری را کس نگوید با چنین حسنی
که این را این چنین چشمست و آن را آن چنان ابرو

همیشه چشم مستت را الهی حسن برزه باد
که از شست تو تیر او کشد بهر کمان ابرو

اگر چه مرغ زیرک بود حافظ در وفاداری
به تیر غمزهٔ صیدش کرد چشم آن کمان ابرو

وله فی حرف الها

از خون دل نوشتم نزدیک دوست نامه
انی رأیت دهراً من هجرک القیامه

دارم من از فراقت در دیده صد علامت
لیست دموع عینی هذا لنا العلامه

هر چند کازمودم از وی نبود سودم
من جرب المجرب حلت به الندامه

باد صبا ز ماهم تا که نقاب بگشاد
کالشمس فی الضحی تطلع من الغمامه

پرسیدم از طبیبی احوال دوست گفتا
فی قربها عذاب فی بعدها السلامه

گفتم ز عشق رویت اندر ملامتم گفت
والله ما رأینا حبا بلا ملامه

حافظ چو طالب آمد جامی بیار ساقی
حتی یذوق منه کاساً من الکرامه

ای دل بکوی عشق گذاری نکرده
فرصت ز دست داده و کاری نکرده

میدان فراخ دیده و گویی نبرده
شاهین چنین بدست و شکاری نکرده

این خون که موج میزند اندر جگر مرا
در کار رنگ روی نگاری نکرده

مشکین از آن نشد دم خلقت که چون صبا
بر خاک کوی دوست گذاری نکرده

ترسم

ترسم کزین چمن نبری آستین گل
کز گلشنش تحمل خاری نکرده

الا قرن عود و شیشه از رحمت به بر بوده است
اندیشه از بلای خماری نکرده

گر دیگران بجان غم جانان خریده اند
حافظ تو این معامله باری نکرده

ای که با سلسلهٔ زلف دراز آمده
فرصتت باد که دیوانه نواز آمده

ساعتی ناز مفرما و بگردان عادت
چون بپرسیدن ارباب نیاز آمده

پیش بالای تو میرم چه بصلح و چه بجنگ
که بهر حال برازندهٔ ناز آمده

آب و آتش بهم آمیخته از لب لعل
چشم بد دور که خوش شعبده باز آمده

آفرین بر دل نرم تو که از بهر ثواب
کشتهٔ غمزهٔ خود را بنماز آمده

زهد من با تو چه سنجد که بیغمای دلم
مست و آشفته بخلوتگه راز آمده

گفت حافظ دگرت خرقه شراب آلودست
مگر از مذهب این طایفه باز آمده

از من جدا مشو که توام نور دیده
آرام جان و مونس قلب رمیده

از دامن تو دست ندارند عاشقان
پیراهن صبوری ایشان دریده

از چشم بخت خویش مبادت گزند از آنکه
در دلبری بغایت خوبی رسیده

منعم کنی ز عشق وی ای مفتی زمان
معذور دارمت که تو او را ندیده

دل بد مدار هان که رسی هم بروز وصل
سهها چو زهر فرقت جانان کشیده

آن سرزنش که کرد ترا دوست حافظا
پیش از گلیم خویش چرا پا کشیده

ای از فروغ رویت روشن چراغ دیده
خوشتر چو چشم مستت چشم جهان ندیده

همچون تو نازنینی سر تا بپا لطافت
گیتی نشان نداده ایزد نیافریده

در قصد خون عشاق ابرو و چشم شوخت
گاه این کمین گشاده گاه آن کمان کشیده

تا کی کبوتر دل باشد چو مرغ بسمل
از زخم ناوک تو در خاک و خون طپیده

از سوز سینه هر دم دودم بسر بر آید / چون عود چند باشم در آتش آرمیده
کر دست من بگیری با خواجه باز گویم / کی عاشقان مسکین دل برده اند و دیده
هر زاهدی که دیدی یاقوت می فروشش / سجاده ترک کرده پیمانه در کشیده
بر چهره بخت نیکت تعویذ چشم بد را / هر دم ولی نگاه وز اخلاص بر دمیده
کز آنکه رام کرده بخت رمیده با من / هم زان دهن پر آرم کام دل رمیده
میلی اگر ندارد با عارض تو ابرو / پیوسته از چه باشد چون قد من خمیده
کی بر لبم زنی لب یابم حیات باقی / اندم که جان شیرین باشد بلب رسیده
تا کی فرو گذاری چون خود دلم را / سرگشته و پریشان ای نور هر دو دیده
در پای خار هجران افتاده در کشاکش
در گلبن وصالت هرگز گلی نچیده

چراغ روی ترا شمع ماه پروانه / مرا ز عشق تو با حال خویش پروانه
خرد که قید مجانین عشق میفرمود / ببوی حلقهٔ زلف تو گشته دیوانه
بمژده جان بصبا داد شمع هر نفسی / ز شمع روی تواش چون رسید پروانه
بر آتش رخ زیبای او بجان سپند / بغیر خال سیاهش که دیدهٔ دانه
ببوی زلف تو گر جان بباد رفت چه شد / هزار جان گرامی فدای جانانه
من رمیده ز غیرت فتاده ام از پا / نگار خویش چو دیدم بدست بیگانه
چه نقشها که بر انگیختیم و سود نداشت / فسون ما بر او گشته است افسانه
مرا بدور لب دوست هست پیمانی / که بر زبان نبرم جز حدیث پیمانه
حدیث مدرسه و خانقه مگوی که باز
فتاده در سر حافظ هوای پیمانه

خنک نسیم معنبر شمامهٔ دلخواه / که در هوای تو برخاست بامداد پگاه
دلیل راه شوای طالع خجسته لقا / که دیده خون شده از شوق خاک این درگاه
بیاد شخص نزارم که غرق خون دلست / هلال را ز کنار افق کنند نگاه

منعم که بی

عاشقان [illegible] در مراقبت اند
[illegible]

منعم که بی تو نفس میزنم زهی خجلت / مگر تو عفو کنی ورنه نیست عذر گناه
ز دوستان تو آموخت در طریقه مهر / سپیده دم که صبا چاک زد شعار سیاه
ز عشق روی تو روزی که از جهان بروم / ز تربتم بدمد سرخ گل بجای گیاه
مده بخاطر نازک ملالت از من زود
که حافظ تو همین لحظه گفت بسم الله

دوش رفتم بدر میکده خواب آلوده / خرقه تر دامن و سجاده شراب آلوده
آمد افسوس کنان مغبچهٔ باده فروش / گفت بیدار شوای رهرو خواب آلوده
شست و شوی کن و انگه بخرابات خرام / تا نگردد ز تو این دیر خراب آلوده
بهوای لب شیرین پسران چند کنی / جوهر روح بیاقوت مذاب آلوده
بطهارت گذران منزل پیری و مکن / خلعت شیب چو تشریف شباب آلوده
پاک و صافی شو و از راه طبیعت بدر آی / که صفایی ندهد آب تر آب آلوده
آشنایان غم عشق در این بحر عمیق / غرقه گشتند و نگشتند باب آلوده
گفتمش ای جان و جهان دفتر گل عیبی نیست / که شود فصل بهار از می ناب آلوده
گفت حافظ لغز و نکته بیاران مفروش
آه از این لطف بانواع عتاب آلوده

دامن کشان همی شد در شرب زر کشیده / صد ماه روز رشکش جیب قصب دریده
از تاب آتش می بر گرد عارضش خوی / چون قطرهای شبنم بر برگ گل چکیده
یاقوت جان فزایش از آب لطف زاده / شمشاد خوش خرامش در ناز پروریده
لفظی فصیح شیرین قدی بلند چابک / رویی لطیف زیبا چشمی خوش کشیده
آن لعل دلکشش بین وان خنده دل آشوب / آن رفتن خوشش بین وان گام آرمیده
آن آهوی سیه چشم از دام ما برون شد / یاران چه چاره سازم با این دل رمیده
زنهار تا توانی اهل نظر میازار / دنیا وفا ندارد ای یار نور دیده
تا کی کشم عتابت از چشم دلفریبت / روزی کرشمه کن ای یار برگزیده

بس شکرها که کردم در بندگی خواجه — گر او فتند بدستم آن میوه رسیده
گر خاطر شریفت رنجیده شد ز حافظ
باز آکه توبه کردم از گفته و شنیده

در سرای مغان رفته بود و آب زده — نشسته پیر و صلایی بشیخ و شاب زده
سبوکشان همه در بندگیش بسته کمر — ولی ز ترک کله کوشه بر سحاب زده
شعاع جام و قدح نور ماه پوشیده — عذار مغبچگان راه آفتاب زده
عروس بخت دران حجله با هزاران ناز — شکفته گشته و بر برگ گل گلاب زده
ز شور شعبدهٔ شاهدان شیرین کار — شکر شکسته سمن ریخته رباب زده
سلام کردم و با من بروی خندان گفت — که ای خمارکش مفلس شراب زده
که کرد این که تو کردی بضعف همت و رای — ز گنج خانه شده خیمه بر خراب زده
وصال دولت بیدار ترسمت نرسد — که خفته تو در آغوش بخت خواب زده
خرد که ملهم غیبست بهر کسب شرف — ز بام عرش صدش بوسه بر جناب زده
گرفته ساغر عشرت فرشتهٔ رحمت — ز جرعه بر رخ حور و پری گلاب زده
بیا بمیکده حافظ که بر تو عرضه کنم — هزار صف ز دعاهای مستجاب زده
فلک جنیبه کش شاه ناصر الدین است
بیا ببین فلکش دست در رکاب زده

سحرگاهان چو مخمور شبانه — گرفتم باده با چنگ و چغانه
نهادم عقل را ره توشه از می — ز ملک هستیش کردم روانه
نگار می فروشم عشوه داد — که ایمن گشتم از مکر زمانه
ز ساقی کمان ابرو شنیدم — که ای تیر ملامت را نشانه
به بندی زان میان طرفی کمروار — اگر خود را ببینی در میانه
برو این دام بر مرغ دگر نه — که عنقا را بلندست آشیانه
بده کشتی می تا خوش برآییم — ازین دریای ناپیدا کرانه

که بیدد طرف وصل از حسن شاهی — که با خود عشق بازد جاودانه
سرا خالیست از بیگانه می نوش — که جز تو نیست ای مرد یگانه
ندیم و مطرب و ساقی همه اوست — خیال آب و گل در ره بهانه
وجود ما معمائیست حافظ — که تحقیقش فسونست و فسانه

عیشم مدامست از لعل دلخواه — کارم بکامست الحمد لله
جانا رندو عاشق وانگاه توبه — استغفر الله استغفر الله
ما شیخ و واعظ کمتر شناسیم — یا جام باده یا قصه کوتاه
ما را بمستی افسانه کردند — پیران جاهل شیخان گمراه
مهر تو عکسی بر ما نیفکند — آیینه رویا آه از دلت آه
الصبر مر و العمر فان — یا لیت شعری حتام القاه
حافظ مخور غم گر وصل خواهی
خون بایدت خورد در گاه و بیگاه

عیشم مدامست از لعل دلخواه — کارم بکامست الحمد لله
ای بخت سرکش تنگش به بر کش — که جام زرکش که لعل دلخواه
ما را به تشنیع افسانه کردند — پیران جاهل شیخان گمراه
از قول زاهد کردیم توبه — وز قول عابد استغفر الله
جانا چه گویم شرح فراقت — چشمی و صد نم جانی و صد آه
کافر مبیناد این غم که دیدست — از قامتت سرو از عارضت ماه
شوق لبت برد از یاد حافظ
درس شبانه ورد سحرگاه

عیدست و موسم گل ساقی بیار باده — هنگام گل که دیده بی می قدح نهاده
زین زهد و پارسایی بگرفت خاطر من — ساقی بده شرابی تا دل شود گشاده
صوفی که دی نصیحت میکرد عاشقان را — امروز دیدمش مست تقوی بباد داده

شیخ ما را در درد سر کوی آن ماه — این نقص ... [illegible]
[illegible]

این یکدو روز دیگر گل را غنیمتی دان / که عاشقی طرب جوی با ساقیان ساده
گل رفت ای حریفان غافل چرا نشینید / بی بانگ رود و چنگ بی یار و جام باده
در مجلس صبوحی دانی چه خوش بماند / عکس عذار ساقی در جام می فتاده
مطرب چو پرده سازد شاید اگر بخواند
از طرز شعر حافظ در بزم شاه زاده

نصیب من چو خرابات کرده است آله / درین زمانه زاهد مرا چه گناه
کسی که جام میش در ازل نصیب افتاد / چرا بحشر کند این گناه ازو در خواه
بگو به صوفی سالوس و خرقه پوش دو رو / که کرده دست درازی و آستین کوتاه
تو خرقه را زبرای ریا همی پوشی / که تا بزرق بری بندگان حق از راه
غلام همت رندان بی سر و پایم / که هر دو کون نیرزد به پیش شان یک کاه
برو گدای در هر گدا مشو حافظ
که این مراد نیابی مگر بشی لله

ناگهان برانداخته یعنی چه / مست از خانه برون تاخته یعنی چه
زلف در دست صبا گوش بفرمان رقیب / این چنین با همه درساخته یعنی چه
شاه خوبان و منظور گدایان شده / قدر این مرتبه نشناخته یعنی چه
نه سر زلف خود اول نه بدستم دادی / بازم از پای درانداخته یعنی چه
سخن رمز دهان گفت و دهان سر میان / وز میان تیغ بما آخته یعنی چه
هر کس از جهره مهر تو بنقشی مشغول / عاقبت با همه کج باخته یعنی چه
حافظ در دل تنگت چو فرود آمد یار
خانه از غیر نپرداخته یعنی چه

وصال او ز عمر جاودان به / خداوندا مرا آن ده که آن به
به شمشیرم زد و با کس نگفتم / که راز دوست از دشمن نهان به
بداغ بندگی مردن بدان در / بجان او که از ملک جهان به

شبی میکفت چشم کس ندیدست / ز مروارید گوشم در جهان به
خدارا از طبیب من بپرسید / که آخر کی شود این ناتوان به
یکی کان پایمال سرو ما گشت / بود خاکش ز خون ارغوان به
بخلدم دعوت ای زاهد مفرمای / که این سیب زنخ زان بوستان به
دلا دایم گدای کوی او باش / بحکم آنک دولت جاودان به
جو حافظ سر متاب از پند پیران / که رای پیر از بخت جوان به
اگر چه اصفهان جای بلانیست / ولی شیراز ما از اصفهان به
سخن اندر دهان دُرست و گوهر
ولیکن گفته حافظ از آن به

تا جمالت عاشقانرا زد بوصل خود صلا / جان و دلها اوفتاد از زلف و خالش در بلا
آنچه جان عاشقان از دست هجرت می کشد / کس ندید اندر جهان جز غازیان کربلا
ترک ما گر میکند مستی و رندی جانی / ترک مستوری و زهدت کرد باید اولا
وقت عیش و موسم شادی و ایام بهار / پنج روز ایام عشرت را غنیمت دان هلا
کشت دلها در کمند زلف آن دلبر اسیر / ماند جانها زار زوی روی آن مه مبتلا
ای صبا لطفی کن گردی بیار از کوی دوست / تا دهم چشم جهان بین را از آن سرمه جلا
روز آخر چون حساب کشتگان او کشد / نام من در دفتر او ثبت باشد اولا
حافظا گر پای بوس شاه دستت میدهد
یافتی در هر دو عالم دولت و عزت هلا

وله فی حرف الیا

الحمد لله علی معدلت السلطانی / احمد شیخ اویس بن حسن ایلخانی
خان بن خان و شهنشاه و شهنشه داد / آنکه می زیبد اگر جان جهانش خوانی
دیده نادیده باقبال تو ایمان آورد / مرحبا ای چنین لطف خدا ارزانی
ماه اگر بی تو برآید بدو نیمش بزنند / دولت احمدی و معجزه سلطانی

جلوهٔ بخت تو دل می برد از شاه و گدا | چشم بد دور که هم جانی و هم جانانی
بر شکن کاکل ترکان که در طالع تست | بخشش و کوشش خاقانی و چنگیزخانی
گرچه دوریم بیاد تو قدح میگیریم | بعد منزل نبود در سفر روحانی
از گل پارسیم غنچهٔ عیشی بشکفت | حبذا دجلهٔ بغداد و می ریحانی
سر عاشق که نه خاک در معشوق بود | کی خلاصش بود از محنت سرگردانی

ای نسیم سحری خاک در یار بیار
تا کند حافظ از و دیده و دل نورانی

ای پادشه خوبان داد از غم تنهایی | دل بی تو بجان آمد وقتست که باز آیی
مشتاقی و مهجوری دور از تو چنانم کرد | کز دست بخواهد شد پایان شکیبایی
ای درد توام درمان در بستر ناکامی | وی یاد توام مونس در گوشهٔ تنهایی
در دائرهٔ قسمت ما نقطهٔ تسلیم ایم | لطف آنچه تو اندیشی حکم آنچه تو فرمایی
یارب بکه شاید گفت این قصه که در عالم | رخساره بکس ننمود آن شاهد هر جایی
دائم گل این بستان شاداب نمی ماند | دریاب ضعیفان را در وقت توانایی
ساقی چمن گل را بی روی تو رنگی نیست | کفرست درین مذهب خودبینی و خودرایی
زین دائرهٔ مینا خونین جگرم میده | تا حل کنم این مشکل از ساغر مینایی
دی شب گلهٔ زلفت با باد همی گفتم | گفتا غلطی بگذر زین فکرت سودایی
صد باد صبا اینجا با سلسله می رقصند | اینست حریف ای دل تا باد نه پیمایی

حافظ شب هجران شد بوی خوش یار آمد
شادیت مبارک باد ای عاشق شیدایی

ای دل مباش خالی یکدم ز عشق و مستی | وانگه برو که رستی از نیستی و هستی
گر خرقه پوش بینی مشغول کار خود شو | هر قبله که باشد بهتر ز خودپرستی
با ضعف و ناتوانی همچون نسیم خوش باش | بیماری اندرین ره خوشتر ز تندرستی
در مذهب طریقت خامی نشان کفرست | آری طریق دولت چالاکیست و چستی

با فضل و عقل بینی بی معرفت نشستن | یک نکته ات بگویم خود را مبین که رستی
در آستان جانان از آسمان میندیش | کز اوج سربلندی افتی بخاک پستی
خار ار چه جان بکاهد گل عذر آن بخواهد | سهلست تلخی می در جنب ذوق مستی

صوفی پیاله پیما حافظ قرابه درکش
ای کوته آستینان تاکی دراز دستی

اتت روایح رند الحمی و زاد غرامی | من المبلغ عنی الی سعاد سلامی
پیام دوست شنیدن سلامتست و سعادت | فدای جان تو بادا هزار جان گرامی
بیا بشام غریبان و آب دیدهٔ ما بین | بسان بادهٔ صافی در آبگینه شامی
اذا تغرد عن ذی الاراک طائر خیر | فلا تغرد عن روضها انین حمامی
خوش آمدی که درآیی و گویمت بسلامت | قدمت خیر قدوم نزلت خیر مقامی
امید هست که رویت به بخت نیک ببینم | تو شاد گشته بفرمان دهی که من بغلامی
تغیب عنی و قد صرت ذائبا کهلال | اگرچه روی چو ماهت ندیده ام بتمامی
وان رغبت بجلد و صرت ناقض عهد | فما تطیب نومی و ما استطاب منامی
بسی نماند که روز فراق ما بسر آید | رایت عن هضبات الحمی قباب خیامی
من ار چه ندارم سرای صحبت شاهان | ز بهر کام تو ام قبول کن بغلامی

چه سلک در خوشابست نظم خوب تو حافظ
که گاه نطق سبق می برد ز نظم نظامی

ای دل آن دم که خراب از می گلگون باشی | بی زر و گنج بصد حشمت قارون باشی
نقطهٔ عشق نمودم بتو هان سهو مکن | ورنه چون بنگری از دائره بیرون باشی
در مقامی که صدارت بفقیران بخشند | چشم دارم که بجاه از همه افزون باشی
دوره منزل لیلی که خطرهاست در آن | شرط اول قدم است که مجنون باشی
کاروان رفت و تو در خواب و بیابان در پیش | کی روی ره ز که پرسی چه کنی چون باشی
قدحی نوش کنی و جرعه بر افلاک افشان | چند و چند از غم ایام جگر خون باشی

تاج شاهی طلبی گوهر ذاتی بنمای   ور خود از گوهر جمشید و فریدون باشی

حافظ از غصه مکن ناله که گر شرط اینست
هیچ عاقل نه پسندد که تو محزون باشی

ای با غم تو مارا پیوند لایزالی   قد ضایع فی هواکم عمری و لا ابالی

عیش سکان کویت هرنی خبر چه دانند   یالیت لی مجالا فی ذلک الحوالی

از آب دیده یارا شد رازم آشکارا   ارحم علی دموعی یا من علمت حالی

خوبان وفا ندارند ای جمع پاکبازان   لا ترقبوا وفادعن صاحب الجمالی

ما بسته لب گذشتیم بر آب زندگانی   یا ساقیا اغثنی عن شربت الزلالی

ما ترک دین و دنیا کردیم ز آرزویت   جاوزت فی هواک عن حب جاه و مالی

حافظ اگر بمیرت بر خاک آستانت
قد صار ذا حیات کانت بلا زوالی

ای در رخ تو پیدا انوار پادشاهی   در فکرت تو پنهان صد حکمت الهی

کلک تو بارک الله در ملک دین گشاده   صد چشمه آب از قطرهٔ سیاهی

بر اهرمن نتابد انوار اسم اعظم   ملک آن تست و فرمان هرچه خواهی

بر حشمت سلیمان هر کس که شک نماید   بر عقل و دانش او خندند مرغ و ماهی

دور زمان آدم تا وضع سلطنت است   مثل تو کس ندانست این علم را کماهی

باز ارچه گاهگاهی بر سر نهد کلاهی   مرغان قاف دانند آیین پادشاهی

تیغی که آسمانش از فیض خود دهد آب   تنها جهان بگیرد بی منت سپاهی

گوهر لوی ز تیغت برکن و معدن افتد   یاقوت سرخ رو را بخشند رنگ کاهی

کلک تو خوش نویسد در شأن یار و اغیار   تعویذ جان فزایی افسون عمر کاهی

ای عنصر تو مخلوق از کیمیای عزت   وی دولت تو ایمن از صدمت تباهی

عمریست پادشاها کز می تهیست جامم   اینک ز بنده دعوی و ز محتسب گواهی

دانم دلت ببخشد بر عجز شب نشینان   که حال من بپرسی از باد صبحگاهی

ساقی بیار

ساقی بیار آبی از چشمهٔ خرابات   تا خرقه ها بشوییم از عجب خانقاهی

جایی که برق عصیان بر آدم صفی زد   ما را چگونه زیبد دعوی بی گناهی

حافظ چو پادشاهت گه گاه میبرد نام   رنجش ز بخت منما باز آ بعذر خواهی

چو از فلک نتابد با تو ملک صفائی   ظلم از جهان تر شد تو جهان پناهی

یا ملجأ البرایا یا واهب العطایا
عطفا علی مقل حلت به الدواهی

ای ز شرم عارضت گل غرق خوی   پر عرق پیش عقیقت جام می

ژاله بر لاله یا بر گل گلاب   یا بر آتش آب و یا بر روی خوی

میشد از چشم آن کمان ابرو دلم   در پیش میرفت و کم میکرد پی

امشب از زلفش نخواهم داشت دست   رو مؤذن بانگ میزن گو که حی

نی دمی لب بر لب مطرب نهاد   چنگ را در زیر ناخن کرد نی

عود در مجلس بر آتش گو بسوز   غم مدار از شدت سرمای دی

آنکه بهر جرعهٔ جان میدهد   جامه اش بستان و جامی ده بوی

بالمو زین پس کی فلک خواری کند   باز گو در حضرت دارای وی

خسرو آفاق بخش آن کز سخی   نامهٔ حاتم ز نامش گشت طی

جام می پیش از چون حافظ مخور
غم که جم کی بود یا کاووس کی

ای نو خصه بانت ز کویت حکایتی   شرح جمال حور ز رویت روایتی

انفاس عیسی از لب لعلت لطیفهٔ   آب خضر ز نوش دهانت کنایتی

هر پاره از دل من و از غصه قصهٔ   هر سطری از جمال تو و رحمت آیتی

کی عطر سای مجلس روحانیان شدی   گل را اگر نه بوی تو کردی رعایتی

در آتش از خیال رخش دست میدهد   ساقی بیا که نیست ز دوزخ شکایتی

در آرزوی خاک در یار سوختم   یاد آور ای صبا که نکردی عنایتی

ای بهره عمرت و دانش ز دست رفت   صد مایه داشتی و نکردی تجارتی
بوی دل کباب من آفاق را گرفت   این سوز اندرون بکند هم سرایتی
دانی مراد حافظ ازین درد و غصه چیست
از تو کرشمهٔ و ز خسرو عنایتی

ای باد نسیم یار داری   زان نفحهٔ مشکبار داری
زنهار مکن دراز دستی   با طرهٔ او چه کار داری
ای گل تو کجا و روی زیباش   او مشک و تو خار بار داری
ریحان تو کجا و خط سبزش   او تازه و تو غبار داری
نرگس تو کجا و چشم مستش   او سرخوش و تو خمار داری
ای سرو تو با قد بلندش   در باغ چه اعتبار داری
ای عقل تو با وجود عشقش   در دست چه اختیار داری
روزی برسی بوصل حافظ
گر طاقت انتظار داری

ای که مهجوری عشاق روا میداری   عاشقان را ز در خویش جدا میداری
تشنهٔ بادیه را هم بزلالی دریاب   بامیدی که درین ره بخدا میداری
دل ربودی و بحل کردمت ای جان لیکن   به ازان دار نگاهش که مرا میداری
ساغر ما که حریفان دگر می نوشند   ما تحمل بکنیم ار تو روا میداری
ای مگس حضرت سیمرغ نه جولانگه تست   عرض خود می بری و زحمت ما میداری
تو بتقصیر چو افتادی ازین در محروم   از که می نالی و فریاد چرا میداری
حافظ از پادشهان پایه بخدمت طلبند
کار ناکرده چه امید عطا میداری

ای که در کوی خرابات مقامی داری   جم وقت خودی از دست بجامی داری
ای که با زلف و رخ یار گذاری شب و روز   فرصتت باد که خوش صبحی و شامی داری

ای صبا سوختگان

١٠٦

ای صبا سوختگان بر سر ره منتظرند   گر ازان یار سفر کرده پیامی داری
خال سرسبز تو خوش دانهٔ عیشیست ولی   بر کنار چمنش وه که چه دامی داری
ای که با وصل دلارام گزیدی خلوت   بغنیمت شمر این عیش که کامی داری
مهربان شد فلک و ترک جفاکاری کرد   تو لی ای جان که درین شیوه دوا میداری
کامی ار میطلبد از تو غریبی چه شود   تو لی امروز درین شهر که نامی داری
گر بهنگام وفا هیچ ثباتت نبود   میکنم شکر که بر درد دوا میداری
بوی جان از لب خندان قدح میشنوم   بشنو ای خواجه اگر زانک مشامی داری
بس دعای سحرت مونس جان خواهد بود
تو که چون حافظ شب خیز غلامی داری

ای دل بکوی عشق گذاری نمی کنی   اسباب جمع داری و کاری نمیکنی
چوگان در کف و گوی نمی زنی   باز ظفر بدست و شکاری نمیکنی
آن خون که موج میزند اندر جگر ترا   در کار رنگ و بوی نگاری نمیکنی
مشکین ازان نشد دم خلقت که چون صبا   بر خاک کوی دوست گذاری نمیکنی
گر دیگران بجان غم جانان خریده اند   ای دل تو این معامله باری نمیکنی
ترسم کزین چمن نبری آستین گل   کز گلشنش تحمل خاری نمیکنی
در آستین جان تو صد نافه مدرج است   وانرا فدای طرهٔ یاری نمیکنی
ساغر لطیف و پر می و می افکنی بخاک   اندیشه از بلای خماری نمیکنی
حافظ برو که بندگی بارگاه دوست
گر جمله میکنند تو باری نمیکنی

این خرقه که من دارم در رهن شراب اولی   وین دفتر بی معنی غرق می ناب اولی
چون عمر تلف کردم چندانک نگه کردم   در کوی خراباتی افتاده خراب اولی
چون مصلحت اندیشی دورست ز درویشی   هم سینه پر آتش به هم دیده پر آب اولی

تا بی سر و پا باشد اوضاع فلک زین دست   در سر هوس ساقی در دست شراب اولی
من حال دل زاهد با خلق نخواهم گفت   این قصه اگر گویم با چنگ و رباب اولی
از همچو تو دلداری دل بر نکنم آری   گر تاب کشم باری زان زلف بتاب اولی
چون پیر شدی حافظ از میکده بیرون آی
رندی و هوسناکی در عهد شباب اولی

ای که بر ماه از خط مشکین نقاب انداختی   لطف کردی سایهٔ بر آفتاب انداختی
تا چه خواهد کرد با ما آب رنگ عارضت   حالیا نیرنگ و نقش خود در آب انداختی
گوی خوبی بردی از خوبان عالم شاد باش   جام کیخسرو طلب کافراسیاب انداختی
هر کسی با شمع رخسارت بوجهی عشق باخت   زان میان پروانه را در اضطراب انداختی
گنج عشق خود نهادی در دل ویران من   سایهٔ دولت بر آن کنج خراب انداختی
داوری دارا شکوه ای آنکه تاج آفتاب   از سر تعظیم بر خاک جناب انداختی
باده نوش از جام عالم زانکه بر اورنگ جم   شاهد مقصود را از رخ نقاب انداختی
خواب بیداران به بستی وانگهی با زلف و خال   تهمتی بر شب روان خیل خواب انداختی
پرده از رخ بر فکندی یک نظر در جلوه گاه   وز حیا حور و پری را در حجاب انداختی
از برای صید دل در گردنش زنجیر زلف   چون کمند خسرو مالک رقاب انداختی
زینهار از آب شمشیرت که شیران را از آن   بسته لب کردی و گردان را در آب انداختی
طاعت من گر چه از مستی خرابم رد مکن   کاندرین شغلم بامید ثواب انداختی
از فریب نرگس مخمور و چشم می پرست   حافظ خلوت نشین را در شراب انداختی
ناصر الدین شاه یحیی آنکه خصم ملک را
از سر شمشیر ببرت در عذاب انداختی

ای دل گر از آن چاه زنخدان بدر آیی   هر جا که روی زود پشیمان بدر آیی
هشدار که گر وسوسهٔ نفس کنی گوش   آدم صفت از روضهٔ رضوان بدر آیی
شاید که بآبی فلکت دست نگیرد   گر تشنه لب از چشمهٔ حیوان بدر آیی

جان میدهم

جان میدهم از حسرت دیدار تو چون صبح   باشد که چو خورشید درخشان بدر آیی
چندان چو صبا بر تو گمارم دم همت   کز غنچه چو گل خرم و خندان بدر آیی
در تیره شب هجر تو جانم بلب آمد   وقتست که همچون مه تابان بدر آیی
بر خاک درت بسته‌ام از دیده خیالی   تا بو که تو چون سرو خرامان بدر آیی
حافظ مکن اندیشه که آن یوسف مه‌روی   باز آید و از کلبهٔ احزان بدر آیی
در خانهٔ غم چند نشینی بملالت
وقتست که از دولت سلطان بدر آیی

آن غالیه خط گر سوی ما نامه نوشتی   گردون ورق هستی ما در ننوشتی
هر چند هجران ثمر وصل برآرد   دهقان جهان کاج که این تخم نکشتی
تا کی غم دنیای دنی ای دل دانا   حیفست ز خوبی که شود عاشق زشتی
کلکت که مرا داد زبان شکر نیشی   مهر از تو ندیدار نه خوابی بنوشتی
معمار وجود ار نزدی رنگ تو بر عشق   در آب محبت گل آدم نسرشتی
در مصطبهٔ عشق تنعم نتوان کرد   چون بالش زر نیست بسازیم بخشتی
تنها نه منم کعبهٔ دل بتکده کرده   در هر قدمی صومعهٔ هست و کنشتی
مفروش بباغ ارم و نخوت شداد   یک شیشهٔ می و نوش لبی و لب کشتی
آمرزش نقد است کسی را که در اینجا   یاریست چو حوری و سرایی چو بهشتی
آلوده کی خرقه خرابی جهانست   کو راهروی اهل دلی پاک سرشتی
از دست چرا هشت سر زلف تو حافظ
نقد بر جبین بود چه کردی که نهشتی

ای که دایم بخویش مغروری   گر ترا عشق نیست معذوری
گرد دیوانگان عشق مگرد   که بعقل عقیله مشهوری
مستی عشق نیست در سر تو   رو که تو مست آب انگوری
روی زرد است و آه دردآلود   عاشقان را دلیل رنجوری

نبود باغ خلد را رونق / بی می راوق و لب حوری
همسران ماه بایدت ورزید / ور چه چون آفتاب مشهوری
بگذر از نام و ننگ خود حافظ
ساغر می طلب که مخموری

ای بیخبر بکوش که صاحب خبر شوی / تا راه رو نباشی کی راهبر شوی
در مکتب حقایق و پیش ادیب عشق / هان ای پسر بکوش که روزی پدر شوی
دست از مس وجود چو مردان ره بشوی / تا کیمیای عشق بیابی و زر شوی
خواب و خورت ز مرتبهٔ عشق دور کرد / آنگه رسی بخویش که بیخواب و خور شوی
گر نور عشق حق بدل و جانت اوفتد / بالله کز آفتاب فلک خوبتر شوی
از پای تا سرت همه نور خدا شود / در راه ذو الجلال چو بی پای و سر شوی
وجه خدا اگر شودت منظر نظر / زین پس شکی نماند که صاحب نظر شوی
بنیاد هستی تو چو زیر و زبر شود / در دل مدار هیچ که زیر و زبر شوی
یکدم غریق بحر خدا شو گمان مبر / کز آب هفت بحر بیک موی تر شوی
گر در سرت هوای وصالست حافظا
باید که خاک درگه اهل نظر شوی

ای که در کشتن ما هیچ مدارا نکنی / سود و سرمایه بسوزی و محابا نکنی
دردمندان بلا زهر هلاهل دارند / قصد این قوم خطا باشد و هان تا نکنی
رنج ما را که توان دید بیک گوشهٔ چشم / شرط انصاف نباشد که مواسا نکنی
دیدهٔ ما چو بامید تو دریاست چرا / بتفرج گذری بر لب دریا نکنی
نقل هر جور که از خلق کریمت کردند / قول صاحب غرضانست و تو آنها نکنی
بر تو گر جلوه کند شاهد ما ای زاهد / از خدا جز می و معشوق تمنا نکنی
حافظا سجدهٔ ابروی چو محرابش کن
که دعایی ز سر صدق جز آنجا نکنی

با مدعی مگوید احوال عشق و مستی / تا بیخبر بمیرد در درد خودپرستی
در مذهب طریقت خامی نشان کفرست / آری نشان دولت چالاکیست و چستی
با ذوق ناتوانی همچون نسیم خوش باش / بیماریست درین ره خوشتر ازین درستی
در شیوهٔ ملامت مستور چون توانی بود / تا نرگس تو با ما گوید رموز مستی
بر آستان جانان از آسمان میندیش / کز اوج سربلندی افتی بخاک پستی
عشقت بدست طوفان خواهد سپرد جانی / چون برق ازین کشاکش پنداشتی رستی
آن روز دیده بودم این فتنه‌ها که برخاست / کز سرکشی زمانی با ما نمی‌نشستی
سلطان من خدا را زلفت شکست ما را / تا کی کند سیاهی چندین درازدستی
خار ار چه جان بکاهد گل عذر آن بخواهد / سهلست تلخی می در جنب ذوق مستی
تا عقل و فضل بینی بی معرفت نشینی / یک نکته‌ات بگویم خود را مبین که رستی
حافظ ندید از اول وین عزم گرفت مهمل
کز اوج سربلندی افتد بخاک پستی

بفراغ دل زمانی نظری بماه رویی / به از آنکه پادشاهی همه عمر های و هویی
بخدا که رشکم آید برخ تو سیر دیدن / که نظر دریغ باشد بچنان لطیف رویی
دل من شد و ندانم چه نشان غریب ما را / که گذشت عمر و نامد خبری ز هیچ سویی
نفسم بیامد آخر نظرم ندید سیرش / بجز این نماند دل را هوسی و آرزویی
مکن ای صبا مشوش سر زلف آن پریوش
که هزار جان حافظ بفدای تار مویی

بتا با ما مورز این کینه داری / که حق صحبت دیرینه داری
نصیحت گوش کن کین در بسی به / از آن گوهر که در گنجینه داری
بفریاد خمار مفلسان رس / خدا را گر می دوشینه داری
ولیکن کی نمایی رخ برندان / تو کز خورشید و مه آیینه داری
بد رندان مگو ای شیخ هش دار / که با مهر سپهری کینه داری

با مدعی مگوید

نمی ترسی ز آه آتشینم   تو دانی خرقهٔ پشمینه داری
ندیدم خوشتر از شعر تو حافظ
بقرآنی که اندر سینه داری
بروز اهد بامیدی که داری   که دارم همچنان امیدواری
بجز ساغر چه دارد لاله در دست   بیا ساقی بیاور تا چه داری
مرا در رستهٔ دیوانکان کش   که مستی خوشترست از هوشیاری
بپرهیز من ای صوفی بپرهیز   که کردم توبه از پرهیزکاری
بیا دل در خم کیسوی او بند   اکر خواهی خلاص از رستکاری
بدست کل خدارا توبه بشکن   که عهد کل ندارد استواری
عزیزا نو بهار عمر بکذشت   چو هر طرف چمن باد بهاری
بیا حافظ
چرا عمری بغفلت میکذاری
بدید امد رسوم بی وفایی   نماند از کس نشان اشنایی
برند از فاقه نزد هر خسیسی   کنون اهل هنر دست کدایی
کسی کو فاضلست امروز در دهر   نمی بیند ز غم یکدم رهایی
ولیکن جاهلست اندر تنعم   متاع او چو هست این دم بهایی
اکر شاعر بخواند شعر چون آب   که دل ازان فزاید روشنایی
نبخشندش یک جو از بخل او را   اکر خود فی المثل باشد سنایی
خرد در کوش هوشم دی همی کفت   برو صبری بکن در بی نوایی
قناعت را بضاعت ساز و میسوز   درین درد و عنا چون بی نوا
ایا حافظ بجان این پند بنیوش
که کر از پا در افتی با سر ایی
بچشم کرده ام ابروی ماه سیمایی   خیال سرو قدی نقش بسته ام جایی

زمام دل

زمام دل بکسی داده ام من درویش   که نیستش بکس از تاج و تخت پروایی
مکذرست دل آتش بخرقه خواهم زد   بیا ببین که کرا میکنم تماشایی
امید هست که منشور عشق بازی من   ازان کمانچهٔ ابرو رسد بطغرایی
سرم ز دست بشد و چشم انتظار بسوخت   در آرزوی سر و چشم مجلس ارایی
بروز واقعه تابوت ما ز سرو کنید   که میروم بهوای بلند بالایی
دران مقام که خوبان ز غمزه تیغ زنند   عجب مدار سری اوفتاده در پایی
فراق و وصل چه باشد رضای دوست طلب   که حیف باشد ازو غیر او تمنایی
در و کهر ز شوق برارند ماهیان به نثار
اکر سفینهٔ حافظ رسد بدریایی
بجای او که کرم دست رس بجان بودی   کمینه پیشکش بندکانش آن بودی
وکر دلم نشدی پای بند طرهٔ او   کیم قرار درین دیر خاکدان بودی
برخ چو مهر فلک بی نظیر آفاقست   بدل دریغ که یک ذره مهربان بودی
تو کفته که بها چیست خاک پایش را   کرم حیات کرانمایه جاودان بودی
درآمدی ز درم کاشکی چو لمعهٔ نور   که بر دو دیدهٔ ما حکم او روان بودی
به بندکی قدش سرو معترف کشتی   اکر چو سوسن آزاده ده زبان بودی
ز پرده نالهٔ حافظ برون کی افتادی
اکر نه همدم مرغان صبح خوان بودی
بشنو این نکته که خود را ز غم آزاده کنی   جان دهی کر طلب روزی ننهاده کنی
آخر الامر کل کوزه کران خواهی بود   حالیا فکر سبو کن که پر از باده کنی
جهد آن کن که در ایام کل و فصل بهار   عیش با آدمی چند پری زاده کنی
تکیه بر جای بزرکان نتوان زد بکزاف   مکر اسباب بزرکی همه اماده کنی
اجرها باشدت ای خسرو شیرین دهنان   کر نکاهی سوی فرهاد دل افتاده کنی
ای صبا بندکی خواجه جلال الدین کن   تا جهان پر سمن و سوسن ازاده کنی

خاطرت کی رقم فیض پذیرد هیهات / مگر از نقش پراکنده ورق ساده کنی

کار خود گر بکرم باز گذاری حافظ
ای بسا عیش که با بخت خداداده کنی

بصوت بلبل و قمری اگر ننوشی می / علاج کی کنمت آخر الدواء الکی
ذخیرهٔ بنه از رنگ و بوی فصل بهار / که میرسند ز پی رهزنان بهمن و دی
چو گل نقاب برافکند و مرغ زد هوهو / منه ز دست پیاله چه میکنی هی هی
خزینه داری میراث خوارگان کفرست / بقول مطرب و ساقی بفتوی دف و نی
چو هست آب حیاتت بدست تشنه ممیر / فلا تمت و من الماء کل شیء حی
زمانه هیچ نبخشد که باز نستاند / مجو ز سفله مروت که شیئه لا شی
نوشته است بر ابواب جنت الماوی / که هر که عشوهٔ دنیا خرید وای بوی
سخا نماند سخن طی کنم بیا ساقی / بده بشادی روح روان حاتم طی

بخیل بوی جنان نشنود برو حافظ
پیاله گیر و کرم ورز و الضمان علی

بلبل ز شاخ سرو بگلبانگ پهلوی / میخواند دوش درس مقامات معنوی
یعنی بیا که آتش موسی نمود گل / تا از درخت نکته تحقیق بشنوی
مرغان باغ قافیه سنجند و بذله گوی / تا خواجه می خورد بغزلهای پهلوی
جمشید جز حکایت جام از جهان نبرد / زنهار دل مبند بر اسباب دنیوی
این قصهٔ عجب شنو از بخت واژگون / ما را بکشت یار بانفاس عیسوی
چشمت بغمزه خانهٔ مردم خراب کرد / مخموریت مباد که خوش مست میروی
دهقان سالخورده چه خوش گفت با پسر / کای نور چشم من بجز از کشته ندروی
خوش وقت بوریا و گدایی و خواب امن / کین عیش نیست درخور اورنگ خسروی
می خور بطبع شاه که دل سکیت مباد / بعد از تو خاک بر سر اسباب دنیوی
ساقی مگر وظیفهٔ حافظ زیاده داد / کاشفته گشت طرهٔ دستار مولوی

بگرفت کار

بگرفت کار حسنت چون عشق من کمالی / خوش باش زانکه نبود این حسن را زوالی
در وهم می نگنجد کاندر تصور عقل / آید بهیچ معنی زین خوبتر مثالی
شد حظ عمر حاصل گر زانکه با تو ما را / هرگز بعمر روزی روزی شود وصالی
آندم که با تو باشم یک سال هست روزی / واندم که بی تو باشم یک روز هست سالی
چون من خیال رویت جانا بخواب بینم / کز خواب می نبیند چشمم بجز خیالی
رحم آر بر دل من کز مهر روی خوبت / شد شخص ناتوانم باریک چون هلالی

حافظ مکن شکایت گر وصل یار خواهی
زین بیشتر بباید بر هجرت احتمالی

ترا که هرچه مرادست در وفا داری / چه غم ز حال ضعیفان ناتوان داری
بخواه جان و دل از بنده و روان بستان / که حکم بر سر آزادگان روان داری
میان نداری و دارم عجب که هر ساعت / میان مجمع خوبان کنی میان داری
بیاض روی ترا نیست نقش درخور از آنک / سواد زلف مشکین بر ارغوان داری
بنوش می که سبک روحی و سبک اندام / علی الخصوص در آندم که سر گران داری
مکن عتاب ازین بیش و جور بر دل ما / بکن هر آنچه توانی که جای آن داری
باختیارت اگر صد هزار تیر جفاست / بقصد جان من خسته در کمان داری
بکش جفای رقیبان مدام و جور حسود / که سهل باشد اگر یار مهربان داری
بوصل دوست گرت دست میدهد یکدم / برو که هرچه مرادست در جهان داری
چو گل بدامن ازین باغ میبری حافظ / چه غم ز ناله و فریاد باغبان داری

جو ذکر لعل لبش می کنی و می شنوی
حدیث با شکرست انکه در دهان داری

تو مگر بر سر آبی بهوس بنشینی / ورنه هر فتنه که بینی همه از خود بینی
بخدایی که تویی بندهٔ بگزیدهٔ او / که برین چاکر دیرینه کسی نگزینی
سخنی بی غرض از بندهٔ مخلص بشنو / ای که منظور بزرگان حقیقت بینی

نازنینی چو تو پاکیزه دل و پاک نهاد — بهتر آنست که با مردم بد ننشینی
کی امانت بسلامت ببرم باکی نیست — بی دلی سهل بود کر نبود بی دینی
صبر بر جور رقیبت چکنم ور نکنم — عاشقانرا نبود چاره بجز مسکینی
شیشه بازی سرشکم نکر از بخت درست — که تو بر منظر بینش نفسی بنشینی
عجب از لطف تو ای کل که نشینی با خار — ظاهرا مصلحت وقت درین می بینی
باد صبحی بهوایت ز کلستان برخاست — که تو بهتر ز کل و تازه تر از نسرینی
ادب و شرم ترا خسرو مه رویان کرد — آفرین بر تو که شایستهٔ صد چندینی
سیل این اشک روان برد دل حافظ را — بلغ الطاقة یا مقلة عینی بینی

تو بدین دلخوشی و سرکشی ای مایهٔ ناز
لایق بندکی خواجه جلال الدینی

چو سرو اکر بخرامی دمی بکلزاری — خورد ز غیرت روی تو هر کلی خاری
ز کفر زلف تو هر حلقهٔ و آشوبی — ز سحر چشم تو هر کوشهٔ و بیماری
نثار خاک رهت نقد جان من هرچند — که نیست کنج روانرا بر تو مقداری
مرو چو بخت من ای چشم فتنه مست بخواب — که در پی است ز هر سویت آه بیداری
دلا همیشه مزن لاف زلف دلبندان — چو تیره رای شدی کی کشایدت کاری
سرم برفت و زمانی بسر نرفت این کار — دلم که رفت نبودت سر کرفتاری

چو نقطه کفتمش اندر میان دایره آی
بخنده کفت که حافظ تو در چه پرکاری

چون در جهان خوبی امروز کامکاری — شاید که عاشقانرا کامی ز لب برآری
با عاشقان بیدل تا چند ناز و عشوه — بر بیدلان مسکین تا کی جفا و خواری
تا چند همچو چشمت در عین ناتوانی — تا چند همچو زلفت در تاب بیقراری
دردی که از تو دارم جوری که از تو دیدم — کر شمهٔ بدانی دانم که رحمت آری
اسباب عاشقی را بسیار مایه باید — دلهای همچو آذر چشمان رودباری

در هجر مانده

در هجر مانده بودم باد صبا رساند — از بوستان وصلت بوی امیدواری
کرچه ببوی وصلت در حشر زنده کردم — تا دیده ام بکردم آیین هوشیاری
ما بنده ایم و عاجز تو حاکمی و خاور — کر میکشی بزورم کر میکشی بزاری

جانا برحیمی کن بر حال زار حافظ
تا چند امیدواری تا چند خاکساری

جان فدای تو که هم جانی و هم جانانی — سر فدای تو و کر نه من و سر کردانی
سر سری از سر کوی تو نیارم برخاست — کار دشوار نکیرند بدین آسانی
جام را طاقت پروانهٔ پرسوخته نیست — ناز کان را نرسد شیوهٔ جان افشانی
بی تو آرام کرفتن بود از ناکامی — با تو کستاخ نشستن بود از خیرانی
فاش کردند رقیبان تو راز دل من — چند پوشیده بماند نظر پنهانی
تا بماند تر و تازه آب نهال قد تو — واجب آنست که بر چشم منش بنشانی
در خم زلف تو دیدم دل خود را روزی — کفتمش چونی و چون می زبی ای زندانی
کفت آری چلبی کر نبری رشک زمن — هر کدا را نرسد مرتبهٔ سلطانی

راستی حد تو حافظ نبود صحبت ما
بس اکر بر سر این کوی کنی سکبانی

چه بودی ار دل آن یار مهربان بودی — که حال ما نه چنین بودی ار چنان بودی
کرم زمانه سرافراز داشتی و عزیز — سریر عزتم آن خاک آستان بودی
بکفتمی که چه ارزد نسیم طرهٔ دوست — کرم بهر سرمویی هزار جان بودی
ز پرده کاج برون آمدی چو قطرهٔ اشک — که بر دو دیدهٔ ما حکم او روان بودی
برای خوشدلی ما چه کم شدی یارب — کرش نشان امان از بد زمان بودی
بخواب نیز نمی بینمش چه جای وصال — چو این نبود و ندیدیم باری آن بودی

اکر نه دایرهٔ عشق راه بربستی
چو نقطه حافظ مسکین دران میان بودی

خوشتر از کوی خرابات نباشد جایی   که به پیرانه سرم دست دهد ماوایی
آرزو میکندم از تو چه پنهان دارم   شیشهٔ باده و جامی نزه و زیبایی
جای من دیر مغانست و مروح وطنی   رای من رای بتانست مبارک رایی
به ادب باش که هر کس نتواند گفتن   سخن پیر مکن برهمنی بارایی
صنما غیر تو در خاطر کی گنجد   که مرا نیست بغیر تو دگر پروایی

رحم کن بر دل مجروح خراب حافظ
زانکه هست از پی امروز یقین فردایی

خوش کرد یاوری فلکت روز داوری   تا شکر چون کنی و چه شکرانه آوری
در کوی عشق دولت و شاهی نمی خرند   اقرار بندگی کن و اظهار چاکری
آنکس که او فتاد خدایش گرفت دست   گو بر تو باد تا غم افتادگان خوری
ساقی بمژدگانی عیش از درم درآی   تا یکدم از دلم غم دنیا بدر بری
در شاه راه جاه و بزرگی خطر بسیست   آن به کزین گریوه سبکبار بگذری
سلطان و فکر لشکر و سودای گنج و مال   درویش و امن خاطر و کنج قلندری
سیر مراد بر حسب فکر و همتست   از شاه نذر خیر و ز توفیق یاوری
یک حرف صوفیانه بگویم اجازتست   ای نور دیده صلح به از جنگ و داوری

حافظ غبار فقر و قناعت ز دل مشوی
کین خاک بهتر از عمل کیمیاگری

دو یار زیرک و از باده کهن دو منی   فراغتی و کتابی و گوشهٔ چمنی
من این مقام بدنیا و آخرت ندهم   اگر چه در پیم افتند هر دم انجمنی
که هر که گنج قناعت بگنج دنیا داد   فروخت یوسف مصری بکمترین ثمنی
بیا که قسمت این کارخانه کم نشود   بزهد همچو تویی یا بفسق همچو منی
ازین سموم که بر طرف بوستان بگذشت   عجب که رنگ گلست و بوی یاسمنی
بکار خویش بدست کسان همی بینم   چنین شناخت فلک حق صحبت چو منی

بصبر کوش تو ای دل که حق رها نکند   چنین عزیز نگینی بدست اهرمنی
بروز حادثه غم با شراب باید گفت   که اعتماد بکس نیست در چنین زمنی
به بین در آینهٔ جام نقش بندی غیب   که کس بیاد ندارد چنین عجب زمنی

مزاج دهر تبه شد درین بلا حافظ
کجاست فکر حکیمی و رای برهمنی

در همه دیر مغان نیست چو من شیدایی   خرقه جایی گرو باده و دفتر جایی
دل که آیینهٔ شاهیست غباری دارد   از خدا میطلبم صحبت روشن رایی
جویها بسته ام از دیده بدامان که مگر   بر کنارم بنشانند سهی بالایی
کشتی باده بیاور که مرا بی رخ دوست   گشته هر گوشهٔ چشم از غم دل دریایی
سخن غیر مگو با من معشوقه پرست   کز می و جام میم نیست بکس پروایی
کرده ام توبه بدست صنمی باده فروش   که دگر می نخورم بی رخ بزم آرایی
نرگس ار لاف زد از شیوهٔ چشم تو مرنج   نروند اهل نظر از پی نابینایی
سر این نکته مگر شمع برارد بزبان   ورنه پروانه ندارد بسخن پروایی
این دو بیتم چه خوش آمد که سحر میگفت   بر در میکده با دف و نی ترسایی

گر مسلمانی ازینست که حافظ دارد
وای اگر از پی امروز بود فردایی

دیدم بخواب دوش که ماهی برآمدی   کز عکس روی او شب هجران سر آمدی
تعبیر رفت یار سفر کرده می رسد   ای کاش هر چه زودتر از در درآمدی
ذکرش بخیر ساقی مسکین نواز من   کز در مدام با قدح و ساغر آمدی
آن عهد یاد باد که از بام و در مرا   هر دم پیام یار و خط دلبر آمدی
کی یافتی رقیب تو چندین مجال ظلم   مظلومی ار شبی بدر داور آمدی
خامان ره نرفته چه دانند قدر عشق   دریا دلی بجوی و دلیر سر آمدی
گر بو و بحر را میان فرق نیستی   کاو بیهوده واز چنین عنبر آمدی

خوش بود ار بخواب ببینی دیار خویش / تا یاد صحبتش سوی ما رهبر آمدی
انکه ترا بسنگدلی کشت رهنمون / ای کاشکی که پاش بسنگی بر آمدی

گر دیگری بشیوهٔ حافظ زدی رقم
مقبول طبع شاه سخن پرور آمدی

روزگاریست که ما را نگران میداری / دوستان را نه بوضع دگران میداری
گوشهٔ چشم رضایی بمنت باز نشد / این چنین عزت صاحب نظران میداری
نرگس باغ نظر چون توی ای چشم و چراغ / سر چرا بر من دلخسته گران میداری
نه گل از داغ غمت رست نه بلبل در باغ / همه را نعره زنان جامه دران میداری
ساعد آن به که بپوشی تو چو از بهر نگار / دست در خون دل پرهنران میداری
گرچه رندی و خرابی گنه ماست همه / عاشقی گفت که تو بنده بر آن میداری
ای که در دلق مرقع طلبی ذوق حضور / چشم سری عجب از بیخبران میداری
چو بهر جام جم از کان جهانی دگرست / تو تمنا ز گل کوزه گران میداری
کیسهٔ سیم و زرت پاک بباید پرداخت / وین طمعها که تو از سیمبران میداری
بدر تجربه ای دل چو تویی بار چه روی / طمع مهر و وفا زین پسران میداری

مگذران روز سلامت بملامت حافظ
چه توقع ز جهان گذران میداری

رفتم بباغ صبحدمی تا چنم گلی / آمد بگوش ناگهم آواز بلبلی
مسکین چو من بعشق گلی گشته مبتلا / واندر چمن فکنده ز فریاد غلغلی
میگشتم اندران چمن و باغ دمبدم / میکردم اندران گل و بلبل تاملی
گل یار حسن گشته و بلبل قرین عشق / این را تغیری نه و آن را تبدلی
چون کرد در دلم اثر آواز عندلیب / گشتم چنانکه هیچ نماندم تحملی
بس گل شکفته می شود از باغ و لی / کس بی بلای خار نچیدست از و گلی
حافظ مدار امید فرح از مدار چرخ / دارد هزار عیب و ندارد تفضلی

زان می عشق کز و پخته شود هر خامی / گرچه ماه رمضانست بیاور جامی
روزها رفت که دست من مسکین نگرفت / ساق شمشاد قدی ساعد سیم اندامی
روزه هر چند که مهمان عزیزست و شریف / رفتنش موهبتی دان و شدن انعامی
مرغ زیرک بدر خانقه اکنون نپرد / که نهادست ز بهر طلبش هر دامی
گله از زاهد بدخو نکنم رسم اینست / که چو صبحی بدمد در پیش افتد شامی
یار من چون بخرامد بتماشای چمن / برسانش ز من ای پیک صبا پیغامی
کو حریفی که شب و روز می صافی خورد / بود آیا که کند یاد ز دردآشامی

حافظ گر ندهد داد دولت آصف عهد
کام دشوار بدست آوری از خودکامی

زین خوش رقم که بر گل رخسار میکشی / خط بر صحیفهٔ گل و گلزار میکشی
اشک حرم نشین نهانخانهٔ مرا / زان سوی هفت پرده ببازار میکشی
کاهل روی چو باد صبا را ببوی زلف / هر دم بقید سلسله در کار میکشی
هر دم بیاد آن لب میگون و چشم مست / از خلوتم بخانهٔ خمار میکشی
با چشم و ابروی تو چه تدبیر دل کنم / وه زین کمان که بر من بیمار میکشی
بازا که چشم بد ز رخت دفع می کنم / ای تازه گل که دامن ازین خار میکشی

حافظ بگو چه میطلبی از نعیم دهر
میمیکشی و طرهٔ دستار میکشی

ز کوی یار می آید نسیم باد نوروزی / ازین باد ار مدد خواهی چراغ دل برافروزی
چو گل گر خرده ای داری خدا را صرف عشرت کن / که قارون را غلطها داد سودای زراندوزی
طریق کام بخشی چیست ترک کام خود کردن / کلاه سروری آنست کزین ترک بردوزی
ندانم نوحهٔ قمری بطرف جویباران چیست / مگر او نیز همچون من غمی دارد شبانروزی
جدا شد یار شیرینت کنون تنها نشین ای شمع / که حکم آسمان اینست اگر سازی و گر سوزی
بعجب علم نتوان شد ز اسباب طرب محروم / بیا ساقی که جاهل را به فتوی میرسد روزی

سخن در پرده میگویم چو گل از غنچه بیرون آی	که بیش از پنج روزی نیست حکم میر نوروزی
میی دارم چو جان صافی و صوفی میکند عیبش	خدایا هیچ عاقل را مبادا بخت بد روزی

ببستان رو که از بلبل رموز عشق گیری یاد
بمجلس آی کز حافظ غزل گفتن بیاموزی

ز دلبرم که رساند نوازش قلمی	کجاست باد صبا گر همی کند کرمی
قیاس کردم و تدبیر عقل در ره عشق	چو شبنمیست که بر بحر میکشد رقمی
بیا که خرقه ما گرچه وقف میکدهاست	ز مال وقف نبینی بنام من درمی
چرا بیک نی قندش نمی‌خرد آنکس	که کرد صد شکرافشانی از نی قلمی
دلم گرفت ز سالوس و طبل زیر گلیم	خوشا که بر در میخانه برکنم علمی
بیا که وقت شناسان دو کون بفروشند	بیک پیاله می صاف و صحبت صنمی
دوام عیش و تنعم نه شیوه عشقست	اگر معاشر مایی بنوش یکدو دمی
نمیکنم گله گرچه ابر رحمت دوست	بکشت زار جگرخستگان نداد نمی
طبیب راه‌نشین سر عشق نشناسد	برو بدست کن ای مرده دل مسیح دمی
حدیث چون و چرا درد سر دهد ای دل	پیاله گیر و بیاسا ز عمر خویش دمی

سزای قدر تو شاها بدست حافظ نیست
جز از نیاز شبی با دعای صبح دمی

سینه مالامال درد است ای دریغا مرهمی	دل ز تنهایی بجان آمد خدا را همدمی
چشم آسایش که دارد از سپهر تیز رو	ساقیا جامی بمن ده تا بیاسایم دمی
زیرکی را گفتم این احوال بین خندید و گفت	صعب حالی بوالعجب کاری پریشان عالمی
سوختم در چاه صبر از بهر آن شمع چگل	شاه ترکان غافلست از حال ما کو رستمی
در طریق عشقبازی امن و آسایش بلاست	ریش باد آن دل که با درد تو خواهد مرهمی
خیز تا خاطر بدان ترک سمرقندی دهیم	کز نسیمش بوی جوی مولیان آید همی
آدمی در عالم خاکی نمی‌آید بدست	عالمی دیگر بباید ساخت وز نو آدمی

گریه حافظ

گریه حافظ چه سنجد پیش استغنای عشق
کاندرین طوفان نماید هفت دریا شبنمی

ساقی اگرت هوای ماهی	جز باده میار پیش ما هی
سجاده و خرقه در خرابات	بفروش و بیار جرعه می
کز زنده دلی بشنو ز مستانی	در گلشن جان نوای یا حی
با درد و هزار بشنوی در هانی	افسانه چنین بگوی تا کی
بهتر ز دو دلست در ره عشق	آواز سماع و ناله نی
یک لقمه مفلس پاکباز در عشق	بهتر ز هزار حاتم طی
سلطان بصفت آن پری روی	می آمد و خلق شهر در پی
مردم نگران بروی خویش	وز شرم گرفته عارضش خوی

حافظ ز غم تو چند نالد
آخر من دلشکسته تا کی

ساقی بیا که شد قدح لاله پر ز می	طامات تا بچند و خرافات تا بکی
بگذر ز کبر و ناز که بر جست روزگار	چین قبای قیصر و ترک کلاه کی
هشیار شو که مرغ سحر مست گشت هان	بیدار شو که خواب اجل در پی است هی
خوش نازکانه می‌چمی ای شاخ نوبهار	کاشفتگی مبادت از آشوب باد دی
بر مهر چرخ و شیوه او اعتماد نیست	ای وای بر کسی که شد ایمن ز مکر وی
فردا شراب کوثر و حور از برای ماست	و امروز نیز ساقی مهروی و جام می
باد صبا ز عهد صبی یاد میدهد	جان داروئی که غم ببرد درده ای صبی
حشمت مبین و سلطنت گل که بسپرد	فراش باد هر ورقش را بزیر پی
در ده بیاد حاتم طی جام یک منی	تا نامه سیاه بخیلان کنیم طی
زان می که داد حسن و لطافت بارغوان	بیرون فکند لطف مزاج از رخش بخوی
مسند بباغ بر که بخدمت چو بندگان	استاده است سرو و کمربسته است نی

حافظ حدیث سحر فریبت رسید

باحد مصر و چین و باطراف روم و ری

سبت سلمی بصدغیها فؤادی　　　　و روحی کل یوم لی ینادی

خدا را بر من بیدل ببخشای　　　　و واصلنی علی رغم الاعادی

امن انکرتنی عن عشق سلمی　　　　تزاول آن روی نیکو سوادی

که همچون مت بسوزی دل فرای ره　　　　غریق العشق فی بحر الوداد

به پی ماجان غرامت بسپریم　　　　غرت یک روی روشنی از امادی

که عمت دل براتش خور و ناچار　　　　و غرته کو بنی الجنة نادی

نگار او زغم سودای عشقت　　　　توکلنا علی رب العباد

دلم کم کرده در چین زلفت　　　　بلیل مظلم والله هادی

خمش حافظ که همت غیب ناگاه

چنان سازد که خواهی روز شادی

سحر که رهروی در سر زمینی　　　　همی گفت این معما با قرینی

که ای صوفی شراب آنکه شود صاف　　　　که در شیشه بر آرد اربعینی

خدا زان خرقه بیزارست صد بار　　　　که صد بت باشدش در آستینی

مروت گرچه نامی بی نشانست　　　　نیازی عرضه کن بر نازنینی

ثوابت باشد ای دارای خرمن　　　　اگر رحمی کنی بر خوشه چینی

نمی بینم نشاط عشق در کس　　　　نه درمان دلی نه درد دینی

درونها تیره شد باشد که از غیب　　　　چراغی بر کند خلوت نشینی

گر انگشت سلیمانی نباشد　　　　چه خاصیت دهد نقش نگینی

ره میخانه بنما تا بپرسم　　　　مآل کار خود از پیش بینی

اگرچه رسم خوبان بی وفاییست　　　　چه باشد گر بسازد با غمینی

نه حافظ را حضور درس خلوت　　　　نه دانشمند را علم الیقینی

ساقیا سایه

ساقیا سایهٔ ابرست و بهار و لب جوی　　　　من نگویم چه کن ار اهل دلی خود تو بگوی

بوی یکرنگی ازین نقش نمی آید خیز　　　　دلق آلودهٔ صوفی بمی ناب بشوی

سفله طبع است جهان بر کرمش تکیه مکن　　　　ای جهان دیده ثبات قدم از سفله مجوی

گوش بگشای که بلبل بفغان میگوید　　　　خواجه تقصیر مفرما گل توفیق ببوی

روی جانان طلبی آینه را قابل ساز　　　　ور نه هرگز گل و نسرین ندمد ز آهن و روی

دو نصیحت کنمت بشنو و صد گنج ببر　　　　از در عیش درآی و به ره زهد مپوی

گفتی از حافظ ما بوی ریا می آید

آفرین بر نفست باد که خوش بردی بوی

سحرم هاتف میخانه بدولت خواهی　　　　گفت باز آی که دیرینه این درگاهی

همچو جم جرعهٔ ما کش که ز سر ملکوت　　　　بر تو جام جهان بین دهد آگاهی

بر در میکده رندان قلندر باشند　　　　که ستانند و دهند افسر شاهنشاهی

خشت زیر سر و بر تارک هفت اختر پای　　　　دست قدرت نگر و مسند صاحب جاهی

قطع این مرحله بی همرهی خضر مکن　　　　ظلماتست بترس از خطر گمراهی

سر ما و در میخانه که طرف بامش　　　　بفلک بر شده دیوار بدین کوتاهی

با گدایان در میکده ای سالک راه　　　　به ادب باش گر از سر خدا آگاهی

اگرت سلطنت فقر ببخشند ای دل　　　　کمترین ملک تو از ماه بود تا ماهی

گذرت بر ظلماتست خضر راهی کو　　　　که درین مرحله بسیار بود گمراهی

فکر و اندیشه چه حیلت و کنون می باید　　　　گوش دارش ز رد و دانه تو زان شاهی

حافظ خام طمع شرمی ازین قصه بدار　　　　علمت چیست که فردوس برین میخواهی

تو در فقر ندانی زدن از دست مده

مسند خواجگی و مجلس توران شاهی

سلام الله ما کر اللیالی　　　　و جاوبت المثانی و المثالی

علی وادی اراک و من علیها　　　　و دار باللوی فوق الرمالی

دعاگوی غریبان جهانم وادعوا بالتواتر والتوالی
منال ای دل که در زنجیر زلفش همه جمعیت است آشفته حالی
تو می خواهم که باشی ورنه سهل است زیان مایه جاهی و مالی
فحبک راحتی فی کل حین وذکرک مونسی فی کل حالی
بسر منزل که روی آرد خدا را نگهدارش بلطف لایزالی
سویدای دل من تا قیامت مبادا هرگز از سودات خالی
ز خطت صد جمال دیگر افزود که عمرت باد صد سال جلالی
بران نقاش قدرت آفرین باد که گرد مه کشد خط هلالی
کجا یابم وصال چون تو شاهی من بدروز رند لاابالی
خدا داند که حافظ را غرض چیست
علم الله حسبی من سوالی

سلامی چو بوی خوش آشنایی بران مردم دیدهٔ روشنایی
درودی چو نور دل پارسایان بران شمع خلوتگه آشنایی
نمی بینم از همدمان هیچ برجای دلم خون شد از غصه ساقی کجایی
ز کوی مغان رو مگردان که آنجا فروشند مفتاح مشکل گشایی
عروس جهان گرچه در حد حسن است ز حد می برد شیوهٔ بی وفایی
دل خستهٔ من گرش همتی هست نخواهد ز سنگین دلان مومیایی
مرا گر تو بگذاری ای نفس طامع بسی پادشاهی کنم در گدایی
می صوفی افکن کجا می فروشند که در تابم از دست خود آشنایی
رفیقان چنان عهد صحبت شکستند که گویی نبود خود آشنایی
بیاموزمت کیمیای سعادت ز هم صحبت بد جدایی جدایی
مکن حافظ از جور دوران شکایت
چه دانی تو ای بنده کار خدایی

سحر باباد

سحر با باد میگفتم حدیث آرزومندی بوصلم مژدگانی داد الطاف خداوندی
قلم را آن زبان نبود که سر عشق گوید باز ورای حد تقریر است شرح آرزومندی
دل اندر زلف لیلی بند و کار از عقل مجنون کن که عاشق را زیان دارد مقالات خردمندی
الا ای یوسف مصری که کردت سلطنت مشغول پدر را باز پرس آخر کجا شد مهر فرزندی
بسحر غمزهٔ مستانه دلجویی و دردانگیز بچین زلف مشک افشان دلارامی دل و بندی
همایی چون تو عالی قدر حرص استخوان حیف است دریغ آن سایهٔ دولت که بر نااهل افکندی
دعای صبح و آه شب کلید گنج مقصود است بدین راه و روش رو که بدلدارش بپیوندی
درین بازار اگر سودیست با درویش خرسند است خدایا منعمم گردان بدرویشی و خرسندی
بشعر حافظ شیراز میرقصند و می جستند
سیه چشمان کشمیری و ترکان سمرقندی

شهریست پر ظریفان وز هر طرف نگاری یاران صلای عشق است گر میکنید کاری
چشم جهان نه بیند زین تازه تر جوانی در دست کس نیفتد زین خوبتر نگاری
جسمی که دیده باشد کز روحش آفریدند زین خاکدان مبادا بر دامنش غباری
چون من شکسته را از پیش خود چه رانی کم غایت توقع بوسیست یا کناری
می بی غش است بشتاب وقتی خوش است دریاب سال دگر که دارد امید نوبهاری
در بوستان حریفان مانند لاله و گل هر یک گرفته جامی بر یاد روی یاری
چون این گره گشایم وین درد وا نمایم دردی و سخت دردی کاری و سخت کاری
هر تار موی حافظ در دست دلربایی
مشکل توان نشستن در این دیار باری

صبا تو نکهت آن زلف مشکبو داری بیادگار بمانی که بوی او داری
دلم که گوهر اسرار حسن و عشق در اوست توان بدست تو دادن گرش نکو داری
خراب می شوم ای نور دیدهٔ رندان خود از کدام میست اینکه در سبو داری
زمانه گر همه مشک ختن دهد بر باد فدای تو که خط و خال مشکبو داری

دران شمایل مطبوع هیچ نتوان گفت   جز این قدر که رقیبان تندخو داری
قبای حسن فروشی ترا برازد و بس   که همچو گل همه آیین رنگ و بو داری
دم از ممالک خوبی چو آفتاب زدن   ترا رسد که غلامان ماه رو داری
نوای بلبلت ای گل کجا پسند افتد   که گوش و هوش بمرغان هرزه گو داری
بسرکشی خود ای سرو جویبار مناز   که گر باو رسی از شرم سر فرو داری
ز کنج صومعه حافظ مجوی گوهر عشق
قدم برون نه اگر میل جستجو داری

صبح است و ژاله میچکد از ابر بهمنی   برگ صبوح ساز و بده جام یکمنی
در بحر مایی و منی افتاده ام بیار   می تا خلاص بخشدم از مایی و منی
خون پیاله خور که حلالست خون او   در کار باده کوش که کاریست کردنی
گر صبحدم خمار ترا درد سر دهد   پیشانی خمار همان به که بشکنی
می ده که سر بگوش من آورد چنگ و گفت   خوش بگذران و بشنو ازین پیر منحنی
ساقی بدست باش که غم در کمین ماست   مطرب نگاه دار همین ره که میزنی
ساقی بیا بحافظ خوش خوان می بده
تا بشنوی ز صوت مغنی هو الغنی

طفیل هستی عشقند آدمی و پری   ارادتی بنما تا سعادتی ببری
به بی نظر ننمایند راه پردهٔ غیب   که جام جم نکند سود وقت بی بصری
می صبوح و شکر خواب صبحدم تا چند   بآه نیم شبی کوش و نالهٔ سحری
ببوی زلف و رخت می روند و می آیند   صبا بغالیه سایی و گل بجلوه گری
بیا و سلطنت از ما بخر بمایهٔ حسن   وزین معامله غافل مشو که حیف خوری
دعای گوشه نشینان بلا بگرداند   چرا بگوشهٔ چشمی بما نمی نگری
بکوش خواجه و از عشق بی نصیب مباش   که بنده را نخرد کس بعیب بی هنری
طریق عشق بهر گام صد کمین گاهست   نعوذ بالله اگر ره بمقصدی نبری

زهجر و وصل

زهجر و وصل تو در حیرتم چه چاره کنم   نه در برابر چشمی نه غایب از نظری
هزار جان مقدس بسوخت زین غیرت   که هر صباح و مسا شمع مجلس دگری
کلاه سروریت کج مباد بر سر حسن   که زیب بخت و سزاوار تخت و تاج و سری
رسی بحضرت آصف که میبرد پیغام   که یاد گیر دو مصرع ز من بنظم دری
چو هر خبر که شنیدم رهی بحیرت داشت   ازین سپس من و مستی و وضع بیخبری
بیا که وضع جهان را چنان که من دیدم   گر امتحان بکنی می خوری و غم نخوری
بیمن همت حافظ امید هست که باز
آتیت سامر لیلای لیلة القمری

عمر بگذشت به بیحاصلی و بو الهوسی   ای پسر جام میم ده که به پیری برسی
تا چو مجمر نفسی دامن جانان گیرم   جان نهادیم بر آتش ز پی خوش نفسی
بال بگشای و صفیر از شجر طوبی زن   حیف باشد چو تو مرغی که اسیر قفسی
کاروان رفت و تو در راه کمینگاه بخواب   وه که بس بی خبر از غلغل بانگ جرسی
لمع البرق من الطور و آنست به   فلعلی لک آت بشهاب قبسی
چه شکرهاست درین شهر که قانع شده اند   شاهبازان طریقت بمقام مگسی
با دل خون شده چون نافه خوشش باید بود   هر که مشهور جهان گشت بمشکین نفسی
دوش در خیل غلامان درش میرفتم   گفت ای عاشق بیچاره تو باری چه کسی
چند پوید بهوای تو بهر سو حافظ
یسر الله طریقا بک یا ملتمسی

که برد بنزد شاهان ز من گدا پیامی   که بکوی می فروشان دو هزار جم بجامی
اگر این شراب خامست و گر این حریف پخته   بهزار باره بهتر ز هزار پخته خامی
ز رهم میفکن ای پیر و بدانهای تسبیح   که چو مرغ زیرک افتد نفتد بهیچ دامی
شده ام خراب و بدنام و هنوز امیدوارم   که ز بد خلاص یابم بدعای نیکنامی
تو که کیمیا فروشی نظری بسوی ما کن   که بضاعتی نداریم و فکنده ایم دامی

بکجا برم شکایت بکه گویم این حکایت | که لبت حیات ما بود و نداشتی دوامی
عجب از وفای جانان که تفقدی نفرمود | نه بنامهٔ سلامی نه بخامهٔ پیامی
سر خدمت تو دارم بخرم بلطف و مفروش | که چو بنده کمتر افتد بمبارکی غلامی
بکجای تیر مژگان و بریز خون حافظ
که چنین کشنده را نکند کس انتقامی

گفتند خلایق که توی یوسف ثانی | چون نیک بدیدم بحقیقت به از آنی
شیرین تر از آنی بشکر خنده که گویم | ای خسرو خوبان که تو شیرین زبانی
تشبیه دهانت نتوان کرد بغنچه | هرگز نبود غنچه بدین تنگ دهانی
صد بار بگفتی که دهم زان دهنت کام | چون سوسن آزاده چرا جمله زبانی
گفتی بدهم کامت و جانت بستانم | ترسم ندهی کامم و جانم بستانی
چشم تو خدنگ از سپر جان گذراند | بیمار که دیدست بدین سخت کمانی
چون بیند ارش از دیده مردم | ازآنکه دمی از نظر خویش برانی
گر سرو نماند از قد رفتار تو بر جای | بخرام که از سرو گذشتی به روانی
از بیش مران حافظ غم دیده خود را
در عشق رخت داد دل و دین و جوانی

لبش می بوسم و در میکشم می | به آب زندگانی برده ام پی
نه رازش می توانم گفت با کس | نه کس را می توانم دید با وی
لبش می بوسد و خون می خورد جام | رخش می بیند و گل میکند خوی
بده جام جم و از جم مکن یاد | که میداند که جم کی بود و کی کی
بزن در چنگ ای ماه مطرب | رگش بخراش تا بخروشم از وی
چو چشمش مست را مخمور مگذار | بیاد لعلش ای ساقی بده می
نجوید جان از آن قالب جدائی | که باشد خون جامش در رگ و پی
گل از خلوت بباغ آورد مسند | بساط زهد را چون غنچه کن طی

تو با سلطان گل می نوش و خوش باش | غنیمت دان خلاف بهمن و دی
زبانت درکش ای حافظ زمانی
حدیث بی زبانان بشنو از نی

می خواه و گل افشان کن از دهر چه میجویی | این گفت سحرگه گل بلبل تو چه میگویی
مسند به گلستان بر تا شاهد و ساقی را | لب گیری و رخ بوسی می نوشی و گل بویی
شمشاد خرامان کن آهنگ گلستان کن | تا سرو بیاموزد از قد تو دلجویی
تا غنچهٔ خندانت دولت بکه خواهد داد | ای شاخ گل رعنا از بهر که می رویی
امروز که بازارت پر جوش خریدار است | دریاب ضعیفان را از مایهٔ نیکویی
آن طره که هر جعدش صد نافهٔ چین ارزد | خوش بودی اگر بودی بویش ز خوش خویی
هر مرغ بدستانی در گلشن شاه آمد
بلبل بغزل خوانی حافظ بدعاگویی

مخمور جام عشقم ساقی بده شرابی | پر کن قدح که بی می مجلس ندارد آبی
نقش رخ چو ماهش از پرده راست ناید | مطرب بزن نوایی ساقی بده شرابی
شد حلقه قامت من تا بعد ازین رقیبت | ما را ز در نراند هر دم بهیچ بابی
در انتظار رویت ما و امیدواری | در عشوهٔ وصالت ما و خیال و خوابی
مخمور آن دو چشمم آیا کجاست جامی | بیمار آن دو لعلم آخر کم از جوابی
حافظ چه می نهی دل تو بر وصال خوبان
کی تشنه سیر گردد از لمعهٔ سرابی

نسیم صبح سعادت بدان نشان که تو دانی | گذر بکوی فلان کن در آن زمان که تو دانی
تو پیک خلوت رازی و دیده بر سر راهست | بمردمی نه بفرمان چنان بران که تو دانی
بگو که جان ضعیفم ز دست رفت خدا را | ز لعل روح فزایت ببخش آن که تو دانی
من این حروف نوشتم چنانکه غیر ندانست | تو هم ز روی کرامت چنان بخوان که تو دانی
خیال تیغ تو با ما حدیث تشنه و آبست | اسیر خویش گرفتی بکش چنانکه تو دانی

[illegible]

امید در کمر زرکشت چگونه نبندم — دقیقه ایست نگارا در آن میان که تو دانی

یکیست ترکی و تازی درین معامله حافظ
حدیث عشق بیان کن بدان زبان که تو دانی

نوبهارست در آن کوش که خوشدل باشی — که بسی گل بدمد باز و تو در گل باشی
من نگویم که کنون با که نشین و چه بنوش — که تو خود دانی اگر زیرک و عاقل باشی
چنگ در پرده همین میدهدت پند ولی — وعظت آنگاه کند سود که قابل باشی
در چمن هر ورقی دفتر حالی دگرست — حیف باشد که ز کار همه غافل باشی
گرچه راهیست پر از بیم ز ما تا بر دوست — رفتن آسان بود ار واقف منزل باشی
نقد عمرت ببرد غصه دوران بگزاف — گر شب و روز درین قصه مشکل باشی

حافظا گر مدد از بخت بلندت باشد
صید آن شاهد مطبوع شمائل باشی

نور خدا نمایدت آینه مجردی — از در ما درآ اگر طالب عشق سرمدی
باده بده که دوزخ از نام گناه ما بود — آب زند بر آتشش معجزه محمدی
شعبده بازی میکنی هر دم و نیست این روا — قال رسول ربنا لا تقطعن من ادمی
گر تو بدین جمال و فر سوی چمن گذر کنی — سوسن و سرو و گل شود جمله مقیدی

جان و دل تو حافظا بسته دام از دوست
ای کهل حل رو دم مزن از مجردی

وقت را غنیمت دان آن قدر که بتوانی — حاصل از حیات ای جان این دمست تا دانی
پیش زاهد از رندی دم مزن که نتوان گفت — با طبیب نامحرم حال درد پنهانی
باغبان چو من زینجا بگذرم حرامت باد — گر بجای من سروی غیر دوست بنشانی
پند عاشقان بشنو وز در طرب باز آ — کین همه نمی ماند شغل عالم فانی
با دعای شبخیزان ای شکردهان مستیز — در پناه یک اسم است خاتم سلیمانی
خم شکن نمی داند این قدر که صوفی را — جنس خانگی باشد همچو لعل رمانی

میروی و مژگانت خون خلق میریزد — تیز میروی جانا ترسمت که فرو مانی
کام بخشی گردون عمر در عوض باشد — جهد کن که از عشرت داد عیش بستانی
دل ز ناوک چشمت گوش داشتم ورنی — ابروی کمان دارت می برد به پیشانی
جمع کن باحسانی حافظ پریشان را — ای شکنج گیسویت مجمع پریشانی

گر تو فارغی از ما ای نگار سنگین دل
حال دل بخواهم گفت پیش آصف ثانی

هزار جهد بکردم که یار من باشی — مرادبخش دل بیقرار من باشی
چراغ دیده شب زنده دار من گردی — انیس خاطر امیدوار من باشی
در آن چمن که بتان دست عاشقان گیرند — گرت ز دست برآید نگار من باشی
دمی بکلبه احزان عاشقان آیی — شبی انیس دل سوگوار من باشی
چو خسروان ملاحت به بندگان نازند — تو در میانه خداوندگار من باشی
از آن عقیق که خونین دلم ز عشوه او — اگر کنم گله ای رازدار من باشی
شود غزاله خورشید صید لاغر من — گر آهویی چو تو یکدم شکار من باشی
سه بوسه کز دو لبانت کرده وظیفه من — اگر ادا نکنی قرض دار من باشی
من این مراد ببینم بخواب نیم شبی — بجای اشک روان در کنار من باشی

من ارچه حافظ شهرم جوی نمی ارزم
مگر تو از کرم خویش یار من باشی

هواخواه توام جانا و میدانم که میدانی — که هم نادیده می بینی و هم ننوشته میخوانی
ملامتگو چه دریابد میان عاشق و معشوق — نبیند چشم نابینا خصوصا راز پنهانی
ملک در سجده آدم زمین بوس تو نیت کرد — که در حسن تو لطفی یافت بیش از طور انسانی
چراغ افروز چشم ما نسیم زلف خوبانست — مباد این جمع را یارب غم از باد پریشانی
امید از بخت میدارم که بگشاید کمر بندی — خدا را ای فلک با من گره بگشا ز پیشانی
خم جعدت بنام ایزد که مجموعه دلهاست — ازان باد ایمنی بادت که انگیزد پشیمانی

دریغا عیش شبگیری که در خواب سحر بگذشت   ندانی قدر وصل ای دل مگر وقتی که درمانی
ملول از همرهان بودن طریق کاردانی نیست   بکش دشواری منزل بیاد عهد آسانی
خیال چنبر زلفش فریبت می‌دهد حافظ
نگر تا حلقهٔ اقبال ناممکن نجنبانی

وله فی المقطعات

الا ای آهوی مشکین کجایی   مرا با تست بسیار آشنایی
دو تنها و دو سرگردان و بیکس   دد و دام از کمین از پیش و از پس
بیا تا حال یکدیگر بدانیم   مراد هم بجوییم ار توانیم
که می‌بینم که این دشت مشوش   چراگاهی ندارد ایمن و خوش
که خواهد شد بگویید ای رفیقان   رفیق بی‌کسان یار غریبان
مگر خضر مبارک پی درآید   ز یمن مقدمش کاری برآید
که روزی رهروی در سرزمینی   بلطفش گفت رندی ره‌نشینی
مگر گاه وفا پروردن آمد   که فالم لا تذرنی فردا آمد
که ای سالک چه در انبانه داری   بیا دامی بنه گر دانه داری
جوابش داد و گفتا دام دارم   ولی سیمرغ می‌باید شکارم
بگفتا چون بدست آری نشانش   ازو خالی است آشیانش
چو آن سرو سهی شد کاروانی   ز شاخ سرو می‌کن دیده‌بانی
برفت و طبع خوش باشم حزین کرد   برادر با برادر کی چنین کرد
بده جام می و پای گل از دست   ولی غافل مباش از دهر بدمست
بیار می چه وجه آرد بدین سال   که خورشید غنی شد کیسه‌پرداز
ز حافظ گوش کن این پند یکدم
مزن بی جام دم والله اعلم
سر فتنه دارد دگر روزگار   می و مستی و فتنهٔ چشم یار

همی مانم

همی مانم از جور گردون شگفت   ولی نیست زیشان مجال گرفت
غریب جهان این قضیه روشن است   ببین تا چه زاید شب آبستن است
دلا بر جهان دل منه زینهار   که کس بر سر پل ندارد قرار
همان مرحلست این بیابان دور   که گم شد درو لشکر سلم و تور
همان منزلست این جهان خراب   که بودست ایوان افراسیاب
کجا رای پیران لشکرکشش   کجا شیوهٔ ترک خنجرکشش
نه تنها شد ایوان کاخش بباد   که خاکش نیارد کسی هم بیاد
چه خوش گفت جمشید با تاج و تخت   که یک جو نیرزد سرای سپنج
بمستان نوید سرودی فرست   بیاران رفته درودی فرست
مغنی بزن چنگ و بردار غنون   ببر از دلم مکر دنیای دون
مگر خاطرم یابد آسایشی   که نبود ز غم با وی آلایشی
مغنی بساز این نوائی سرود   بگو تا حریفان بآواز دور
که از آسمان مژدهٔ فرصت است   مرا بر عدو عاقبت نصرت است
مغنی نوای طرب ساز کن   بقول و غزل قصه آغاز کن
که بار غمم بر زمین دوخت پای   بضرب اصولم برآور ز جای
مغنی نوایی بگلبانگ زود   برآور بگو خسروانی سرود
روان بزرگان ز خود شاد کن   ز پرویز و از بازبد یاد کن
مغنی از آن پرده نقشی بیار   ببین تا چه گفت از حرم پرده‌دار
چنان برکش آهنگ این داودی   که ناهید چنگی برقص آوری
مغنی دف و چنگ را ساز ده   بیاران خوش نغمه آواز ده
رهی زن که صوفی بحالت رود   بمستی وصلش حوالت رود
شنیدم که چون غم رساند گزند   خروشیدن دف بود سودمند
مغنی کجایی که وقت گلست   ز بلبل چمنها پر از غلغل است

همان به که خود را بخویش آوری / دمی چنگ را در خروش آوری
مغنی بیا عود را ساز کن / نوائی ببین نوا آغاز کن
بیک نغمه درد مرا چاره ساز / دلم چون خرقه نیز صد پاره ساز
مغنی چه باشد که لطفی کنی / ز چنگ آتشی در دلم افکنی
برون آر از فکر خود یکدمم / بهم بر بزن خان و مان غمم
مغنی کجائی نوائی بزن / ببلبل نوایان صلائی بزن
لب سرچشمه و طرف جوئی / نم اشکی و با خود گفت و گوئی
بیاور رفتگان و دوستداران / موافق گشته با ابر بهاران
چنان بی رحم زد تیغ جدائی / که گوئی خود نبود دست آشنائی
چو نالان آیدت آب روان پیش / مدد بخشش ز آب دیده خویش
مگر خضر مبارک پی تواند / که این تنها به آن تنها رساند
چو مس ماهی و کلک ارم بتحریر / تو از نون والقلم می پرس تقدیر
که گوهر ببین و از خرمهره بگذر / نظر ری کان نگردد شهره بکسر
رفیقان قدر یکدیگر بدانید / چو معلوم است شرح از بر بخوانید
مقالات نصیحت گو همین است / که جلم انداز هجران در کمین است
بیا و ز نکهت این طبیب امید / مشام جان معطر ساز جاوید
این نافه ز چین و جیب حور است / نه آن آهو که از مردم نفور است
درین وادی ببانگ چنگ بشنو / که چندین خون معصومان بیک جو
پر جبریل را اینجا بسوزند / بدامن کودکان آتش فروزند
سخن گفتن کرا یارست اینجا / تعالی الله چه استغناست اینجا

برو حافظ درین معرض مزن دم
سخن کوتاه کن والله اعلم

چرا با بخت خود چندین ستیزم / چرا از طالع خود می گریزم

مرا بگذشت

مرا بگذشت آب غم فتنش سر / بدین حالت مدارنیست درخور
هم اکنون راه دوست گیرم / که گر میرم هم اندر راه میرم
غریبان را غریبان یاد دارند / که ایشان یکدگر را یادگارند
غریبانی که عالم را بهشتند / زمانی جز سر غم آرام گیرند
خدایا چاره بیچارگانی / مراد جمله را چاره توانی
چنان کن شب برآری روز روشن / ازین اندوه برآور شادی من

ز هجرانت بسی دارم شکایت
نمی گنجد در اینجا این حکایت

دل منه بر دنیی و اسباب او / زانکه از وی کس وفاداری ندید
کس عسل بی نیش ازین دکان نخورد / کس گل بی خار ازین بستان نچید
بی تکلف هر که دل بر وی نهاد / چون بدیدی خصم خود می پرورید
هر بیابامی چراغی برفروخت / چون تمام افروخت بادش در دمید
شاه غازی خسرو گیتی ستان / آنکه از شمشیر او خون میچکید
گه دیان را بی سبب میکرد حبس / سروران را بی سخن می سر برید
از نهیبش پنجه می افکند شیر / در بیابان نام او چون می شنید
عاقبت شیراز و تبریز و عراق / چون مسخر کرد وقتش در رسید
آنکه روشن بد جهان بینش ازو / میل در چشم جهان بینش کشید

ولہ ایضا

بر تو خوانم ز دفتر اخلاق / آیتی در وفا و در بخشش
هر که بخراشدت جگر بجفا / همچو کان کریم زر بخشش
کم مباش از درخت سایه فکن / هر که سنگت زند ثمر بخشش
از صدف یاد گیر نکته حلم / هر که برد سرت گهر بخشش

ولہ ایضا

اعظم قوام دولت و دین آنکه بر دو دوش از بهر خاک بوسی بنمودی فلک سجود
جان آن وجود والی عظمت ز بر خاک رفت در نیمه ذی القعده ز عرصه وجود
تا کس امید خود ندارد دگر ز کس آمد برون ز حساله وفاتش امید جود

ولّه ایضا

ای معدن اصل عالی جوهر ساز حقد و حرص وی مهر ذات میمون اخترت از زرق و ریو
در بزرگی کی روا باشد که تشریفات را از ... بازگیری و انگهی بخشی بدیو

ولّه ایضا

حسن این نظم از ... بر فروغ ... کسی ... دلیل
آفرین بر کلک نقاشی که داد بکر معنی را چنین حسنی جمیل
عقل در حسنش نمی یابد بدل طبع در لطفش نمی بیند عدیل
معجز است این نظم یا سحر حلال هاتف آمد ور دلی لحن یا جبرئیل
کس نداند گفت رمزی زین نمط کس نیارد سفت دری زین قبیل

ولّه ایضا

روح القدس آن سروش فرخ بر قبه طارم زبرجد
می گفت سحرگهان که یا رب در دولت حشمت مخلد
بر مسند خسروی بماناد منصور مظفر محمد

ولّه ایضا

رحمی لایموت چو این پادشاه را دید آنچنان که و عمل الخیر لایفوت
جانش قرین رحمت خود کرد تا کنید تاریخ این معامله رحمی لایموت

ولّه ایضا

آصف عهد زمان خان جهان تورانشاه که درین مزرعه جز دانه خیرات نکشت
ناف هفته بد و از ماه رجب کاف و الف که بگلشن شد و این گلخن پر دود بهشت
آنکه میلش سوی حق بینی و حق گویی بود سال تاریخ وفاتش طلب از میل بهشت

بهاء الحق و الدین طاب مثواه امام سنت و شیخ جماعت
چو می رفت از جهان این بیت می خواند بر اهل علم و ارباب بلاغت
بطاعت قرب ایزد می توان یافت قدم در نه گرت هست استطاعت
بدین دستور تاریخ وفاتش برون آر از حروف قرب طاعت

وایضا له

برادر خواجه عادل طاب مثواه پس از پنجاه و نه سال از حیاتش
بسوی روضه رضوان روان شد خدا راضی ز افعال و صفاتش
خلیل عادل پیوسته بر خواند وز آنجا فهم کن سال وفاتش

وایضا له

ایام بهار است و گل و لاله و نسرین از خاک برآیند تو در خاک چرایی
چون ابر بهار آمدن روم و از آن گریم بر خاک تو چندانک تو از خاک برآیی

ولّه ایضا

دلا دیدی که آن فرزانه فرزند چه دید اندر خم آن طاق رنگین
بجای لوح سیمین بر کنارش فلک بر سر نهادش لوح سنگین

وله فی الرباعیات

مردی ز کننده در خیبر پرس اسرار کرم ز خواجه قنبر پرس
گر تشنه فیض و لطف حق حافظ سرچشمه آن ساقی کوثر پرس

وایضا له

قسام بهشت و دوزخ آن عقده گشای ما را بگذارد که در آییم ز پای
تا کی رود این گرگ زمانی بگشای سر پنجه دشمن افکنی شیر خدای

ولّه ایضا

در عشقش او گفتم از روی نیاز گفتم من سودازده را چاره بساز
گفتا که بهیم بگیر و زلفم بگذار در عیش خوش آویز نه در عمر دراز

ولہ ایضا

اول [illegible] وصالم در دل   چون هست [illegible] جام جفا باده
بر آب دو دیده و بر آتش دل   خاکم بره [illegible] بباد من بر دل

ولہ ایضا

چون غنچه گل تمام بیرون از غنچه شود   سرگشته بهوای جام قدح سرشار شود
فارغ دل آنکس که مانند حباب   هم بر سر میخانه سر انداز شود

ولہ ایضا

چون باده ز غم چه بایدت جوشیدن   با لشکر غم نمی توانی کوشیدن
سبز است لبت ساغر از و دور مدار   می بر لب سبزه خوش بود نوشیدن

ولہ ایضا

ای دوست دل از جفای دشمن درکش   با روی نکو شراب روشن درکش
با اهل هنر گوی گریبان بگشای   وز نا اهلان تمام دامن درکش

وایضا له

لب باز مگیر یک زمان از لب جام   تا بر داری کام جهان از لب جام
در جام جهان چو تلخ و شیرین بهمست   از این لب باده خواه و از آن لب جام

ولہ ایضا

گفتی که ترا شوم مدار اندیشه   دل خوش کن و بر صبر گمار اندیشه
کو صبر و چه دل آنچه دلش میخوانند   یک قطره خونست و هزار اندیشه

ولہ ایضا

ماهی که قدش بسرو می ماند راست   آیینه بدست روی خود می آراست
دستارچه پیشکشش کردم گفت   وصلم طلبی زهی خیالی که تراست

ولہ ایضا

سیلاب گرفت گرد ویرانه عمر   و آغاز پری نهاد پیمانه عمر

هشیار شو

هشیار شو ای خواجه که خوش خوش بکشید   حمال زمانه رخت از خانه عمر

ولہ ایضا

خوبان جهان بصید توان کرد بزر   خوش خوش بمرادشان بتوان خورد بزر
نرگس که کله دار جهان است ببین   کو نیز چگونه سر در آورده بزر

ولہ ایضا

چشمت که فسون و رنگ می بارد از و   افسوس که تیغ و جنگ می بارد از و
بس زود ملول گشتی از همنفسان   آه از دل تو که سنگ می بارد از و

ولہ ایضا

ای باد حدیث من نهانش میگو   بسوز دل من بصد زبانش میگو
میگو نه بدان سان که ملالش گیرد   میگو سخنی و در میانش میگو

وایضا له

هر شب ز غم تب [illegible] میخفتم   وز بستر عافیت برون میخفتم
[illegible]   تا در نگری که بی تو چون میخفتم

ولہ ایضا

در باغ چو شد باد صبا دایه گل   بربست مشاطه وار پیرایه گل
از سایه بخورشید گریزت هست امان   خورشید رخی طلب کن و سایه گل

ولہ ایضا

عمری ز پی مراد ضایع دارم   وز دور فلک چیست که طالع دارم
با هر که بگفتم که ترا دوست شدم   شد دشمن من وه که چه طالع دارم

ولہ ایضا

با شاهد شوخ و شنگ و با مطرب و می   کنجی و فراغتی و یک شیشه می
چون گرم شود ز باده ما را رگ و پی   منت نکشم بیک جو از حاتم طی

ولہ ایضا

با مردم نیک بد نمی باید بود   در بادیه دیو و دد نمی باید بود

نمی باید بود

مفتون معاش خود دمى بايد شد ... مغرور بفضل خود دمى بايد بود

وله ايضا

صباح جمعه سادس ربيع الاول بود ... كه از دلم غم اين ماه روى شد زايل
بسال هفصد و شست و چار از حضرت ... جواب گشت بمن حل حكايت مشكل
دريغ و درد و تاسف كجا دهد سودى ... كنون كه عمر بيازيچه رفت و بيحاصل

وله ايضا

گفتم كه لبت گفت كه لبم آب حيات ... گفتم دهنت گفت زهى حب نبات
گفتم سخن تو گفت حافظ گفتا ... رب ... همه لطيفه گويان صلوات

تم الكتاب بعون الوهاب على يد خادم
الفقراء درويش مصطفى المولوى
ويك قلبه ابن
الحاج ابراهيم افندى
غفر الله لهما ولوالديهما
فى شهر رجب سال
سبع وستين
ومائه والف

خدا او را برافزايد مراتب ... بخواند فاتحه بر حق كاتب
فى حالة البعد روحى كنت ارسلها ... تقبل الارض عنى وهى نائبة
وهذه دولة الاشباح قد حضرت ... فامدد يداك لكى تحظى بها شفتى

أمن تذكر جيران بذي سلم ... مزجت دمعا جرى من مقلة بدم
مفاعلن فعلن مستفعلن فعلن ... مفاعلن فاعلن مستفعلن فعلن
أم هبت الريح من تلقاء كاظمة ... وأومض البرق في الظلماء من إضم
مستفعلن فاعلن مستفعلن فعلن ... مفاعلن فاعلن مستفعلن فعلن
فما لعينيك إن قلت اكففا همتا ... وما لقلبك إن قلت استفق يهم

أيحسب الصب أن الحب منكتم ... ما بين منسجم منه ومضطرم
لولا الهوى لم ترق دمعا على طلل ... ولا أرقت لذكر البان والعلم
فكيف تنكر حبا بعد ما شهدت ... به عليك عدول الدمع والسقم
وأثبت الوجد خطي عبرة وضنى ... مثل البهار على خديك والعنم
نعم سرى طيف من أهوى فأرقني ... والحب يعترض اللذات بالألم
يا لائمي في الهوى العذري معذرة ... مني إليك ولو أنصفت لم تلم
عدتك حالي لا سري بمستتر ... عن الوشاة ولا دائي بمنحسم
محضتني النصح لكن لست أسمعه ... إن المحب عن العذال في صمم
إني اتهمت نصيح الشيب في عذلي ... والشيب أبعد في نصح عن التهم
فإن أمارتي بالسوء ما اتعظت ... من جهلها بنذير الشيب والهرم
ولا أعدت من الفعل الجميل قرى ... ضيف ألم برأسي غير محتشم
لو كنت أعلم أني ما أوقره ... كتمت سرا بدا لي منه بالكتم
من لي برد جماح الخيل باللجم ... كما يرد جماح الخيل باللجم
فلا ترم بالمعاصي كسر شهوتها ... إن الطعام يقوي شهوة النهم
فالنفس كالطفل إن تهمله شب على ... حب الرضاع وإن تفطمه ينفطم
فاصرف هواها وحاذر أن توليه ... إن الهوى ما تولى يصم أو يصم
وراعها وهي في الأعمال سائمة ... وإن هي استحلت المرعى فلا تسم
كم حسنت لذة للمرء قاتلة ... ولم يدر فيه أن السم في الدسم
واخش الدسائس من جوع ومن شبع ... فرب مخمصة شر من التخم
واستفرغ الدمع من عين قد امتلأت ... من المحارم والزم حمية الندم
وخالف النفس والشيطان واعصهما ... وإن هما محضاك النصح فاتهم
ولا تطع منهما خصما ولا حكما ... فأنت تعرف كيد الخصم والحكم
أستغفر الله من قول بلا عمل ... لقد نسبت به نسلا لذي عقم

اي منقطع

جمع عقيم

أمرتك الخير لكن ما ائتمرت به — وما استقمت فما قولي لك استقم
ولا تزودت قبل الموت نافلة — ولم أصل سوى فرض ولم أصم
ظلمت سنة من أحيى الظلام إلى — أن اشتكت قدماه الضر من ورم
وشد من سغب أحشاءه وطوى — تحت الحجارة كشحا مترف الأدم
وراودته الجبال الشم من ذهب — عن نفسه فأراها أيما شمم
وأكدت زهده فيها ضرورته — إن الضرورة لا تعدو على العصم
وكيف تدعو إلى الدنيا ضرورة من — لولاه لم تخرج الدنيا من العدم
محمد سيد الكونين والثقلين — والفريقين من عرب ومن عجم
نبينا الآمر الناهي فلا أحد — أبر في قول لا منه ولا نعم
هو الحبيب الذي ترجى شفاعته — لكل هول من الأهوال مقتحم
دعا إلى الله فالمستمسكون به — مستمسكون بحبل غير منفصم
فاق النبيين في خلق وفي خلق — ولم يدانوه في علم ولا كرم
وكلهم من رسول الله ملتمس — غرفا من البحر أو رشفا من الديم
وواقفون لديه عند حدهم — من نقطة العلم أو من شكلة الحكم
فهو الذي تم معناه وصورته — ثم اصطفاه حبيبا بارئ النسم
منزه عن شريك في محاسنه — فجوهر الحسن فيه غير منقسم
دع ما ادعته النصارى في نبيهم — واحكم بما شئت مدحا فيه واحتكم
وانسب إلى ذاته ما شئت من شرف — وانسب إلى قدره ما شئت من عظم
فإن فضل رسول الله ليس له — حد فيعرب عنه ناطق بفم
لو ناسبت قدره آياته عظما — أحيى اسمه حين يدعى دارس الرمم
لم يمتحنا بما تعيى العقول به — حرصا علينا فلم نرتب ولم نهم
أعيى الورى فهم معناه فليس يرى — للقرب والبعد فيه غير منفحم
كالشمس تظهر للعينين من بعد — صغيرة وتكل الطرف من أمم

وكيف يدرك في الدنيا حقيقته — قوم نيام تسلوا عنه بالحلم
فمبلغ العلم فيه أنه بشر — وأنه خير خلق الله كلهم
وكل آي أتى الرسل الكرام بها — فإنما اتصلت من نوره بهم
فإنه شمس فضل هم كواكبها — يظهرن أنوارها للناس في الظلم
أكرم بخلق نبي زانه خلق — بالحسن مشتمل بالبشر متسم
كالزهر في ترف والبدر في شرف — والبحر في كرم والدهر في همم
كأنه وهو فرد من جلالته — في عسكر حين تلقاه وفي حشم
كأنما اللؤلؤ المكنون في صدف — من معدني منطق منه ومبتسم
لا طيب يعدل تربا ضم أعظمه — طوبى لمنتشق منه وملتثم
أبان مولده عن طيب عنصره — يا طيب مبتدإ منه ومختتم
يوم تفرس فيه الفرس أنهم — قد أنذروا بحلول البؤس والنقم
وبات إيوان كسرى وهو منصدع — كشمل أصحاب كسرى غير ملتئم
والنار خامدة الأنفاس من أسف — عليه والنهر ساهي العين من سدم
وساء ساوة أن غاضت بحيرتها — ورد واردها بالغيظ حين ظمي
كأن بالنار ما بالماء من بلل — حزنا وبالماء ما بالنار من ضرم
والجن تهتف والأنوار ساطعة — والحق يظهر من معنى ومن كلم
عموا وصموا فإعلان البشائر لم — تسمع وبارقة الإنذار لم تشم
من بعد ما أخبر الأقوام كاهنهم — بأن دينهم المعوج لم يقم
وبعد ما عاينوا في الأفق من شهب — منقضة وفق ما في الأرض من صنم
حتى غدا عن طريق الوحي منهزم — من الشياطين يقفو إثر منهزم
كأنهم هربا أبطال أبرهة — أو عسكر بالحصى من راحتيه رمي
نبذا به بعد تسبيح ببطنهما — نبذ المسبح من أحشاء ملتقم
لا تنكر الوحي من رؤياه إن له — قلبا إذا نامت العينان لم ينم

كذاك حين بلوغ من نبوته   فليس ينكر فيه حال محتلم
تبارك الله ما وحي بمكتسب   ولا نبي على غيب بمتهم
كم ابرأت وصبا باللمس راحته   واطلقت اربا من ربقة اللمم
واحيت السنة الشهباء دعوته   حتى حكت غرة في الاعصر الدهم
بعارض جاد اذ خلت البطاح بها   سيب من اليم او سيل من العرم
جاءت لدعوته الاشجار ساجدة   تمشي اليه على ساق بلا قدم
كانما سطرت سطرا لما كتبت   فروعها من بديع الخط في اللقم
مثل الغمامة انى سار سائرة   تقيه حر وطيس للهجير حمي
اقسمت بالقمر المنشق ان له   من قلبه نسبة مبرورة القسم
وما حوى الغار من خير ومن كرم   وكل طرف من الكفار عنه عمي
فالصدق في الغار والصديق لم يرما   وهم يقولون ما بالغار من ارم
ظنوا الحمام وظنوا العنكبوت على   خير البرية لم تنسج ولم تحم
وقاية الله اغنت عن مضاعفة   من الدروع وعن عال من الاطم
ما سامني الدهر ضيما واستجرت به   الا ونلت جوارا منه لم يضم
ولا التمست غنى الدارين من يده   الا استلمت الندى من خير مستلم
دعني ووصفي آيات له ظهرت   ظهور نار القرى ليلا على علم
فالدر يزداد حسنا وهو منتظم   وليس ينقص قدرا غير منتظم
فما تطاول آمال المديح الى   ما فيه من كرم الاخلاق والشيم
آيات حق من الرحمن محدثة   قديمة صفة الموصوف بالقدم
لم تقترن بزمان وهي تخبرنا   عن المعاد وعن عاد وعن ارم
دامت لدينا ففاقت كل معجزة   من النبيين اذ جاءت ولم تدم
محكمات فما يبقين من شبه   لذي شقاق ولا يبغين من حكم
ما حوربت قط الا عاد من حرب   اعدى الاعادي اليها ملقي السلم

ردت

ردت بلاغتها دعوى معارضها   رد الغيور يد الجاني عن الحرم
لها معان كموج البحر في مدد   وفوق جوهره في الحسن والقيم
فما تعد ولا تحصى عجائبها   ولا تسام على الاكثار بالسأم
قرت بها عين قاريها فقلت له   لقد ظفرت بحبل الله فاعتصم
ان تتلها خيفة من حر نار لظى   اطفأت حر لظى من وردها الشبم
كانها الحوض تبيض الوجوه به   من العصاة وقد جاءوه كالحمم
وكالصراط وكالميزان معدلة   فالقسط من غيرها في الناس لم يقم
لا تعجبن لحسود راح ينكرها   تجاهلا وهو عين الحاذق الفهم
قد تنكر العين ضوء الشمس من رمد   وينكر الفم طعم الماء من سقم
يا خير من يمم العافون ساحته   سعيا وفوق متون الاينق الرسم
ومن هو الآية الكبرى لمعتبر   ومن هو النعمة العظمى لمغتنم
سريت من حرم ليلا الى حرم   كما سرى البدر في داج من الظلم
وبت ترقى الى ان نلت منزلة   من قاب قوسين لم تدرك ولم ترم
وقدمتك جميع الانبياء بها   والرسل تقديم مخدوم على خدم
وانت تخترق السبع الطباق بهم   في موكب كنت فيه صاحب العلم
حتى اذا لم تدع شأوا لمستبق   من الدنو ولا مرقى لمستنم
خفضت كل مقام بالاضافة اذ   نوديت بالرفع مثل المفرد العلم
كيما تفوز بوصل اي مستتر   عن العيون وسر اي مكتتم
فحزت كل فخار غير مشترك   وجزت كل مقام غير مزدحم
وجل مقدار ما وليت من رتب   وعز ادراك ما اوليت من نعم
بشرى لنا معشر الاسلام ان لنا   من العناية ركنا غير منهدم
لما دعا الله داعينا لطاعته   باكرم الرسل كنا اكرم الامم
راعت قلوب العدى انباء بعثته   كنبأة اجفلت غفلا من الغنم

ما زال يلقاهم في كل معترك / حتى حكوا بالقنا لحما على وضم
ودوا الفرار فكادوا يغبطون به / أشلاء شالت مع العقبان والرخم
تمضي الليالي ولا يدرون عدتها / ما لم تكن من ليالي الأشهر الحرم
كأنما الدين ضيف حل ساحتهم / بكل قرم إلى لحم العدى قرم
يجر بحر خميس فوق سابحة / ترمي بموج من الأبطال ملتطم
لكل منتدب لله محتسب / يسطو بمستأصل للكفر مصطلم
حتى غدت ملة الإسلام وهي بهم / من بعد غربتها موصولة الرحم
مكفولة أبدا منهم بخير أب / وخير بعل فلم تيتم ولم تئم
هم الجبال فسل عنهم مصادمهم / ماذا رأى منهم في كل مصطدم
وسل حنينا وسل بدرا وسل أحدا / فصول حتف لهم أدهى من الوخم
المصدري البيض حمرا بعد ما وردت / من العدى كل مسود من اللمم
والكاتبين بسمر الخط ما تركت / أقلامهم حرف جسم غير منعجم
شاكي السلاح لهم سيما تميزهم / والورد يمتاز بالسيما من السلم
تهدي إليك رياح النصر نشرهم / فتحسب الزهر في الأكمام كل كمي
كأنهم في ظهور الخيل نبت ربا / من شدة الحزم لا من شدة الحزم
طارت قلوب العدى من بأسهم فرقا / فما تفرق بين البهم والبهم
ومن تكن برسول الله نصرته / وإن تلقه الأسد في آجامها تجم
ولن ترى من ولي غير منتصر به / ولا من عدو غير منفصم
أحل أمته في حرز ملته / كالليث حل مع الأشبال في أجم
كم جدلت كلمات الله من جدل / فيه وكم خصم البرهان من خصم
كفاك بالعلم في الأمي معجزة / في الجاهلية والتأديب في اليتم
خدمته بمديح أستقيل به / ذنوب عمر مضى في الشعر والخدم
إذ قلداني ما تخشى عواقبه / كأنني بهما هدي من النعم

أطعت

أطعت غي الصبا في الحالتين وما / حصلت إلا على الآثام والندم
فيا خسارة نفس في تجارتها / لم تشتر الدين بالدنيا ولم تسم
ومن يبع آجلا منه بعاجله / يبن له الغبن في بيع وفي سلم
إن آت ذنبا فما عهدي بمنتقض / من النبي ولا حبلي بمنصرم
فإن لي ذمة منه بتسميتي / محمدا وهو أوفى الخلق بالذمم
إن لم يكن في معادي آخذا بيدي / فضلا وإلا فقل يا زلة القدم
حاشاه أن يحرم الراجي شفاعته / أو يرجع الجار منه غير محترم
ومنذ ألزمت أفكاري مدائحه / وجدته لخلاصي خير ملتزم
ولن يفوت الغنى منه يدا تربت / إن الحيا ينبت الأزهار في الأكم
ولم أرد زهرة الدنيا التي اقتطفت / يدا زهير بما أثنى على هرم
يا أكرم الخلق ما لي من ألوذ به / سواك عند حلول الحادث العمم
ولن يضيق رسول الله جاهك بي / إذ الكريم تحلى باسم منتقم
فإن من جودك الدنيا وضرتها / ومن علومك علم اللوح والقلم
يا نفس لا تقنطي من زلة عظمت / إن الكبائر في الغفران كاللمم
لعل رحمة ربي حين يقسمها / تأتي على حسب العصيان في القسم
يا رب واجعل رجائي غير منعكس / لديك واجعل حسابي غير منخرم
والطف بعبدك في الدارين إن له / صبرا متى تدعه الأهوال ينهزم
وأذن لسحب صلاة منك دائمة / على النبي بمنهل ومنسجم
والآل والصحب ثم التابعين لهم / أهل التقى والنقى والحلم والكرم
ما رنحت عذبات البان ريح صبا / وأطرب العيس حادي العيس بالنغم

تمت القصيدة المباركة
الميمونة في اواخر ذي الحجة
سنة ١١٦٧
على يد شيخ مصطفى المولوي
بزاويه خليفه عفا الله ذنوبه ولوالديهما اجمعين

امیرشت وشوی بر دانستن خود را گویند از تقصیر در وجود آمده باشد و صفای حضور عاشق و معشوق ارزو میلیست با صل خود باندک اگاهی و علمی بعضی از اصل مقصد کمال

اشتیاق آتش دل را گویند در میل کلی و طلب تمام [illegible] مدام بجستن که یافت و اما یافت یکی باشد حالتی بر دل او آید

امیری ارادت جاری داشته است بر سالک اشنایی تعلق ربوبیت را گویند با همه موجودات پیوسته است چون تعلق خالقیت بمخلوقیت ابروی اجمال کردن سقوط سالکست از درجات بواسطه تقصیری که از و در وجود آید ابروی جفته سقوط سالک از درجه و مقام بسبب تقصیری و باز تصعید او بحکم عنایت بمقام و درجه که بود انگشت صفت احاطه را گویند اسلام [illegible]

امدن رجعت بعالم بشریت از عالم ابداع اب روان [illegible] اندوه حیرت در کاری که ندانند آه علامت کمال عشق که زبان از بیان از ان قاصر باشد افتاده گی ظهور کمالات الهی و رویت علوم قدرت از اداء عبودیت نه سزاوار حضرت [illegible] بیگانگی گویند که بهیچ وجه مفتقر بهیچ چیز نیست و [illegible] چیز [illegible] ندارد پیر صفت الهی را گویند بازو مشیت را گویند پیام اوامر و نواهی را گویند که خلایق بر ان عمل کنند و ان [illegible] الله که توفیق او رارفیق باشد بعث وحی را یا الهام را گویند بناگوش رقیقه سلسله اعتصام خلایق را گویند بحضرت الهیت [illegible] بامداد مقام گشتن احوال بت مقصود و مطلوب بیرون کردن [illegible] بجهت غرض از اغراض برخاستن قصد و عزیمت بیابان مقام [illegible] بوستان محل کشاده گی عامتر از انکه چیزی مخصوص باشد بنفشه [illegible] و ادراک بدو کار نکند باران نزول رحمت بوی اگاهی از علاقه [illegible] در اصل بوده است در مقام جمع اول و اکنون در تفرقه افتاد پای کوفتن [illegible] بیماری خلق و از علاج درون بیهوشی مقام محی که محو صفات شود بی نوایی [illegible] بی نوایی را گویند پاکبازی توجه خالص نه در اعمال ثواب خواهد و نه در [illegible] حال علوم [illegible] بلکه خالص خدا را جوید و خواهد بیداری عالم صحو [illegible] جهت عبودیت تندی صفت قهار را گویند تیزی رد کردن [illegible] را گویند توانگری حصول جمیع کمالات را گویند ترکتاز جذبه الهی [illegible] وقتی که سلوک مقدم باشد بر محبت و مشاهده بسیار کاری کشاید ناگاه جذبه در رسد و کدهای او قبول کند و باقی احوال او تمام و مقصد در رسد تاراج سلب اختیار سالک را گویند در جمیع واحوال ظاهری و باطنی توانایی صفت فاعل مختار را گویند تاختن اتیان الهی را گویند جست وجوی بود دیگر از هر طرف جانان صفت قیوم را گویند که قیام جمله موجودات بذات او است جان افزا صفت باقی را گویند که [illegible] در ان صفت باقی [illegible] در فنا راه بدو راه نبود چشم صفت بصری الهی را گویند

ابر تجلی که سبب وحضور شود بواسطه [illegible] بیابد ارزو میلیست با صل خود باندک اگاهی و علمی ببعضی از اصل مقصد بی نوایی ناتوانی را گویند بیداری عالم صحو را گویند جهت عبودیت بیرون عالم ملک پاییز مقام خود بهار مقام علم پرده موانعی بانواع بلاهای ظاهری و باطنی پیشانی ظهور اسرار الهی را گویند بدل کردن عدول از چیزی بجهت غرض از اغراض توبه بازگشتن از چیزی ناقص [illegible] تابستان مقام معرفت ترک کردن قطع امل از چیزی تن درستی برقرار ماندن دل و قوای [illegible] تظلم [illegible] تیر مژه [illegible] چشم مست

جرعه اسرار مقامات و احوال را گویند در سلوک [illegible] جمال ظاهر کردن کمالات معشوقیت بجهت زیادتی رغبت و طلب عاشق جلال ظاهر کردن بزرگی معشوقیت از جهت استغنا از عاشق و نفی غرور عاشق و انتباه بیچارگی و بزرگی معشوق جور باز داشتن سالک را گویند از سیر در عروج جنگ امتحانات الهی را گویند بانواع بلاهای ظاهری و باطنی جشم بخمار ستر [illegible]

[illegible] الهی را گویند از سالک [illegible] کمال که [illegible] اعلا و اجلا باشد چشم بهوانه ستر کردن الهی تقصیرات سالک را از غیر سالک [illegible] تقصیری چشم شهلا ظاهر کردن احوال و کمالات و علوم نسبت سا[لک] چشم ترک ستر کردن احوال و کمالات و علوم نسبت با [illegible] چشم نرگس ستر کردن احوال کمالات و علوم نسبت سالک را چهره گلگون تجلیاتی را گویند که وقتی در عزت مانده باشد چاه زنخ مشکلات اسرار مشاهده را گویند حسن جمعیت حق را در یک ذات [illegible] جز حق را نبود حجاب موانعی را گویند که عاشق را از معشوق باز دارد بنوعی از انواع از جهات عاشق خال سیاه غیب را گویند خط سیاه عالم غیب را گویند خط سبز عالم برزخ خمخانه [illegible] تجلیات که عالم [illegible] خم موقف و [illegible] حضور مقام وحدت را گویند جست جوی [illegible] صفت محبت الهی [illegible] در وجود [illegible] دلگشای [illegible] دلدار صفت باسطی را گویند ده [illegible] دیده اطلاع الهی را بر جمیع احوال سالک از خیر و شر دهان [illegible] بحاست تجلی را گویند رخ تجلیات مخفی را گویند رفتن [illegible] عروج از عالم بشریت بعالم [illegible] ریحان نور از نجابت [illegible] و ریاضت حاصل شده باشد رندی قطع نظر است [illegible] انواع اعمال در طاعت روز تتابع انوار شب عالم زهد اعراض از زیادتی و فضول دنیاوی زکوة ترک و ایثار [illegible] روزه قطع امساک و التفات زمستان عروج از عالم بشریت [illegible] سعادت خواندن ازلی سیم [illegible] سجاده [illegible] سرو علوم مرتبه سبزه [illegible] معرفت سرخی قوه سلوک سیل غلبه احوال دل از [illegible] سپیدی [illegible] سلطانی [illegible] اعمال و احوال را گویند بر عاشق [illegible] ارادت الهی باشد نه بر اقتضای اوامر سبزخط عالم البرزخ [illegible] از مشاهده ساعد صفت قوت را گویند سخن [illegible] اشارات الهی را بانبیا بواسطه وحی و اولیا را بواسطه الهام سرور محبت در دل شمایل امتزاج جانبیات را گویند شوخی کثرت التفات شیوه اندک جذبه الهی را در هر حال که باشد سالک اگاه باشد و گاه نه سالک مغرور و مغلوب باشد شوق از علاج [illegible] را گویند در طلب معشوق شهر [illegible] شراب خام [illegible] شیخ [illegible] صرف را گویند بجود [illegible] شرابخانه عالم ملکوت را گویند شبانگاه [illegible] شاهد تجلی را گویند نقل کشف

[illegible] و اسرار شب قدر [illegible] سالک در عین [illegible] شمع نور الله را گویند شب یلدا نهایت الوان انوار [illegible] شقاوت راندن ازلی صراحی مقام صبوحی محادثه صلح قبول اعمال و عبادات را گویند ساربان رهنما را گویند شتاب سرعت [illegible]

زبان تلخ [illegible] را گویند [illegible] نقد [illegible] زلف تجلی [illegible] زنخ محل لذت [illegible] جلیبا عالم طبایع جام احوال را گویند خواب [illegible] قطع [illegible]

طلب جستن حق تعالی گویند طالب جوینده حق تعالی گویند از راه عبودیت طرب انس با حق
عشق دوستی حق تعالی گویند با وجود طلب و جد تمام عاشق جوینده حق تعالی را
گویند با وجود دوستی و جد تمام عیش دوام حضور با حق و فراغت با تمام
شراب غلبات عشق را گویند با وجود اعمالی که مستوجب ملامت باشد غبغب
احتراز ملاحظه و لذت علم را گویند غمگسار صفت رحمانی را گویند که شمولی
و عموم دارد

صفت رحیمی حق تعالی گویند که خصوصی دارد وریت
کرشمه التفات را گویند ... صفت حیات الهی را گویند
بهرچه غیر محبت باشد کلبهٔ احزان وقت حالت حزن
ری محنت زحمات و آلام بسبب معشوق بعاشق رسد اختیاری
مجبوری و ... سالک در تحت حکم تقدیری ... وقت
عدم اختیاری که علم و عمل از و مسلوب شده خم موقف
طریق طلب بعالم هویت که جبلی ... عبارت از ...
بطو کلام را گویند لب شکرین کلام منزل را ...
واسطه را گویند بشرط ادراک و شعور میل رجوع را
مهر ملیت با اصل خود با وجود علم و آگاهی از یافت لذت
محضی را گویند بی سببی محب صاحب دوستی محض را گویند
حق تعالی گویند مطلوب حق تعالی را گویند ملاحت بی نهایتی
بنهایت آن نرسد مستوری تقدیر که ماهیت الهی را که از
و اولیا پوشیده است ماه روی تجلیات را گویند در ماده و
حالت با حقوی و عقل مجلس اثبات و اوقات حضور
را گویند که در میان طالب و مطلوب مانده باشد
مطرب آگاه کننده نای پیغام محبوب نسیم ...
رف اسما و افعال و صفات الهی را گویند ناتوانی ...
چه مراد و مقصود باشد نرگس نتیجهٔ علم و عمل ...
عمل نشستن سکینه ناقوس یاد کردن مقام ...
حضرت نیم هستی آگاهی از استغراق را گویند ...
استغراق هدیه نبوت و ولایت را گویند

ق را گویند که هیچ آگاهی از هیچ وجه هشیاری افاقت
از غلبهٔ عشق صفات درونی و بیرونی را عبارت از و صحو
اولست مهربان صفت ربوبیت را گویند
میدان مقام شهرت
ی دل در تجلیات گوهر اشارات مدرک در محسوس و ماده ... را گویند
محبت آمیز کعبه مقام وصلت لاله نتیجه معارف ... باشد
... اجمالست چنانکه اقتضای اصالت قد استوا و استیلای
الهی را گویند قامت سزاوار پرستش را گویند هیچ کس را
جز حق تعالی این سزاواری نیست نوروز مقام تفرقه
نماز مطاوعت
عید مقام جمع

وصال مقام وحدت مع الله سترا

استدراج الهی را گویند
گبودی تخلیط ...
غمکده مقام ...
... اختیاری کوی ...
زیاد ذکر ...
کاهلی بطو ... را گویند
لب کلام را گویند
لب شیرین کلام ...
با اصل خود ... شعور
مقصد محبت دوستی
محبوب خاص ...
الهی را گویند که هیچ کس
کافهٔ عالمیان از انبیا
در خواب باشد یا در
گویند با حق میان
و مقام قرب حجاب و غیرها
نزدیکی شعور بتمام ...
دنیا دست رسی ...
از طرب و فرح ...
مردن ... زندگی ...
میخانه عالم لاهوت
مستی خراب استغراق
میکده ... مناجات
می غلبات عشق با وجود اعمال که ... ملامت
باشد کباب پرورش ...
کهف کوی عتاب
تلاشی معاشرت و ...
کلیسه عالم ...
کفر ... عالم تفرقه
کافر صاحب اعمال
تفرقه طامات معارف

کنار دریافتن اسرار و دوام مراقبت انوار
بوس استمداد قبول کیفیت کلام کلام علم و عمل
صوری و معنوی
فراق غیبت از مقام وحدت هجران
غم اهتمام طلب معشوق
مدهوشی استهلاک ظاهر و باطن در عشق
دیوانگی ظهور احکام عشق بر صفت تدبیرات عقلی
بتوجه و تسلیم تمام
راحت وجود امریکه موافق ارادت دل باشد
غیبت مقام غیبت را و گرمی حرارت محبت را گویند
ساربان رهنما را گویند
شست و شوی بر داشتن ... خردها را گویند
از تقصیر در وجود آمده باشد و صفای حضور عاشق
و معشوق
نما ... عزت یافتن از ...
دزدی ضعف سلوک
دست زن محافظت و مراقبت وقت
از چنگ و رباب پری قیاس کند
نقاب موانعی را گویند که معشوق را از عاشق باز دارد
نام محل تجلیات را گویند
خانه خود را گویند عینیت وجود دست